

پررسی شد  
۲۷ - ۲۶

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتاب دولیان سرگزین مهملات  
مؤلف سرگزین اصناف  
موضوع ارتباطات فارسی  
۶۰  
۲۴۲۲

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----



خطی - فهرست شده

۲۴۲۲



پر سی شد  
۲۷ - ۲۶

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان سروش مهرماه  
مؤلف: سروش مهرماه  
موضوع: ادبیات فارسی

۶۰  
۲۴۲۴

۳۹۹۱۳

شماره ثبت کتاب

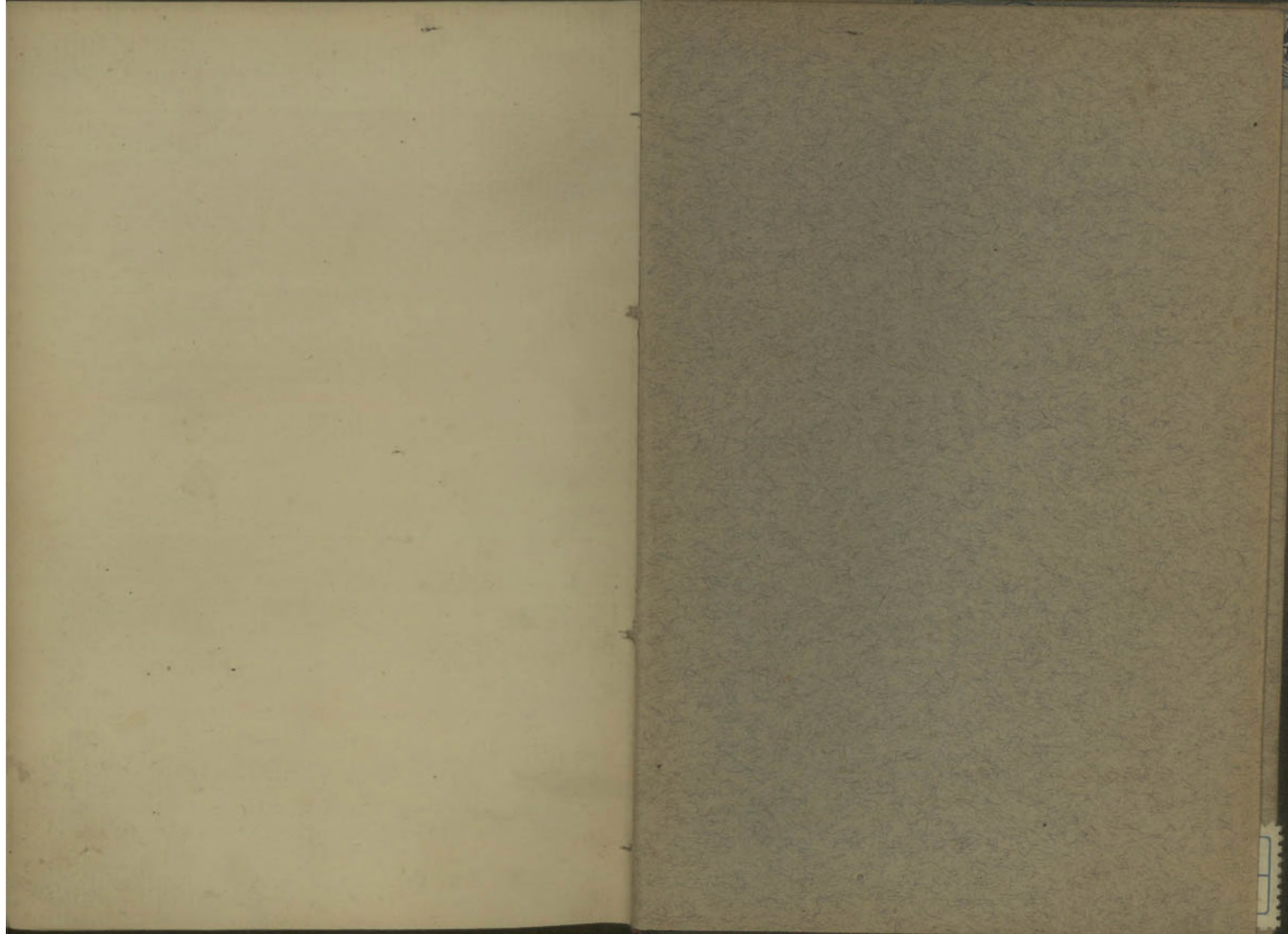
۲۰۵۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

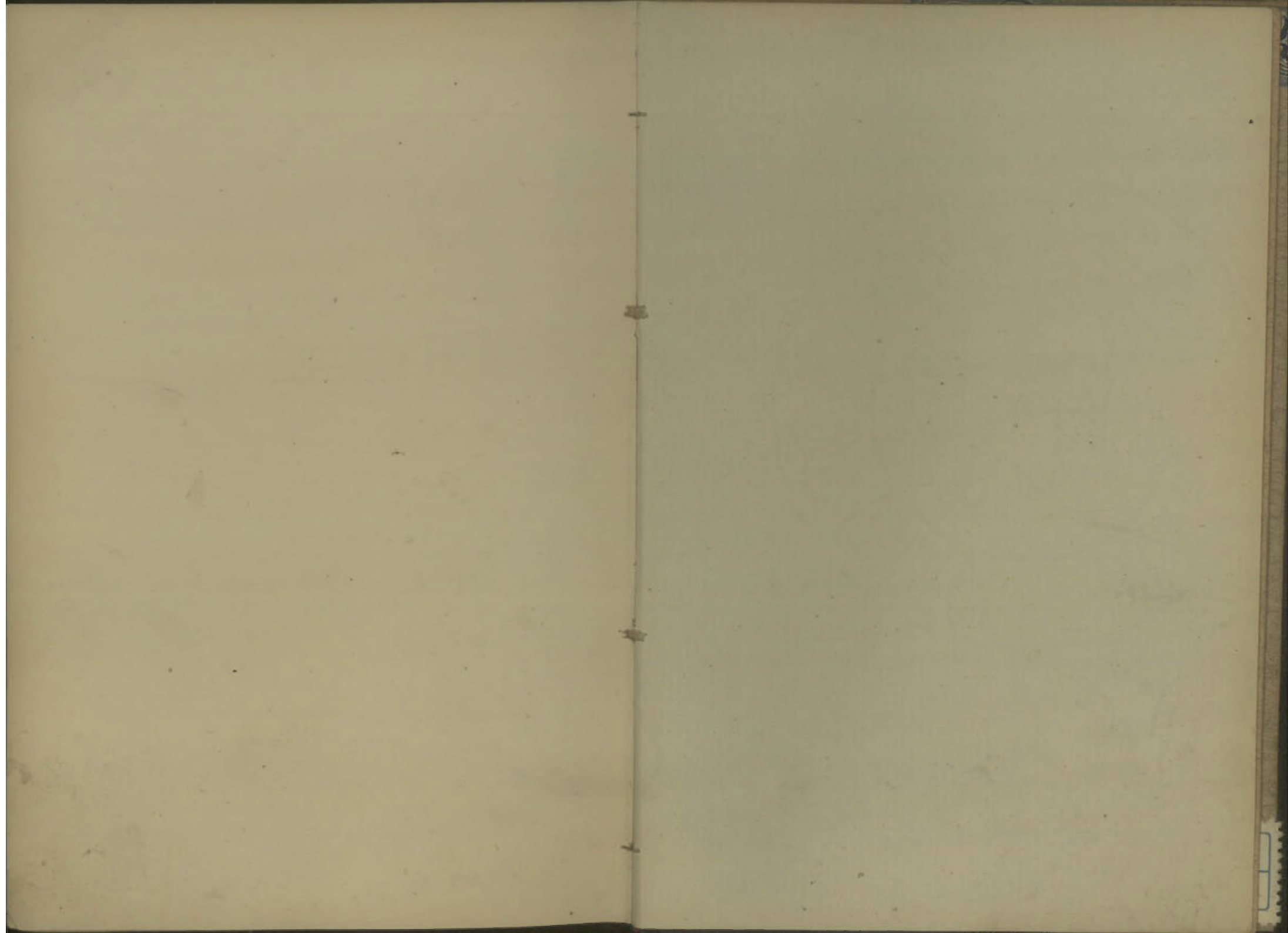
خطی «فرست شده»  
۲۴۲۲

۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹

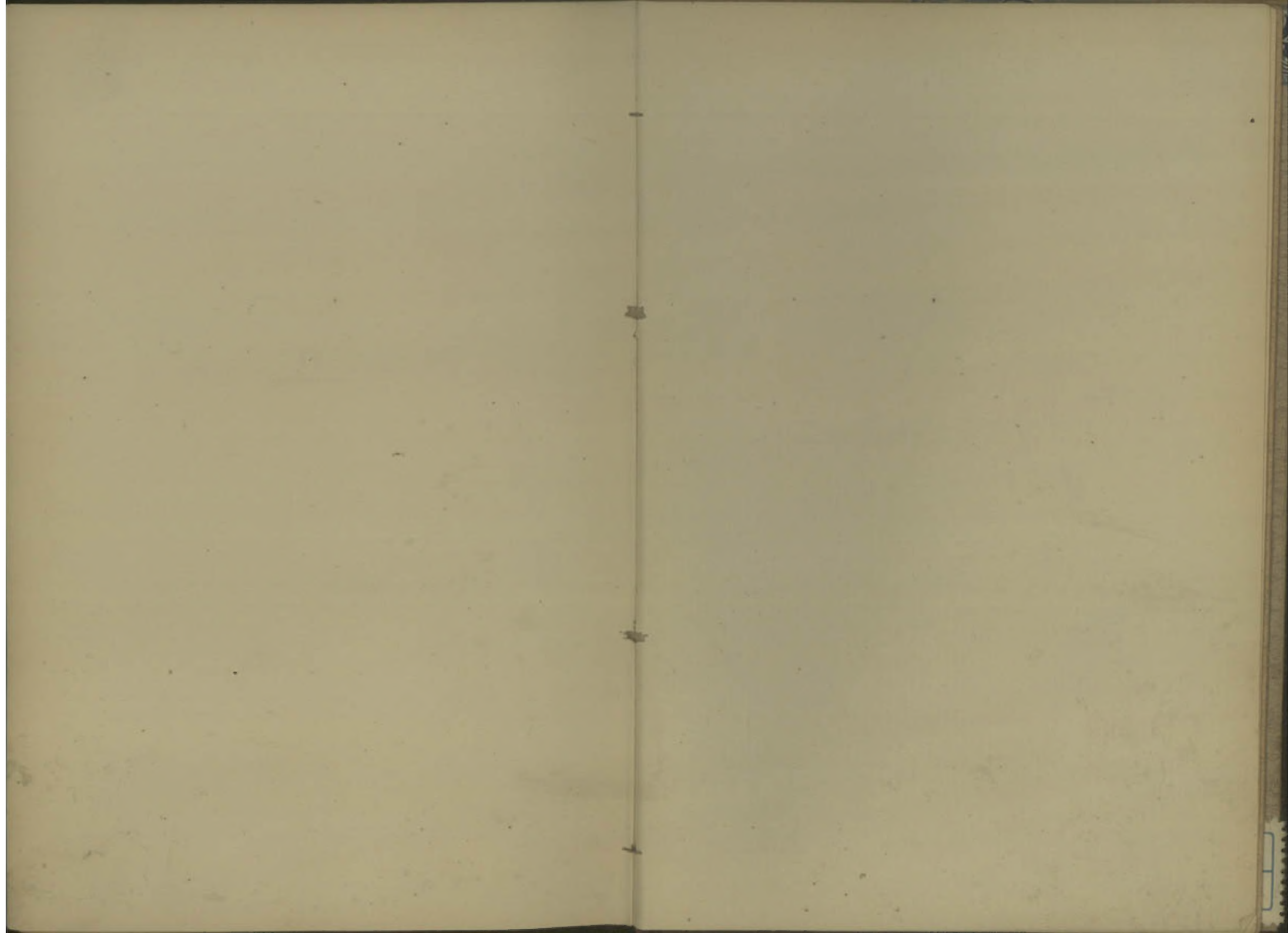




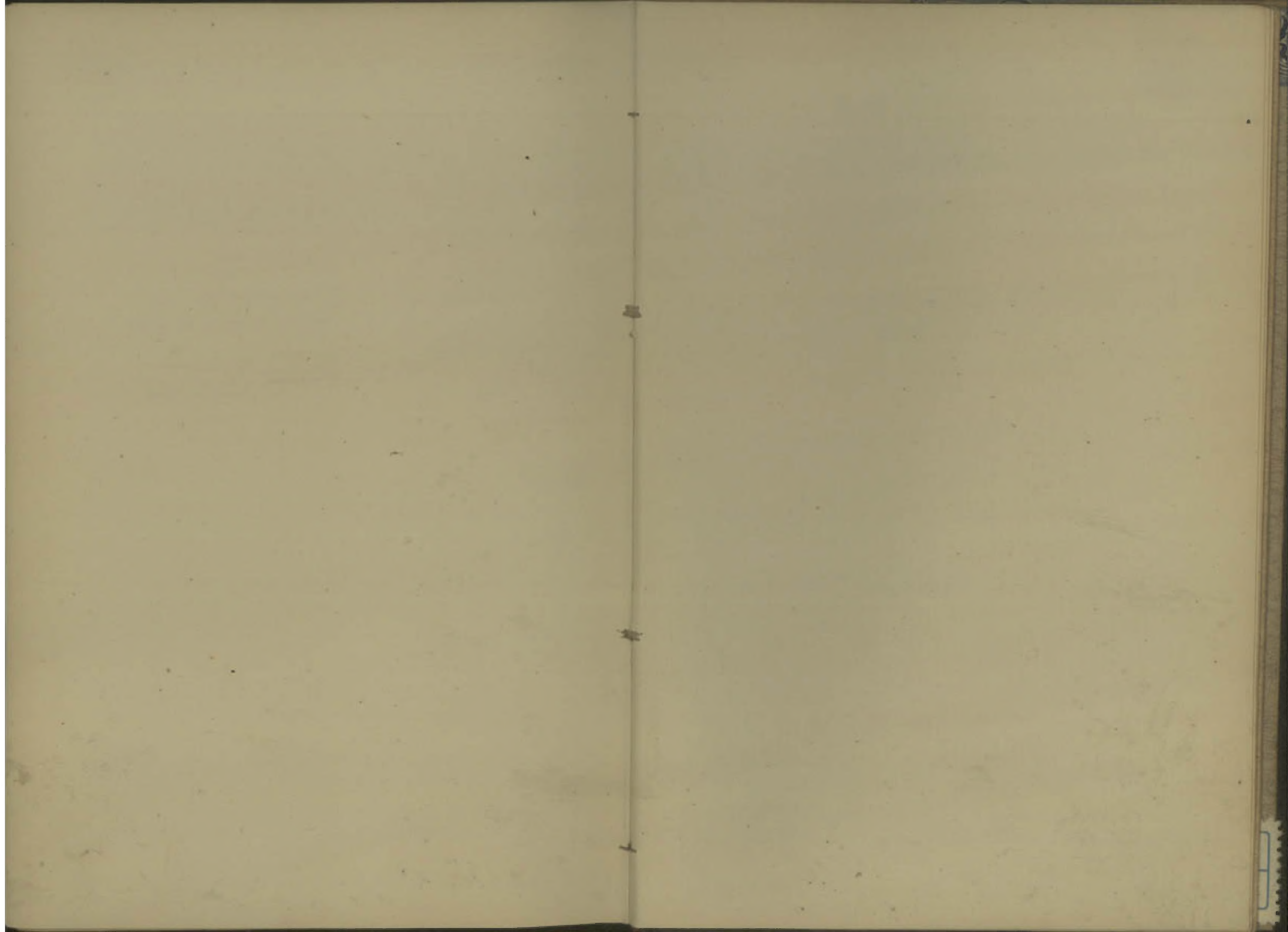




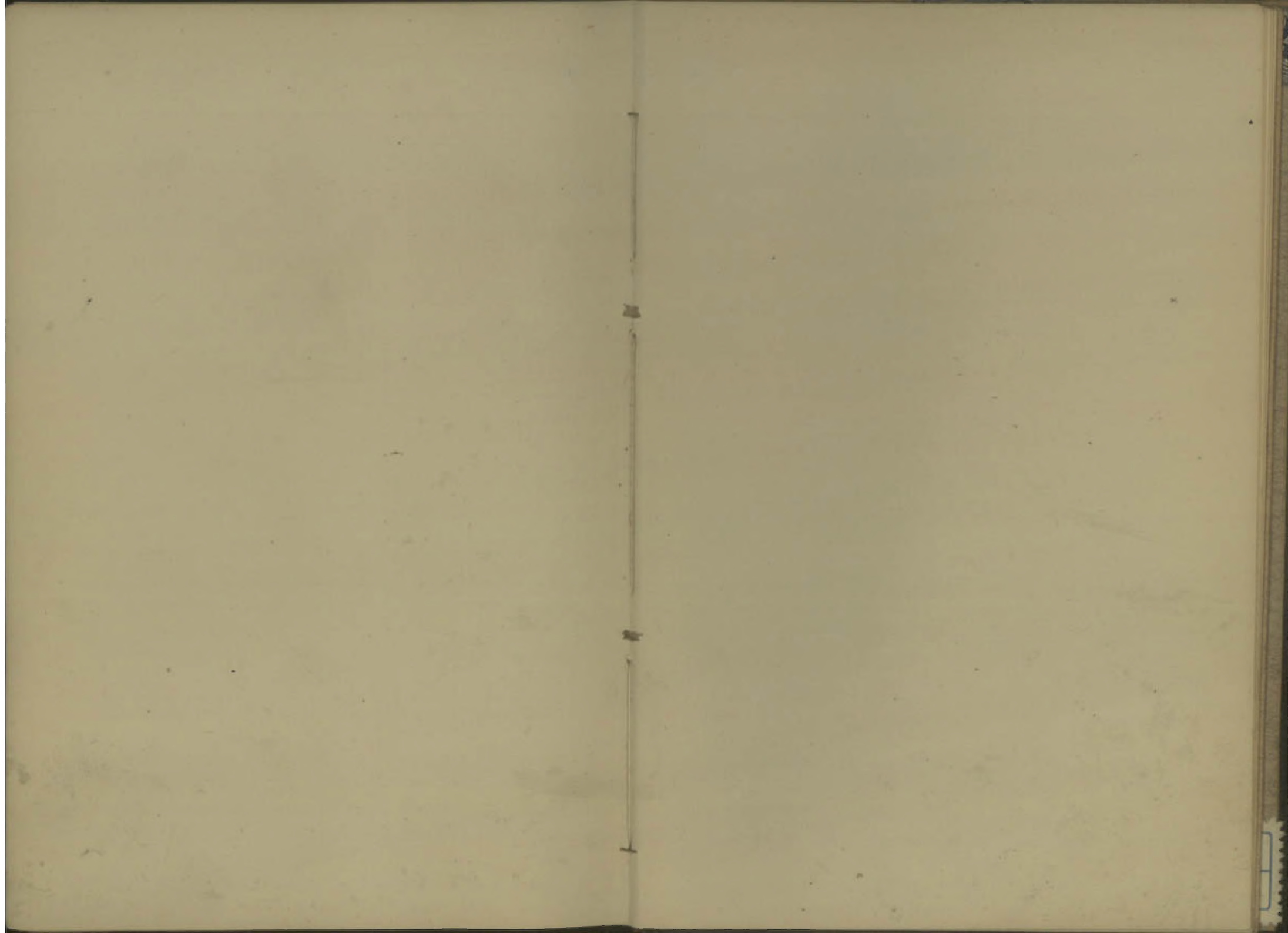




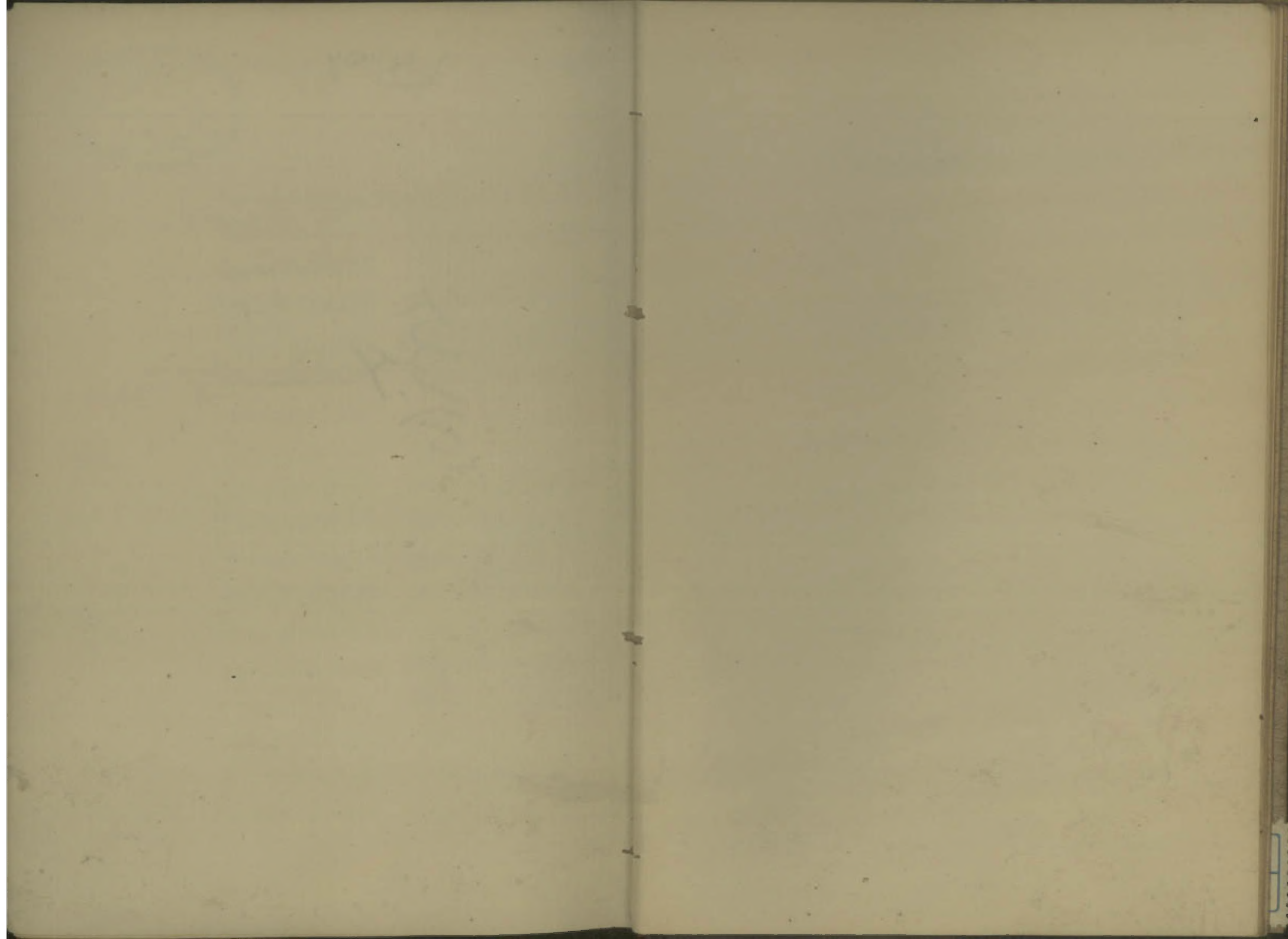














شماره ۲۵۰/۶۱



از کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
تهران



بنام پروردگار بخشناند بخشایند

در مدح مولای مقبیلان امیر مؤمنان علی علیه الصلوٰه والسلام  
 دو ابربانک زندگش از دو سوار آید  
 بهمان گاه پیوستند و بر شداد و سوختن  
 میان ابرناری گشت پنهان چشمه در  
 کشیدند گشتی از پی ناورد هم  
 چو پیوستند بام بانک همچو از دو سو  
 خروشان سگوم رفتند و گاه خروشان  
 هم رفتند ز می لبان زلفا خود آید  
 چو کوشیدند لحنی به توان گشتند  
 دگر باره خورشیدند بام ناگاه  
 الا ای بر کوشند که بی کین خورشید  
 بزرگ خوراسپاوش چو گشتی لاله در  
 ز جرم نپروان خورشید و شنگر هفت  
 امیر المؤمنین خرد سپهر کار پیگیر  
 خاتم خیر اندازد در لامکان عرصه  
 پدید از باروی او شدنای نیروی آید  
 مؤثر او شد بکینا چه در پدید آید  
 نسیم رحمت او در مراتب و راحت  
 شمیم رافت او کرد بر پیرو با پنا

نکند لرزه بر خیزد گوی در عالم سفلی  
 چنین فرمود پیغمبر که چون در لامکان  
 هم رفتند و بر هر یک یکو شدند و آید  
 سر جبریل گفت از هر چه اسناد آید  
 یکو شدند و یکو شدند و در او نظاره فرمایند  
 و از این گفت جبریل بام که هرگز از نظر آید  
 یکی تا و این گفت از این اندکی شود  
 عبط آفرینش گوهر او بوده و باشد  
 علی و عرشش اسماء دادند و قائم  
 نشاند جبریل نشان خواندند و دادند  
 ایاد هر زمان ظاهر چه غایب چه حاضر  
 یکی زنده فرمایند از نور نور و هفت  
 بدست خویش بر سر پیوستند و یکو شدند  
 زبان عیسی بر هر نو یکو شدی یکو شد  
 نوح و اوصیاده نوحی صفت  
 چو جبرائیل باشد صد هزاران فرزند  
 نکند و کلام هر من را چو لعل  
 بود از وی صورت مولد منشاء  
 گرفته راه پیغمبر گوی در عالم بالا  
 قطار ایشان دیدم نه سر و ران  
 سادمان نامی یکدند و یکدند نامی  
 که بنویس قطار ایشان را قطع و مبدل  
 کمار فضل حید بود بر آید در آنها  
 گشتندی نکردند که بود ست و بود  
 کرین گفتار جز ظاهر نبیند عالم  
 محط گوهر او گوهر داد در هفت  
 برایشان عرش و عرش آنچه در پدید آید  
 چنان چون خلوق را خواندند تا بدیدند  
 ایاد هر ممکن حاضر چه در پدید آید  
 کلمه از هفت رفت و شد بر آید که پنا  
 جز این خواو این آدم هزاران آدم در حق  
 ز جیب موسی عمران نوح پیوستند  
 نوحی انبیا شاخه نوحی اولیا البرا  
 چو میکائیل باشد صد هزاران فرزند  
 چنان چون بر سر آدم هادی نوح  
 بود از وی معنی لامکان مولد



هر چند کاف و مشرور و زان بهر ناله  
 هر چند کاف و مشرور و زان بهر ناله  
 بدین شاره که بر جای می آید  
 گشاده و گشاده و گشاده و گشاده  
 شهادت شاه مظفر ناصر الدین شاه  
 جهاندار که از هر نوبت این شاه  
 و کای و بختانند و خرد چون روزگار  
 هوی نوید آید و چون و چنان جور  
 الا ناهت باشد و بستان گلشن  
 الا ناهت باشد و بستان گلشن  
 بدو چو روزگار و معنیش باشد و باقی  
 بر آید و بهر چیز جلالتش بر سر جور  
 سر شاه جادوان و مسا به اقبال  
 بیای و بیای و بیای و بیای

در منقح امر و متاع عالم

از باغ برود و فرزندش دیا  
 از باغ برود و فرزندش دیا  
 نه با دستگار و بیای و صوت  
 نه با دستگار و بیای و صوت  
 شکر نشینند یا از آب  
 شکر نشینند یا از آب  
 نه رنگ و باغین خود و جان  
 نه رنگ و باغین خود و جان  
 مینا بچون کمره باد بکشد  
 مینا بچون کمره باد بکشد  
 نه دشت بود از و ز نظاره  
 نه دشت بود از و ز نظاره  
 بلبل ننواز و بیای و ربط  
 بلبل ننواز و بیای و ربط  
 کمر بلبل گویند کشت و نموش  
 کمر بلبل گویند کشت و نموش  
 گویند چو بلبل از باز من  
 گویند چو بلبل از باز من  
 حیدر که از و بود و فراموش  
 حیدر که از و بود و فراموش

آن موشی مسجد هزار معراج  
 آن موشی مسجد هزار معراج  
 زبانه خلب و مشهور عالم  
 زبانه خلب و مشهور عالم  
 با صورت عرش و بهر شاه  
 با صورت عرش و بهر شاه  
 جانش پیدا آمد و حقا  
 جانش پیدا آمد و حقا  
 در کون و مکان و از دست  
 در کون و مکان و از دست  
 مهد آن فرود بند و مادرش  
 مهد آن فرود بند و مادرش  
 زین فخر که حیدر و او را  
 زین فخر که حیدر و او را  
 داف که چه چیز است و سنگار  
 داف که چه چیز است و سنگار  
 اندر و جهان و مایه شفا  
 اندر و جهان و مایه شفا  
 خاتم را پروردگار ملت  
 خاتم را پروردگار ملت  
 جز دست علی بنی است و منکر  
 جز دست علی بنی است و منکر  
 جنبید اشیا از جنبش او  
 جنبید اشیا از جنبش او  
 چون زن که بود در قصر عیا  
 چون زن که بود در قصر عیا  
 در مدح و گفتنی گویم  
 در مدح و گفتنی گویم  
 فرمود پیغمبر و که بر خلق  
 فرمود پیغمبر و که بر خلق  
 اندر نو بگویند خلوع عالم  
 اندر نو بگویند خلوع عالم  
 در کشته کاش خرد بود چه  
 در کشته کاش خرد بود چه  
 او آنکه همه انبیا گفته  
 او آنکه همه انبیا گفته

سوی تو بود باز گشت ایضا  
چون آنکه بکل باز گشت ایضا  
بتر آنکه بدیدند بر خداوند  
آنان که گزیدند بر تو مولا  
هر دل که بهر تو گشت نشو  
ز دل بیوان که رسد ترا  
بخشنه بر او نیت و باز  
بر شاه و عید و شاه بر ما  
سلطان عجم شاه ناصر الدین  
بخشنه و سپهر و منقودا  
هم حیات و هفت عالم  
هم دولت او و دولت لا  
مزخنه بدو یاد عید  
پاینده بدو یاد و زیبا  
بر طاعت او و لیا و دولت  
شادان و منظر ملک بر ما

در مدح امیر مؤمنان علیهم السلام

دی دیدم آن شکری بسیار  
که رخ شکسته خیمت بسیار  
آتش ز خیمه بر تو آمد  
خوشبو کرد و خرم صحرارا  
از جادوی بطریق جادو  
زنجیر کرد و عنبر سارارا  
چون سرو بر فراختر از منرا  
چون ماه بر فرخنده سهارا  
خلی بنر غره شده زنجیر  
زنجیر زلف بر شده بالارا  
شبه شکسته از لایه نداشت  
باغ و سرخ و لولو لالارا  
بردم ناز پیش و رخسار  
چون آنکه بر همین بیت امارا  
گفتم که ای بلی و مر و خور  
نیکو بداد این دل شیدا  
گفتا نیکو بدادش را گوئی  
مدح سواد دل شیدا

دست خدا علی و صلی احمد  
کافر است هفت گیت خنرا  
مولا تو باش خواندی زلف  
درد من این مبارک مولا  
اسروند که به چنگ درویش  
آفاده باش حسرت منرا  
رو و جفت و غیر چنین رو  
آینه دران نامنا شبارا  
در کابینات گریه جزا و پی  
دوش کمر گوی و بدو بنبارا  
بیماد چون بدوش پیچیده  
دور بر خوش و بدو بنبارا  
صفت از دست عالم و آدم  
روزی از دست و خنرا  
بکند و ناخدا دل پاکش بود  
بر نمود کرد و سینه سبارا  
ناش و فر و گزشت و سرباز  
اوج سپهر و سر کز خنرا  
را ندیده چندی باشد  
چرخ تو است دولت و دبارا  
گویند هر یک که مر بر کرد  
در عهد تو زاده سبارا  
ایزدش خواندی و ناگر بر  
بچه پیش این و یکسارا  
اند و جهان بکل بدو داد  
باید شناخت آدم و حواریا  
وند و جهان دل بدو داد  
شناس جز که حد و دوارا  
دانا ای پسر او شود هر کس  
رو باز جوی مردم دانا  
گردد افق نداری باری  
منکر مشو حلاوت و خوارا  
خود شهد و او تو کلاش  
نابان ز چهره خسر و بنبارا  
یوسف شاه ناصر دین شاد  
کار است این دولت و بنبارا



این خضر که خاص نوک پر باز  
 مین دست و دی مصفا دار  
 نال تو سحر و عیش و بخت  
 تا نام هست عیش و بخت  
 عهد غدیر و یونان و قح  
 ناصر نو یا شملت بهمار  
 خواهر سروش جان الحین  
 از حیدر ابن مصطفی عزرا

ویرمده علی بن ابی طالب علیه السلام

دان ماند رخ نگین آن شکر لبها  
 نسوزد عنبرین زلفش هر برآشوب  
 بلبل با فوشش هدا میز چاهداران  
 اگر در خور و فای لغت بنما چاشنی  
 بودار است بر روی درختش کنیزان  
 چون فرود آمد بر آزار او بر  
 فکند و میزند صفاها منور بر پاشا  
 شد است از سبزه کلاه کجا کوه و کجا آما  
 صحرای گل شکفتن کبر و از یاد صحرای  
 گل بر لوح موسیقار و که بر لوح او  
 جفت بر روی هوا شب که پند  
 و آواز او امیر المومنین حد  
 از حوض و از دامن خدا را نامر  
 که بر لعل غول و گل کوی گشته بر دیا  
 اگر چه بر سر آتش بسوزد عنبر سارا  
 بلبل هان و صحرای کبر و بلبل از کجا  
 ملاحت نبش بر مغ کر پسند لغت  
 چنان که لاله نغان بود آراست  
 در او گلین چو حور العین میان حلا  
 نمود و صفت عا صبار و پیر صفا  
 پر از جفا و در میان پر از پیروز و  
 شود نایب بر گلین هزاران زهر  
 همدید و صفا جانست بر گلین هزار  
 کشید تیغ در میدان سوار دل و شیا  
 که بود از وی خویشتن حق و عرش  
 چه خامه خامه و در عین نامر

عدوت با او بداد و بداد و بداد و بداد  
 بود چون موج در چون دیا و مجده باد  
 باشد در مهانه موج و دیا و مجده باد  
 کلاصنع و دادست و پیش از بودش عالم  
 که فکر کرد بر کرد هر امکان وجود او  
 اسوی او بود مرا فریادش هر جنبش  
 سگ خود خواند و موی و کفی و داری  
 نکر و در هشتاد و شش را آرد و نام  
 بهر گفت با او گفتی از فضل تو چو  
 و در رسم این گفتی که اندر تو قوت  
 گفت و باز گفتندش که در هر این  
 علی و عمرش اسما دادند و قائم  
 با فرمان توانا ندیده کرد و دهفت  
 هر که فعل پاک و قول پاک و دوا  
 نو بودی و بسیار داد کرد و ماندگار  
 تو گفتی مرا سبزه زانم و در وقت  
 خود فلان توان و لور و دود و تو کار  
 هر چه پیش کرد و صاف تو گویند چو



سروش امانه آفرین نو و صد خدای  
مسا سو آفرین کرد و فریادین و  
و در پیش از این است بر که کالاف  
بیا از ضامش بیتی و نیست و نیکالا

**در خطبای عبدالعزیز و مدح ناصرالدین شاه**

ای بیت بقدر شرف سرور و انبیا  
آشوب عقل و دین و بلائی روانیا  
با طریقه شکسته را از پیش بیگان  
با چهره شکسته را از احوال انبیا  
عشق بود که شد دل اندر زهر لک  
نو کرد که در شکر لب و کوی و دهانیا  
ز دینک تو چو آید و دم کنی خوش  
گویی مرا که گوید و تو صوفی انبیا  
آه و درد را در میان و پر شکست نیست  
تو آه و دین بدین سبب از میان انبیا  
گویند که ز دین شد و زهر و آفتاب  
نگر و دین تو آمد و زانسانیا  
عاشق شدم بنار و دانه از کینه  
چون ناز و بخت و لب ناز و انبیا  
کاری بنفشه بر گل و داری بستان  
چشم بد از تو و در نگو با عیانیا  
خاله بود گلستان در هر کان و گل  
تو بارخان بر گل و در مهر کانییا  
چون خوی کند ز بخت و طبع و طبع  
بدین گشته گوی بر پر نهانیا  
گر خواجر نورای فرخ کن کن را  
باله کرد خرد جان را با گانییا  
بعقوب و ارباب در عشق و شاک  
ناو بچس چون پسرش و اسنانیا  
در عشق بودند بدین زهون و زهون  
ای عشق سر بر هر ه و هون و هونیا  
جانکاه و جان سنانی و نامت بخیر عشق  
نه عشق بیخ خسر و گیتی سنانیا  
بوی نصر شاه ناصر دین کش سپهر گفت  
خلق خدای را مملکت مهر با نیا

دولت چه گفت گفت بخند من سنانم  
زانکه که بر نشسته بگاه گیانیا  
نصرت چه گفت گفت کید و موی قلم  
ناو بیادش و بیسته میانیا  
عاشقانه عشق و خورشید و چرخ غنچه  
شاه شهاب و پرو و بخت کمانیا  
گویی شدند زنده و فرید و تو کعبه  
کز حشمت و جلال هم و دهانیا  
ای خسر و مقلد و شاه غنچه و خور  
خورد خسران زین و زمانیا  
آخا که حزم باید کون گرانیا  
آخا که حزم باید کون گرانیا  
گویی گشاد و تو نکشست بر زانکه  
صدفرن زنده کی را در عفو انبیا  
شاه هزار ساله اندوی بخت  
گر چه چو بخت خوشتر آید و زانیا  
بر مریخ ناز و دین و بخت خسر  
لیکن بقدر بر ز بر مریخ انبیا  
با مملکت جا و دای گشته فریاد  
با سعد آسمان و کرده مریانیا  
بالای بخت هم و مریخ و آینه  
وند رسپاه چون علم کا و انبیا  
نوشه بران عادل آرد و رسته  
ایزد همی پرستی و خوشی و انبیا  
لشکر هر دین و نوشاد مانده  
چونانکه نو خد و نشان ثانیانیا  
دندان و بزرگی و در خوش و گم  
خویشبندی و سپهری و دهانیا  
همان پیش جوید تو آید و انبیا  
نوشه و در اکر هر و سر و مریخ انبیا  
آید چو کاروان سعادت را سنانیا  
از خسران تو مقصد آن کاروانیا  
از عادت ناز باس نو و اورد همی قضا  
اکنون در دست شد که قضا با سپه انبیا  
لا عشق می باید با او بیابا  
نا آسمان می باید با او بیابا



خون زمین بخت که ابر قوت  
زنده جهان بخت که جان جهانها  
عهد خطیب بران بر تو خسته  
بر من خبر مراد و سپیدن تو لیا

در مدح امیر مؤمنان علی علیه السلام

گفتم بیا بر آن صفت چیزا  
کافرون مکاه طبع پر چیزا  
ناز پر ساید ناز نگردد  
در باغ دوی تو گل و شتر  
گاه سخن بیا کردار شکر  
دامان عاشقان شک چیزا  
نادیده تو شکفته گلستان  
آسب بر و آفت شیرین  
عشر بوده گفتی شهر پر  
هر از بوده گفتی بوسه  
عشر بود آن لب شهر پر  
دیدم سنا و نقد و ناز  
توی نشان آن لب شهر پر  
گفتم زمین چه خواهی بگو  
مدح سوار خنجر و صفیر  
شیر خدا علی که نه داند  
دیده نامم من نشین  
از امام چون بیا بر کعبه  
روشن بروی او در نجای  
دو ازین خدای شهید  
شبانام بدوش و مهاگیر  
کوژندند بر خنجر و ج  
خشم چشند و شتر و خنجر  
کنش هر آنکه جای هدیه  
دوخ کشد خواهد از کبر  
منکر خبر منکر او دارد  
در چنگ نغمه گشته بر پر  
آراسته زهر بختان  
دعوان و شاههای تو آید  
چون شد مفر او ملک  
جست و تو اکین هر زین

دیوان من ز شمشیرش ماند  
دیوان بر دمنه و با حیرا  
لاحظه بر حق گفتار سخن  
احمد بد و سپهر و در پر  
در حفظ بر خطبه خود کرد  
اسرو آفتاب سلاطین  
بر سر شاه ناصره و کاجین  
با جان ملای عزت بر  
مدح علی نزد مالت و خود  
افسانه های بیرون و گزین  
چرخ روی که مژده سپهر  
در ز پر کام ناز و پر  
دای و اسناره تان آرد  
چونا نکه مؤبد آرد  
سپهر باران بگر بزند  
چونا نکه سرش شاهان  
چرخ و زمین حکم تو ملک  
دارند دام سرخ و تکر  
ناهر جبار بر بیابان  
از سینه و بخت و بیابان  
آراسته بقر نواز ملک  
در ز پر حکم کن کریم  
فرخنده باد عهد و میوه  
با من ملک بگو شده آید

در مدح ناصر الدین شاه

دلمه هر نوا بسد و کاشمیر کند  
کریده جعد نواز بر و بر کند  
دشک بخت تو بر من خوشتر  
چند نیمه آد میان نواز کند  
لاست و الطبع و سر الطبع  
لطیف طبع غم عشق و بخت کند  
چهره و کند دست مشک و کفا  
کسی دست بران زلف گلبر کند  
شاه مانده و سر و سر اهدا  
خوش آنکه سرود آغوش و بر کند

دود غلام شوم پیش خواجه گری  
 اگر بر شمشیر جود ندان تو کمر کشدا  
 در چهره ساند ز دوزخ بهارم هم  
 که کار و مسل تو آخر بیم و زکند  
 نظر بستم ناجان من بر آساید  
 که این بلا هر جان من از نظر کشدا  
 کسی بیاید که کس و کوفت و غفلت  
 من بر دزد کنار من و شکر کشدا  
 نه بر کوفت و زید و دزدان هم نیم  
 که د اوری بر شاه داد گمر کشدا  
 سه ملوک ابوالنصر ناصر الدینش  
 که بر سپهر پیرین دیت غفر کشدا  
 نه بر کشیده او دانه سازه دیت  
 به همت کرده او از ماله بر کشدا  
 بگوش حلقه منزهان او فضا کرد  
 بدوش غاشبه حکم او دزد کشدا  
 عجب در دلت خسر و بگوئی عجب  
 که بر سپهر پیرین شاخ آن غمر کشدا  
 اگر بخار و بگری برادر دینش  
 ز با به شعله نقش میا خضر کشدا  
 بود بجزم چو اسکندر و سکنده  
 صبی تواند که لشکر بجبر در کشدا  
 بنام او شده سرکان همی زندم که  
 بیاد او ملک دوس به ببر کشدا  
 شهبان ز نقش لیلان و تنق از فلک  
 نفوذ با لقا اگر از بنام بر کشدا  
 ایاشه نشه کشور فرای دشمن گاه  
 های بحث تو کیتی بزهر بر کشدا  
 مبارزی که توانش دلدهی و زبده  
 برون ز هیای شیر زبان جگر کشدا  
 عطای نیت جهان و از خسروان خیر  
 عیان چو آید خط بر سر خضر کشدا  
 جهان بگری و ملک باش نابا و نکا  
 که آفتاب سر از با خضر بد کشدا

در مدح پادشاه اسلام ناصر الدینشاه

ای شکست زلف خوشتر است از لایلا  
 حلقه حلقه است و جبر بر خیر  
 چون که چهره ای شکند او دانش و فقه  
 پیر چرا گفت از شکستن فدا زنده  
 است چو پادشاه توان تو گریه و غم  
 عار بند داشت کوفت و جود خیر  
 گمراه خوش بود من تو کوفت و سپهر  
 بنده بودند مرز نگوش و سپهر  
 نثارین با کلیم پیرین ای دیو که هر که  
 عود کل بویت و جبر نفسین پروا  
 پادشاه را عجز میان بند چیت بر همد  
 ناکند کرد کل خود روی بازی گمرا  
 چو در سپاهی کش ملک دین و روی  
 رنجند بند شکن بروی بگر در  
 ناصر الدین شاه غافل کن چو آید تو  
 خامه گوهر را گر دنا مهر گوهر  
 خدمت او ایمان بر بند اندی زان  
 نامان بند خدایت گنبد خضر  
 ای که بر خطبه از خطبه بر نام ملک  
 مشری خواهد که بوسه پادشاه  
 لای شهنشاه که خواند آسمان گاه خطا  
 آفتاب خضران و سایه او در  
 آن خدایندی که از کل بگر آید سر  
 دست پنداری سر شند از خیر بگر  
 جرح عشت بکار بد است کار بد حکم  
 از کنار با خضر ناگوشه خاور و  
 الغر شاهان همه دوزخ و دوزخ  
 روی دار موسی بالاد بدیم اخضر  
 لشکر ناگره و دوزخ خسروان دوزخ  
 بر کشد بر گوشه مرگوشه اخضر  
 چون بکاشش که بوسه صاعقه مشرق  
 فتح و فیر نفی بوسه صاعقه شکر  
 هر کجا باشد شمشیر هر کجا باشد  
 حرم چون کوفت و غم چون خضر



ز بود و پیرایه شاهان بود تنها  
 هم مگر پیرایه باشد هم عزیز بود  
 چون نشستی و غزالت شایسته  
 باز نشاندن از بد و و اسکن در  
 هست از هر غایت شایسته چون آتش  
 عشتا خبر مژگان گفت چون کوز را  
 شرع پیغمبر قوی کردن بود آتش  
 لا حرم خواهد بود و خطی پیغمبر را  
 نار کبر و آسمان و تابان آفتاب  
 شاه با شرم پادان جهان چاکر را  
 شمع نور مانند در جان بدخواهان  
 یاد قریب عیدای هم بر آید ترا

در مدح ابوالمظفر ناصرالدین شاه

امروز بدیدم آن بیت چید  
 صد هفتاد و نه و نعلین چید  
 به آمد و دود و نعلین  
 صبر و دل هزار مسکین  
 با آن همه دل هر ندانند  
 چون نه گفتان و نعلین  
 بر آن صفش که هر روز  
 فرهاد ندیده بود شیرین  
 گاهای بدیع رسد عارض  
 آن سر شد بدیع آبشیر  
 از نو ده مشک مسود  
 تو سنده از غوان و نسیر  
 دیدم در و نعلین بر انداز  
 بر صورت صلیح صورت کبر  
 شیزین نبود بکام و شکر  
 هر کومزد آن لبان شیرین  
 چون دیدم سر و نعلین  
 دعاء نمود عقیق بر شیرین  
 گفتیم که بدین خوشی غش  
 بر نعلین شاه ناصر الدین  
 نایب ملک آن که لک لک  
 آراسته چون صبا آبشیر

شاه که کند نسیم خلوا  
 آدم چهار ماه نشین  
 از جور سرشست و شست  
 احسن و نه آن سرشست  
 کجاست و دیگر است پندار  
 افراد سر و کوه و زینار  
 لطفش عویش است آب جوانا  
 فخرش بدست ناز و زینار  
 ای حسرت ما و کوه شکاف  
 گاه منظر نوزهر و شبنام  
 ملک شود بافتن آفتابش  
 دولت دوز بافتن آفتابش  
 از جمله خسروان آزاده  
 شایسته نوق شنا و شبنام  
 از عزم و نوا بافت سر عزا  
 از عزم و نوا بافت سر عزا  
 چو روز پرست با الوای  
 مهری که بویس بود رانبر  
 مو برین خشم خوش و شاد  
 کبری چو عینک خوش و زینار  
 خشم خود چون شک و زینار  
 چو نان که هر پیاده مزینار  
 هر چند که کینت ازین بر باشد  
 ناچار بود شکار شاهینار  
 ارجو که پیش تخت بنشینم  
 سلاطین و سربسینار  
 بوم و بر دشمنان بخوانم  
 چو نان که امیر خود غرینار  
 نادانست عباد آهوان بالین  
 سازند شفا و و با حینار  
 احباب از آن کل بودین  
 خصم نوا کند ز غلایینار  
 جادیده ای و دین و دینار  
 جبریل شریک با آیینار

در مدح ناصرالدین شاه

خوش نامی و ده گداز لعلش خوش  
 نه که آن زلف لایق بود و از لبت  
 بر سپید و لعشاقی چون نخل  
 پست عاشقش کند یاد عاشقش کند  
 لب او طعم شکم دارد و در ملک کل رخ  
 کمر است از چه بندد بپایانند  
 نو مگر سر و جوشنی که قمری  
 خال مشکین بود و لب نوشین  
 نامت من بچه ماند بزم ابروی  
 ناصرالدین شاه غازی ملک  
 آخر بدست کف از سخاوت برد  
 خدمت او و خیر است خلعتش  
 احسانش بخداوند بود و ده کا  
 نشه گریست و سپاهش طاعت  
 گر کند سوی عدل و ایمان  
 ناگون بود و بار ایشانش گشت  
 ای شهنشا منظر که خداوند بخدا

بودم خاد و نا با خورشید ز برنگین  
 و ملک آن شد که ز یک کل یک  
 و رسولی بگشادی هر ی و ناد و چین  
 از یکی منزل نگد شد سپاه تو هوند  
 نافع کبوتر و الماش ملک العرش نام  
 حشر آسانه باید که ملک گره ملک  
 ناگرا نده بودند که یکم شاه و راغ  
 سگوشن بگراندن عاشق بگردد  
 طاعت آمدن بر قهر و عجب معشوق

در مدح شاهزاده سلطان حسین میرزا جلال الدوله

هوا مشکین شد از باد شکلا  
 صیاد کوه و صحرای رنگلا  
 همان گلستان کاهماوی بکین  
 بود پیچاده بار هر شا کا  
 بود بر سبز خوش خوش خوش  
 شتو لایحون هم گوید و جوش  
 خورشید رخ عاشق آمد و نا  
 هزار آوازه آمد و گلستا



خوشامرغ شادان از او شاد  
که بلب لب او بد با کله و صلا  
سپیده دم بر آفتاب شاد  
سرا بان لب لب شیرین مولا  
که آفتاب سپاهان از او شاد  
شهر مندر زاده نه کو صلا  
چراغ خسروان سلطان حیا  
جمال دین و دولت را جلا  
چو پیران جهان گشته خرد  
بر او چندان نکشته شاد  
بان ناشو کفش گیر فلان  
بان نا حشمتش بامد کلا  
شود مانند بهر روز و رخت  
کند منسوخ نام پور و ردا  
چنان نبرد و هلاک و افلا  
که در یولا دیشاند صلا  
بگوید بر زباله بدست  
بروز بر کشیدن بر ز و کلا  
سپاهان از او شاد  
سرایت کشیدش بر کلا  
نشسته شاهان و مقتدر  
بدین موهبت باد کلا  
کنون بر خوشتر کشور دنیا  
که گرد بد اخلاص و عدل کلا  
سپاهان از او شاد  
میاد این معاد را از کلا  
خراش از او خواهد گشت  
هوایش باز با بد اعتلا  
عنایت کرد با او شاه و خا  
ولا بر داد و نشر و مولا  
ابا شهزاده فرزند کور  
ابا آزاده نه کو صلا  
چنان خواهی شد و بخود  
که جود را جهان باشد کلا  
نه کو هر با شام و از غریبا  
نزد و باز دانی از صلا

بدون اریه سپاه از او شاد  
بهرمان شده در بانو الا  
سان جندگاران از او شاد  
دندان هم تکیه و هم کلا  
کفی یار دشمن ملت جهاد  
کفی با عاصی و ملت جلا  
زهر شیرین و بکرین شاد  
چنان کز شیرین کز بد شاد  
موله را دمی نعمت چو شاد  
غالف را کفی نالان چو کلا  
بدانجا حشر و خوف و شاد  
کرا آفتاب نکند و هم کلا  
هزارها از او خواهد شد کلا  
فران و عدلش از او کلا  
سعاد فرات با او شاد  
سلطان است با او صلا  
الا نا االه با او شاد  
الا لا اله با او کلا  
بان اندر جلال و کمال کلا  
معجز و ناصر و نور و کلا  
بر مسابقه شاه و مقلد  
زانا جاودان با او کلا  
همه سال و همه ماه و همه  
پناه تو پیمبر باد و آلا

در مدح شاهزاده ملک محمد حسن

فرش بپا گشته در باغ فراتر صبا  
نفس زبیا پرورده در باغ نقاش صبا  
امعشش بر زبان آید صبا در کوشا  
وز منقش بر نهان پوشد در کوشا  
دینا گلستان بجاوه گور و شوق صبا  
بر کران بوستان پیروزه کون و کلا  
کمر آینه یار باغ و مرجان و کلا  
خوشتر آید نوده مرجان بجای کلا  
چون رخ معشوقه آید شاد و کلا  
نفعی دارد مگر کل و از معشوق



نوجوانان را چنان با جمال آمد که  
 نوجوانان را در بر من مخرج و بلبلی  
 سر را املاخ و درین خوش و زیبا  
 آنکه باشد در دوزخ و در بهشت  
 کس ندید از غالیه بر حاجت نام و نام  
 چونکه مانند دشت بخیزد و کشتار  
 فتنه چین و خشا باشد در کرب  
 در میان بند چین و نعلت کرد و ناپید  
 که کم وصف نگار که کم وصف  
 از بهار جانفرایشان بود آینه  
 باغ از سبز و هر ساعه بفرایند  
 در سنا از هر زمان آسانتر باشد  
 چون بر آید با مدادان با نعلت بلبلی  
 راست گوشت و صاغ بر لبه و در آواز  
 قبل از آواز کان شهزاده محفل آنکه  
 باکت از دهان یکسر چو آب سوز  
 چشم نابینایان در زاد را بپشت  
 هست خورشید که با دشت از باغ او

نوجوانان را پیشتر به جمال و دیبا  
 زانکه بر من از سب من بود که ناگوشا  
 زانکه بر من از سب من هست که ناگوشا  
 آنکه باشد در دوزخ و در بهشت  
 که حاجت از غالیه آید بپشت نام  
 هست بکشتار و در کل خاطر من  
 همچو لب و بلعنه چین و خشا  
 که کند محفل سر لغین چین و چین  
 زانکه باشد چون نگار من بهار از فرا  
 چون سراسر من که از چهر نگار و لب  
 شاخ از سبز و هر ساعه بفرایند  
 بوستان از هر زمان آسانتر باشد جدا  
 جوف غار از بر آید نیز از هر سو نوا  
 کش بشعر شکن گویند هر کس حیا  
 همچو معنی زانکه هنگام احسان خطا  
 که عجب باشد که گمانند که در کشتن از دهان  
 که بپشت بر خاصیت انفاق پا بپشت نوا  
 هست بکشتار که بر بخت از کوه سنا

چنان است و هر که را ز در گشت  
 در سنا که با بخت از لطفش بقا و یاد  
 لب و لبه از کان بکشتن عدلش و حق  
 ای طایفه بکشتن امان و قنای بد کشت  
 هر که کرد اندر و با پیش و در عا لبت  
 در سنا که با بخت از لطفش بقا و یاد  
 چنان گشت که نام و در دوزخ و در بهشت  
 شود بختا هر کس که در خدمت بکشت  
 از در مدح و ثواب بکشتن که در دوزخ  
 بدعان بود علما که طبع من عرض کنند  
 نامه بر مانند سر و سبیل یا لکیم  
 باش و دماغ شهری باشد چو سبیل

هست گوشت در گشت بنهاد بکشت  
 هست گوشت لطفش اندر با صفت  
 با هر شهر از کان بکشتن عدلش و حق  
 بکشتن امان و قنای بد کشت  
 بخت پیش و بعد از کان هر کس بکشت  
 راست خواهی از لطفش بقا و یاد  
 شهر را مان که گویان را که از لطف  
 چنانکه بخت کوی با وی بکشت در آشتا  
 این کس و داند که چون من گویند بخت  
 پیش طبع من بحدود آرد و از لطف  
 نامه بر مانند ماه سمانا بدینها  
 باش در کاخ مهری باشد چو سبیل

در مدح صدر اعظم

اینک بکسر جبار خرم را  
 گوشت در دشت بکشتن بخت  
 بر دست بخت که با بخت  
 هنگام صبح و هوا سپهر  
 بر بخت لب و لبه بخت

کلیه بکونه کرد عالم را  
 با از این همه جامه ها عالم  
 مانند سز لطف کان پر خرم را  
 پاک از دل عاشقان بخت  
 بر بخت لب و لبه بخت



ناله بد مع ناله نداشت  
 چون بار صبا کند رگه  
 گشاده کسی عهد پنداره  
 گوشت پنداز و وارثك  
 بلبل بر گل هو نو اندر  
 سرخان بد عاشبان و شکر  
 صد دالوز که خور و چقا  
 چون بر کز و هوا نکند  
 اعدای کمر اگر بد بسوی  
 منسوخ می کند بر ایام  
 حاسد و سد بجا او بجد  
 بر بام ظلم بد و شایسته  
 نام از چه کن مسیح کدله  
 خسرو داند که چیست شد  
 ای آنکه فروغ رای تو شین  
 غاتم هر راسته بخت نکند  
 چون آدم بهر ران و شوق  
 گشت نه بخون مجروح

آنکه

آنکه به شکر چون تو کرد  
 با الله شکر بد جز جنت را  
 عشق تو لب بدست و لبت  
 از جیش بنفشه بر دم را  
 ملای که می چکونه داد و را  
 دلق که می چکونه مرهم را  
 دست خطای هر زبان تابش  
 تو مع نور قضای مبرم را  
 نادم خامه ز ادم  
 داناتی خورشید صبح اکبر را  
 هر طری از وضعت و شمع  
 هر خطره اند و نونه زهر را  
 ایام گزیده را بود ز یاق  
 هست از چه شید ما از فرم را  
 مدح تو مرا می شود الهام  
 آورده بر تو مدح ملام را  
 با اینکه نکرده در بغل من  
 اکرام و عطیت و مادم را  
 لیکن به ازین نگاه باید داشت  
 چون من سخن اور مسلم را  
 نانی بود همیشه مرزن را  
 ناجزم بود بلیطه سرم را  
 خرم زی و اسر و خجانی هوا  
 بر سر هر کارهای مغظم را  
 داور کنا در تو فرخنده  
 این عهد بجای مانده ازیم

### در مدح محمد خان امیر نظام

خزان به آمد نا کجا کری کند  
 کز این باغ پرانند جعفری کند  
 سه مد خویشتن بگلزار گشایند  
 سه مد از آیین و سیم گشایند  
 نه بلبلان غزل بیدانه ساز کند  
 نه گل مپا نه گلزار دلبری کند  
 کنون که باد خزان گلستان زعفری  
 بهار از آنچه رخ من معصفری کند

بودش گونه کاشا و بوی اسپرم  
 اگر شمعش بر اهرمن فرو ناید  
 بطش آب مراده که مر مرا چون بط  
 مرا که سر خوش و دودست که کج  
 کسی که ز او خورد و مدحش امیر کند  
 امیر عالم عادل محقق بر علم  
 چنین که داد می گسترده بر زانند  
 هرا کسی که شاید بر اسنانش روی  
 مدح گفتن مباح بر او چه افرازد  
 کسی شایم که بخشش اگر خواهد  
 ایا امیر زبردست زبردست توان  
 ز داد و نه رعیت ز لشکر و شاک  
 توان بلند مقامی که در پو هیچ اثر  
 هرا کسی که همد سر بر استاثر نو  
 مدح نماند نگفتم خری نشد بختم  
 زمام هیچ سخنور ز ادنا ایدون  
 هرا سخنور کاین گفته دردی شو  
 همیشه نا که هنگام فرو در بلبل

از و گسار که غمناک اسپری کند  
 مرا هر منرا با گونه بوی کند  
 عیان شطرم دل شناسی کند  
 زمانه کبک که یمن گران سحر کند  
 همیشه بر نقش من تو انگری کند  
 که پیش از پیش خود شیدا گری کند  
 زمین مرد چو دیوانی شتری کند  
 ز جمل پشت بفر خنده آخری کند  
 ز جود او ست که مدح پروری کند  
 ز دزد صانع کاخ چهل دری کند  
 خدای در همه حالیت پادری کند  
 نه با رعیت پیدا و لشکری کند  
 نه بخش کیوان نه سعد شتری کند  
 بفر از ان مری و سروری کند  
 مدح گفتن تو بخت را خری کند  
 که از سر دش نکور ز مخوری کند  
 بسی درود بدین گفته دردی کند  
 غزل سرائی بر تو گل مروی کند

خورشادند و نخواهد هرا که شادی  
 حور چیش بر اندام نشتری کند  
 در مدح عبد الله و له  
 دل و جان هدیه آید دم لایزال  
 جنت مسلمان و بخت خود با مسلمان  
 بود لغت و بخت شکست چنان و دان  
 که رنگر اسیر بد چشم بر خواب  
 سخن و سخن و لیکر و شیر و شیر سو  
 دلش و داند لیسان در میان پند چمن  
 شصت و شصت و پند و پند و پند گو  
 جویه و پند و پند و پند و پند  
 چون از گفته دارم دلینا رفعت دارم  
 مگر پند از این آتش که ز در جان عشق  
 امیر عالم عادل گفته دست بهاد  
 فکر اندر فکر میر و پند اندر پند  
 امیر و پند و پند نام او دنا زنی و زکی  
 علی السلام بود و خواند عبد الله و شریک  
 چنین که کمال از اندام و دود و سوی  
 خون بر چو پند و پند و پند و پند  
 گران من هدیه به پند بر طریقه لایزال  
 بخون و مسلمانان که گمراه با صلا  
 شکست و زلف که در یک که شکست  
 اگر خواهی که بنی اصل و دواصل  
 لغزش و جان و لیکر و شیر و شیر سو  
 ندان نصبت و پند و پند و پند  
 شصت و شصت و پند و پند و پند  
 ندیدم روز به نادیدم آن سید  
 ازان روزی که در اندام نگار و پند  
 من و خواند برو مدح عبد الله و شریک  
 که عدلش که چون خردم دارم و پند  
 خدایندی که ز نازش بود آل سلیمان  
 که هم میر و پند و پند و پند  
 هنوز شش و پند و پند و پند  
 نو پند که منرا صد که در چرخ کورا  
 ندیدم من و گو دانی بر نهای ایشان



کند باد شمشاد است از ناز نازت داد  
 چو آتش ز دشمن بوزگد بنزد  
 الا ای میرزاده هم آزار دکان داد  
 گداری در فضل و در وجود و در اعتدال  
 نهاده که کار عرش و طبع و طهارت  
 سخاوتهای جان را صاحبهای عجب  
 نگوئی چه باشد آید جوان و از دند  
 ازین جویندگان نهاف و جویان چو  
 بر فضل و توان نام بردن فضل است  
 امارت را چون غایب سخاوتهای جو  
 بود شاه دار و در تخت و در عجب  
 چو بدیدند به از بهر از فضل و داد  
 ز اور خدایت سلطان بود از اولی  
 که پادشاه رسید پیش تو کردن و عجب  
 خلافت اندیش تو افتد آساف و عجب  
 دهی که بهاء آبار از نخی خوشتر  
 الا انرا بر تپاسی همه ساله بارید  
 بزین شد و شکند رخ هم ساله عجب

در مدح محمد طاهر نام دار

مرا گفت یارم چو کندها  
 کم شاه داشت بیوس و کنارا  
 بهارست آفتون از و خوش  
 فزندان هزارا بر دند از شمارا  
 بکان و دکان بوسه و بکار  
 بکان مدد کان بوسه و بکار

چنانچه منای و مدد و مدد  
 اگر چه بیک بوسه و بکار  
 بهات از کید ارم که از بوسه  
 سر کام داد و داد و استطارا  
 ز شندان ملک باشد هر چه  
 کزین هر دو بوسه و بکار  
 چنانچه چهره گشتم بران بیک  
 شکهای و راه و نار و مار  
 پس از بوسه کردم جویندگان  
 چنبر گفت و بر بود از مرغارا  
 که فردا شوی شادمان از کید  
 بیوسه ملک اسد کز افتد  
 در قمر کداری من آنکه خوری  
 که باز آئی از مجلس میرا  
 امیر معتمد پسر خال سلطان  
 محمد فلی بود الله یا را  
 سر راه مردان و نایح قوت  
 خداوند و بن ابروی بار  
 عفت و عجبش هزاران  
 عفت و عجبش هزاران  
 همه برین خوب و خوی خسته  
 بد و کرم از عرش این شاه  
 نه هر میرا شد چو در روز  
 نه هر مرغ مانند ذوالفقار  
 به کمان که در دست چندی  
 بیکن که در دست چندی  
 بد و پیشگاه ملک بافته  
 چنان چون بخورشید بین  
 بهار و سپهر و دادند او  
 بر این سپهر و دادند او  
 چو بر مساعد خوب و بار  
 چو بر مساعد خوب و بار  
 چنانچه جای شهر است و در غار  
 کجا جای شهر است و در غار  
 چنانچه کز کرد از و حالها  
 زخوی نمود و خوشی کار





نشانه جاش جبر بل داد بداد  
هر آنچه خواهد کردن هر چه کند  
وجود آرمه با او وجود است  
گشاده روز به بیان چون بدست  
بکعبه زاد و بیان را ز کعبه کرد نگون  
نشسته از قبل شادی و کلاسه  
سر ملوک عجم با رشا ناصرین  
های دلد او را بنهر پر کردین  
اهاسته هفت دولت فرای بن افروز  
خدای یادش باد و رسول او داشت

در مدح ابوالمظفر ناصرالدین شاه

هزار ناله در آمد ز خلد خلد  
سود بلبل آید ز گلستان هر روز  
کند بکون و بجا مون صبا ناکار گنج  
بگوش که کشیدند فطره ها  
ز عشق روی گل از شاخه گاه تابان  
شکوه دانشناسی ز لولو خوشا  
رسد عاشق آتونی بیا که داشت

در ایام دلاوری و عشق شور و انگیز  
درخت سبزه و بلبلان هر روز  
سر اول جهان با رشا ناصرین  
ملوک که بدو ناله گشت در عجم  
چو ابرو در باهنگام بخشش عطا  
عذر بخش کردی با طهر و شوی ذکا  
بدر بخشش چو در شربت در شا  
گفت ملوک چه ماند و چه موج انکیز  
چو او در مکان کاف بر کند شمشیر  
ز عین که باو غلامش بر او دیده شود  
بود در این از غیر نشکان نباشد  
نه بد حضرت از جبر زاپران قصد  
اوست ساه و رب دولت و قهر و عدا  
رعد طواعی و اسرار و اسناد مراد  
اندر این فواید سر و سر و اسلا  
هر آنکس که سر از طاعت تو باز کشید  
همان کفر تو بر او زبیر با شمشیر  
فرز که هفت زین از بها بنو سوار

بمباشی و بمشغی شدند در و شب  
بنام خسرو عادل بر و کشت طلب  
ابوالمظفر شاهنشاه بزرگ نسب  
موقوفی کرد و شد عز پر در عرب  
جواب و آتش هنگام رحلت بخش  
بطلعتش نکردی دور کرد و از تو کبر  
بروز کوشش سرخ و او در غفر  
ولایت بجزی کش و موج گوهرت بود  
شود سرای خاکی پرازد عاز و طلب  
دراو شریک بسیار او در و طلب  
یکبار بود هر آنکس او در کفر مشرب  
نه به ز مدحت و مهر شاعر از یکب  
بر بر فرهای از تو بیم و سایه رت  
کند مخالف حکم تو از مانده از لب  
دعا باشد جز بولین شود و طلب  
بود هر آنکه خوش حلال در و طلب  
که شمشیر با چنگال و عقاب با طلب  
چنان بلبل زو بر خود که بدید بر طلب



زهی عیسه و زخنده کوکب و کوه  
 میدان عیسه و زخنده کوکب و کوه  
 عیسه تا که خوش آمد خواجه  
 عیسه تا که خوش آمد خواجه  
 در صبح شاهزاده امام علی میرزا عیسا و القوله  
 کز آن خط مشهور که در روز جمعه  
 از آن روز که در این شهر عیسه  
 بیست و یکمین روز عیسه و عیسه  
 در خوشه عیسه و عیسه و عیسه  
 بطریق عیسه و عیسه و عیسه  
 بر هر چه عیسه و عیسه و عیسه  
 بخوانش و عیسه و عیسه و عیسه  
 بر من آمد ناخوانده و عیسه و عیسه  
 هزار و سیصد و عیسه و عیسه  
 گلی و عیسه و عیسه و عیسه  
 بد و عیسه و عیسه و عیسه  
 عیسه و عیسه و عیسه و عیسه  
 حال و عیسه و عیسه و عیسه  
 بزک بار خدای که آب و آتش

در ده روزه او ظلم و در ده روزه او ظلم  
 از آن روزی که عیسه و عیسه و عیسه  
 امیر و عیسه و عیسه و عیسه  
 در هر یک عیسه و عیسه و عیسه  
 چون عیسه و عیسه و عیسه  
 حاکم و عیسه و عیسه و عیسه  
 امیر و عیسه و عیسه و عیسه  
 در عیسه و عیسه و عیسه و عیسه  
 اگر عیسه و عیسه و عیسه و عیسه  
 ایامه از عیسه و عیسه و عیسه  
 بموک ملک عادل آمد عیسه و عیسه  
 یکوش و عیسه و عیسه و عیسه  
 نو عیسه و عیسه و عیسه و عیسه  
 عیسه تا که عیسه و عیسه و عیسه  
 در عیسه و عیسه و عیسه و عیسه  
 در عیسه و عیسه و عیسه و عیسه  
 بیای عیسه و عیسه و عیسه و عیسه  
 در صبح شاهزاده عیسا و القوله  
 بگشت عیسه و عیسه و عیسه و عیسه  
 بر شاخ عیسه و عیسه و عیسه و عیسه



از باغ رفته بلبل آمد و سخن گفت  
 گلشن کشید معجز پیاده گویند  
 بر سر و بید حاصل بلبل و غنچه  
 گویند هر ارستان بر سر غنچه  
 ز کس خار نالد و بود روی غنچه  
 بخانه گشت باغ و در بلبلان  
 از لعل کره بود و در پرده کره  
 اندر کنار سبز شفا نوحه  
 بگر فنام سبز لاله سبزه لب  
 بار و عجب را و همیشه سینه  
 والا مگر امام طاهر را که او است  
 فرخ عام دولت سپهر شده خوی  
 فاضل یافت به از خضر ثناء  
 بود مجلس اندر بهر روز طای  
 هر صلاح دولت و ملة عامه  
 حاسد هیچ حمله نپا داشتند  
 بکند گاه مانده خوار بقیه بود  
 کرد دست گره هنری و فضل را هم

ای منوره در غنچه بلبل مانند آفتاب  
 گریه دارد دهند ز غنچه غنچه  
 هر مدیامه دهد بر ساطع نو  
 دست تو از هر من و منغ تو از خوش  
 اسناد از معانی غنچه نو گوشوار  
 لطف لطف شریک بود غنچه  
 لاله و بلبلان نو غنچه بود مسجد  
 ناگهان مدح تو جری بود بر زبان  
 گفتم غنچه بدیج نو غنچه و خوش  
 نا از دیو بخار و آید همی خزان  
 بادار دل تو خرم و بادار تو سحر  
 در مدح بلبلان **السادات المصطفاهم**  
 بار نو روزی همی پوشید و غنچه آ  
 مردم آسود و ملاله برانگز و غنچه  
 سر غنچه از دافا و برین غنچه  
 ابر از روی بگریه کل غنچه بامد  
 غنچه انکه غنچه بلبلان  
 بلبلان حاصل نوین غنچه غنچه  
 در فضل تو یکی نو و منکر غنچه  
 سوسن زخاره برعد و غنچه  
 قال غنچه بود و غنچه غنچه  
 لطف و روح غنچه بود غنچه  
 سحاب تو گوش کاشد غنچه  
 در سامعه غنچه و در غنچه  
 روز غنچه غنچه نو روزی غنچه  
 باز آدم جدحت تو کاجرم غنچه  
 مانند نو تو اس که در مدح غنچه  
 و غنچه شباب بود غنچه  
 غنچه نوین کرانه و غنچه غنچه  
 کل غنچه غنچه غنچه غنچه  
 غنچه حاصل سحر که با غنچه غنچه  
 کوهسار از روی غنچه غنچه  
 غنچه این غنچه غنچه غنچه  
 از غنچه غنچه غنچه غنچه  
 این غنچه غنچه غنچه غنچه







چو در نهادش و بدار خویش در نگر  
 ز بهر خلقت و بر کسب شد افلاک  
 چینه نامش بر جریح و بر زخم  
 به پیش علمش عالم فرشتگان در سل  
 درخت گوهر او دانه و در بر شد  
 جهان بدو پاماندها و سوز و ج  
 همه زیند و او زیند و او زیند  
 زهر که خیر نشد سراز و بود و شد  
 بدید گشت همه آفرینش از تو شد  
 بعقل خویش نر با نوری شریعت  
 بچرخ ساده و سدید و بی تحرک از  
 زلفش او است که روید نر از شیخ  
 مطاوعان وی و پیران عزیز و  
 جهان یکی ظلمات و کسب و زور  
 خدای که شریک پادشاهی پرستش  
 بیامرز بد خدا از چه پرستش او  
 بود بهر دو جهان و سنگار و آس  
 سر و شمع رسول خدا و عزت

مدون او را این منقش علی بن  
 سز و که از او بدید بر دست  
 در مدح امیر مومنان علی السلام  
 هر که داند ان امیر المومنین  
 بدو لا اله الا الله و لا اله الا الله  
 الا که بوسه و عطر را یکی از سز  
 آنکه اندر منقش و زرافه را یکی از سز  
 در سیر و بی از باره خیر نکند  
 اندر سز بگره و بکلیله و سز  
 انچه که هفت کا و در سز جبرئیل  
 ترو و دست سلطان همیش از سز  
 از برای این که سز و سز و سز  
 نام او را خواند بر آذر گل و سز  
 گفت او را یو و سز و سز و سز  
 که سز و سز و سز و سز و سز  
 مصطفی چون در هوای خیر و سز  
 و سز و سز و سز و سز و سز  
 و سز و سز و سز و سز و سز  
 اندر سز و سز و سز و سز و سز  
 چون که در سز و سز و سز و سز



سید و باز و افکار و نغای هر  
 رفیق و سید و نمای از جای خود و زکرا  
 نام او چرخ و بر خیز و افکار  
 چرخ و گشت او و افکار و نغای هر  
 گفت که در آن شوکت از کین  
 گفت با آن شوکت از کین  
 خطر و در کور اندای فضل  
 این همه لطف و جلالت چشمه کور و کین

در مدح صاحب کمال

خاله اهل شرع و استیانت  
 ایست مراد و استیانت  
 کرمی ز دم ناکه و استیانت  
 کرمی ز دم ناکه و استیانت  
 ظاهرش بود و استیانت  
 باطنش به از لولو و استیانت  
 رفیق سپهر فشری و شد گم  
 رفیق سپهر فشری و شد گم  
 گفت که بفرود و استیانت  
 گفت که بفرود و استیانت  
 عت از وی و استیانت  
 عت از وی و استیانت  
 دیدار الهی و استیانت  
 دیدار الهی و استیانت  
 هان ناز کانی که باغ مینو  
 باغی را ماند که در زمین  
 باغ زری از ماه و طبر برک  
 وان باغ منزه و ماء طوبی  
 اورا بطور و شجر مکر و صف  
 اخلاق طوبی و شجر طوبی  
 آن عالم با این عالم مقرر  
 هر چند که این خرد و استیانت  
 زانگونه که در خرم و استیانت  
 پوشیده بکی نخل با و استیانت  
 پوشیده بکی نخل با و استیانت  
 در خوشتر چنانکه می بینم  
 گزانه که زاده و استیانت  
 گزانه که زاده و استیانت

نابینای کشت و استیانت  
 نابینای کشت و استیانت  
 گمراه و استیانت  
 گمراه و استیانت  
 دوده و استیانت  
 دوده و استیانت  
 تا آنکه بر و استیانت  
 تا آنکه بر و استیانت  
 هر که که بر و استیانت  
 هر که که بر و استیانت  
 با مردم و استیانت  
 با مردم و استیانت  
 در راه و استیانت  
 در راه و استیانت  
 گمراه و استیانت  
 گمراه و استیانت  
 در سپهر و استیانت  
 در سپهر و استیانت  
 زانکه که نه و استیانت  
 زانکه که نه و استیانت  
 داف که بر و استیانت  
 داف که بر و استیانت  
 بد و استیانت  
 بد و استیانت  
 که هار و استیانت  
 که هار و استیانت  
 ای و استیانت  
 ای و استیانت  
 بر کام و استیانت  
 بر کام و استیانت  
 و استیانت  
 و استیانت  
 شهر از که و استیانت  
 شهر از که و استیانت  
 بر و استیانت  
 بر و استیانت  
 و استیانت  
 و استیانت



بالزهد گویند کز پیرا	در عرصه فرودس عینت
مردی از خوش خلقی چوین	ای آنکه نقت با خرد عینت
نابید می ده بهر زمان شا	کشت و بوی لای خود عینت
دظاهر از جمع خوارانست	در باطن از جمع متعینست
عالمی که هر خسر کلانست	صلوات سپرد مشرقی بگفت
ایناه طویل که باغ خوش	خوشبوی ناز باغ باغبانست
خوسند بسیار و پاکیز	کزی در نوز سوسند هر غنیمت
نهی در خرد این شبیده	اندیشه در دم و سر چیت

**در غنیمت به شباهت صبح با دشت عالم**

ای زن و جان ملوک بنده	بادین بر غنیمت طاعت رضاست
خسر گیتی و نامرشدی	ضرورتی نیست در کار عینت
دگر جز بهر جهان گفتا	اسیر ملک حله و سپاه گشتا
ناشد فلعه گدازانست	در دهان غنیمت مله رشتا
گفت روزی هزار بار شیدا	نخ مهر شد از دین شیدا
دشمن مال خود و جواز انداخت	هر ز سپاه است چوین شیدا
دعوت داشت هر استر	بیز گوهری و هدیه بزرگ شیدا
بود گمان چرخ اگر شوی	گشت عیان آنچه کرده بود گشتا
هست خلاف خبر عیان سلطنت	با خبر تو و افقت عینت

حکم برینست که با هم نیست	شاهانند و پیر و عینت
چویشان اینکند و آنکند	باج گدازند از ملوک عینت
باز که شاهان برین و آنکند	روی و آستان بجان و دوکند
از سپهر هم ز حقد و کینه	بند و فتنه ببرد و فتنه عینت
کین و سپاه و صلح و کشتن	داد و هر پنج کرد و کار عینت
خودست خواه از این و آن	دیر شاید بر گزین و گزین عینت
لا اله الا الله	برای چوین خوش و شاد عینت
هست کینه عدل و داد و نیت	وزید و بدعت و بخت عینت
دولت و دولت پاک و کم گزین	خشم و دل و دین و دامن عینت
نخ مهر و دین و دین عینت	گوشه و شمشیر و دین عینت
بیز غایت شاه و کشتن او را	کرهی در عهد و کشتن عینت
نشد بود پیش از جهان فرشتا	لنک بود پیش از عزم باد عینت
گفت زمانه کشتن او را عینت	در چمن خضر و چوین عینت
دشمن گیتی چوین خوانند گنجش	راحت آناه گان و آفت عینت

**در غنیمت به شباهت صبح با دشت عالم**

المته لله که نه روز غنیمت	دشمن طرب و خرم و چوین است
امروز و هرگاه و آنان	آواز کرد و میگردد و چوین است
دی آنکه بسقت مطامع را بود	لشکر و سپاه و دامن و چوین است









فرمانست که آید بسوی شاه بستان  
کای شاه جو تخت را در دل باستان  
اسه ز گشاد هم ملان قلمه و مریا  
آهنگ سپهر سوی فلان شهر دیار است  
ای خسر و بن دار و شد ملک آرا  
دولت بنوا است و بن سوار است  
شعبه بود در عهد گرفت که گهر  
از هر نو در دوی زمین هر چه ساز است  
الشرقه که سوی مشرق و مغرب  
لشکر کشید و منبر و دستار است  
دشمن جو غبار است سپاه نو جوان  
باران جو فرو بار و چو بار است  
ناخبر و شتر از پیشتر چنانست نجو  
لایق و مناز که پیش از پست و غار است  
فرمان بود سال و در لیل و نهاده  
خوشی که خدا نام بر تو در هر کار است

**در وصف نوح و معراج نوح**

عبادت بهار است و چنانچه در بستان  
کاین بهار است و گلستان بهار است  
در کون هر سو نگری نوده پا خون  
در دشت هر سو گوئی صوفیه مینا  
در جیب هوا دانه اولوی خود است  
در دست صیانت خوش و عزیز است  
افروخته چون بجز خود شفا بن  
در روی سپهری سوخته عود مطهر است  
پوشیده بیکلین و ریشه شیر شاخ  
پیراهن صدفین و پیراهن حور است  
چون مجلس پر بر بود باغ و در مرغ  
باز سزمه بارید و بانگ نکب است  
از برون کل زد و نگویند فطره باران  
آوخته از مریه زد و لولو لا است  
بر سینه و بر لاله همی نازد فخر  
هنگام برون ناخن از خانه صحر است  
هر باغ نگارین شده هر باغ و این  
از هر نشاط ملک و ملک آرا است

بوضر ملک ناصر و بن خسر و عادل  
شاهی که جنت در بگند خسر است  
در جبهت او نور خداوندی تابان  
در طلعه او قمر شهنشاهی پیداست  
از رسم وی و راه وی آرایش و ولت  
از عدل وی و داد وی آسایش است  
با همت او نیست شود حاصل امین  
با همت او نموم شود که هر خار است  
لشکر که شاهش چو دریا بیک موج  
فرمان نهد و چو عز و بیدار است  
ای خسر و غازی ملک عالم عادل  
هر جا که بود عدل تو کس و دگر است  
امسال بهار طغر و نصرت و قنوت  
کرده فلک این هر سه ز جبر و همت است  
آماده بود لشکر و آماده بود گنج  
روی اختر اجبا الهاده سکه است  
از دست تو جان نه نبرد و دشمن از بر است  
از امر تو و غنی تو در مشرق و مغرب  
شمشیر بزنند و دست تو توان است  
شاهان چو بخویند و بیکدگر مانا  
سزایان اسر و کز از هر و دیار است  
رای تو همان آینه پاک زد و دست  
شخص تو چو خورشید هر فضل و تقوا است  
النده بیباغ اندر نامر و صنوبر  
کامروز بیدار در و صورت و فردا است  
نخست نوید باغی که گردیدن کردین  
نابند بچرخ اندر ناز و هره و فرما است  
ناج نوید باغی که نابیدن جوینا  
تاج نوید باغی که نابیدن جوینا است

**در وصف عیسی از آقاخان صدر اعظم**

بالای نوای مهربان سر و رانست  
نه نه که بلای دل و آشوب روانست  
دستار نو بر کسافت گل مسباب  
نه نه که بران لاله یکی لاله است  
ماه خشت خوانم باشم خوان  
نه نه که ز انام بیت خوش دهانست







ملک و ملکش را بشنید از نو  
 در خرد مندی جای بد و فضل بود  
 سرافشا باشد هر ساله بفر  
 شخص اندک لیکن ضرر او بسیار  
 بخش سخن عزیز است از آن گوید  
 هیچ شمشیر پانده فلش بر کار  
 خواب و آرام نداند که چه باشد  
 هر کجا انجن با رخدا پان عجب  
 ای ز تو گنج شه شاه مظفر معبود  
 ملاکرا اهر منانند و له خانه نو  
 نه بدیش نام لب آلودی و نه از کزول  
 نیست در خانه نو جید و شرف سر  
 مدح حق گفتیم بهر نو چنان چون گنج  
 داستان من و احسان نو از نو  
 در مدح آقای نظام الملک  
 یکی نکاد و دین شهر آشکار شد  
 فزود شد من و برین هوامول  
 چو برسد یکی کلین جشی بود

دوبت بود مرا و داشکج حلقه  
 غزال مجلس و شمع ساری عاشق بود  
 چو برسد یکی کلین جشی بود  
 ز عکس چهره و زلفین او و دبدب  
 کون روی نگارین او بر آمد عشق  
 ز عشق گل چمن از عشق آن جشی بود  
 میان باغ هر روز مرغ شعر سر آمد  
 جهان بحد سپهر شرف نظام الملک  
 به نیکوئی من کور و دهمه آفاق  
 هنر و دان ز کتب هنر سپاده شود  
 مگر بحد من از عز و خرمی توان یافت  
 از هنر و شایسته او را کند پیر و جوان  
 چنین که در دشت غل و چنین که بر دکان  
 چو زاهدان ز حرام و چو انبیا ز خطا  
 بگونه گونه مکارم بگونه گونه هنر  
 چو بر شهند بر مسند خداوند  
 عنایت ابدی را بد و بدو پیوند  
 بود و جواد و جواد و خوش شاس و حلم  
 شکج و حلقه زلفش کون هر از شد  
 ساد و سپهر و شبر بر گزار شد  
 که قمر بر این ملک مانند بگریز از شد  
 بنفشه زار و معجزه از و لا اله الا الله  
 که باغ و داغ چو آراسته نگار شد  
 هزار و شان سپهر و پیروز شد  
 چون بر زم عید بر دگر وار شد  
 که عده گهر و دند و شیار شد  
 براد سردی شمر و هر دبار شد  
 چنین که او دکت هنر سوار شد  
 که خدمش سبب عز و افتخار شد  
 که در جوانی چون پیر بر دبار شد  
 گان بری نو که بر دق ذوالفقار شد  
 ز غل و کبر و جسد هر سر بر کار شد  
 در دست چون پید خوش کار شد  
 سرشته کوئی اندیش و وفار شد  
 سعادت از له بر سرش نثار شد  
 شد اسد هر که توانم ازین چهار شد

شکج و حلقه زلفش کون هر از شد  
 ساد و سپهر و شبر بر گزار شد  
 که قمر بر این ملک مانند بگریز از شد  
 بنفشه زار و معجزه از و لا اله الا الله  
 که باغ و داغ چو آراسته نگار شد  
 هزار و شان سپهر و پیروز شد  
 چون بر زم عید بر دگر وار شد  
 که عده گهر و دند و شیار شد  
 براد سردی شمر و هر دبار شد  
 چنین که او دکت هنر سوار شد  
 که خدمش سبب عز و افتخار شد  
 که در جوانی چون پیر بر دبار شد  
 گان بری نو که بر دق ذوالفقار شد  
 ز غل و کبر و جسد هر سر بر کار شد  
 در دست چون پید خوش کار شد  
 سرشته کوئی اندیش و وفار شد  
 سعادت از له بر سرش نثار شد  
 شد اسد هر که توانم ازین چهار شد



ایاستاده و روشن بر آسمان رخسار  
 گهر من از نو بیاخاندان خواج  
 پیش رفت جواد نوابر باران بار  
 بود خصما نورش بر لب و زینت  
 بزرگوار عبدشای خواج  
 ز آفرین نور مدح خواج  
 ندانم از چه فراموش رستم و غفلت  
 هفت ناخبر هست که نظام الملك  
 نظام ملك شاه ناچاره توانا  
 رخ و آینه نو بادا بگونه کل ناد  
 هی چه گویم نور و نور و نور باد

**در مدح حضرت خلیفه مرید**

بسی که بنگر گوئی نکاشتر از عجا  
 بر لب بلطف گلستان صوفی و عجا  
 مدعا من و دینا گوش او بگو  
 هواش ناخراش و دهر مراد  
 لبش نو گوئی کس مل سرشته با گو  
 بسو ماند و باغ شکفته بهر بر

کسان که کاج ندیده اند آفتابش بر  
 کان بروی او را جوید غمره خنک  
 لبش حلالت باندستان از لب  
 بکانه گوهر اول محقق ترسل  
 در روح مدش جسم و ذلطف بخش  
 عجزش آمد و بهر آنکه سر کو عجز  
 بدیشش اندر آمد یکی سراج منبر  
 خود آن سراج چه باشد کنا بار عدا  
 زجا بر است صبا روشنی همدون  
 روی عجلان داد الفتای شیرین  
 سماه دامن بر وجه صطفی بدست  
 طریح حب روی و آل و سپار کدب  
 لوی حد چو او بر کشد بر لولاش  
 چو لبش بهر شفا غده شود بر خیزد  
 زنده و قوم و خوش بکده و دستان  
 مغر و منکر بود مد فضل الشرا  
 مطیع او شد سلمان بر است و بطوح  
 یکی شمرده شد از خاندان پیغمبر

بقدر رقتت من نگه کنند با  
 خندان غمره او را دل مشت آماج  
 که هست بر لب من و فح صا  
 که کابسات بد و بند جاودان عشا  
 ز عقل هر شیطنت نور تاب سراج  
 بهر ش بر شد و برگشت و گریه و سراج  
 چنان از بهر کی کفر گشته چو شراج  
 چنان منور جاودان منبر سراج  
 وجود او است چو صبا و کاشا سراج  
 که چهل را بجز این در نیافتد علاج  
 ده و در شهر و صفتش و از بهر سراج  
 بسو چنان ازین مستغنی من بهر سراج  
 رسل و آینه احوال از پی احوال  
 ز بحر رحمت امواج از پی امواج  
 علی الارامک فی حبه مع کلا و احوال  
 نوشند و ناخوشان از آجای و احوال  
 سراز اطاعت و اوقات بوجد و احوال  
 یکی ز خوشی و صبر خداش کرد و احوال



بدین دل اندر مهرش بدین دل اندک  
 که از یکی کان در خیزد و در بگریزاج  
 زمانه بحر پر از موج و حبس و کشت  
 چنین بسیار کشتی جو بحر شد و آج  
 نشانه اکنون بر شادی و لایق  
 مزار غنخ خداوند طلعت و قاج  
 فوی کننده اسلام ناصر الدینش  
 که یافت ملک و بنفش تمام و شرع  
 چو شیخ باز و نازد بر زمگاه شود  
 هوا بر آتش و هارمون چون بوق طرح  
 دکابا و دایره روی و طفره و دین  
 دستد بوسه بد انسان که بر بحر عجاج  
 آیا مظفر و سپهر ذکر چو اسکندر  
 بهر مد عدل تو به بیم باز و خوشنود  
 همیشه نا شود شهر شرف و شرف  
 عد و شکار و مالک سپار و نام برد  
 کان چاچی کرده بره غلامان  
 بیا از گاه سوی چنین کسب و گنج

در مدح خاتم النبیا

هر شب و روز تو ای نگار و معجز  
 باز نگرم همی در و دیده ز من رفت  
 برده واپس دل مرا با سپری  
 که در شان پس بطریقه تو مقصد  
 هست همه دوزخ و فساد من سر  
 روزی بیتی مرا رسیده بمقصد  
 نال و ورنه ان تو بدیدم بد  
 ز بر کل تو شکفته در من قصد  
 غایب و روز پر زلف کان بمقصد  
 روی تو بر ضد هر چه باج و تنگ

گونه از ادعوان و لا اله خداوند  
 لون و لطافت گرفته داد و باز خند  
 برده و مثلت سپاه زلف و دین  
 کرده ز عاج سپید جعد تو بسند  
 ناچه گنه کرده ام که جان و دل را  
 عشق تو افکند در عذاب غلغل  
 نه نه اندر خور عذاب نباشد  
 آنکه بود و دوسند را آل محمد  
 خواجه اولاد بر کشته اخلاک  
 ملک او جاودان و ملکش نبرد  
 ساقه بر دین بر اسفی و در سخی  
 در همه آنان آخر پیش میسد  
 آمده از سوی حق بیشتر و مند  
 بر همه خلق زمانه ایمن و بسود  
 ز بر قدم در سپرده عرش خدایت  
 سود خداوند عرش بر کفش بد  
 گشت خوش گاه زادن و بی شک  
 فبله کسری و بارگاه مشید  
 بنفش خوانم که نای شرک بر بد  
 لیکن شیخ خدا نه شیخ میسد  
 گر نه سر مشرکان بر بدی ای بد  
 هیچکس اندر جهان نکلف نشود  
 در بر پیش زدست قدرش بر بد  
 بنده جودوی و مفضل و جودش  
 روز همه روز خلق است بمقصد  
 طاعت او را خدای از سل خویش  
 هر چه دناش با محبت و محبت  
 نامش بر چشمه جهنم بخواف  
 بیعت حکم گرفت و عهد مؤکد  
 هفت مهابت و منکر او را  
 گم در خوشبوی چون کرب  
 در سر کند هر یکا مدت سر شرف  
 نعمت بی منما و نعمت بی بد  
 لحظ از نعمت انگاشت نهاده  
 بقیه ادب پس چیست خواند و بید  
 گریه بکاری در صد هزار جلد



دیش نام و در سخن برافزین  
خاصه دنیا بام شهریار مؤید  
ناج ملوک زمانه ناصر دین  
آن به خدا و تعالی چون بدید  
امیش برآمد ز غنچه پادشاه  
دانش پاکیزه مرز صرح محمود  
ای ملک کامکار و شاه جهان  
ز بهر صفای تو سودمند و سود  
روی گهرا زلفای نشسته  
پشت ظفر از لای نشسته  
خرم و خوش باش و بر تو باد  
عهد هما چون من و کلاوت احمد

**در وصف حضرت خلیف موعود علیه السلام**

مشهد ام که زنده بود معجز داد  
ز هر رهبری خالق سوی رب داد  
چو امر از ده زلف تو بر دانه  
گرا از زره بر آورد خلق را داد  
زه زاهد داود کرد و نیت گفت  
شگفت باشد که زنده ز غریب بود  
لبان تو بچه ماند بلا لب سبب  
میان کاله سبب او تو منسوب  
همی زدی و مردم همی زدی خلوت  
ایاتی که بیان حاسند و نمود  
و لبیک بر نهاری دل مرا زده  
که حوز دارم نعمت خلاصه موجود  
بر آوردن افلاک خواجده لولاک  
مقدم رسل و بدو رکل و سبیل  
بفرست تا ج لعل محمد محمود  
حکایت نیست جنت بیای و عیبی  
مغبت شبت و دلایل و هاد هاد  
یکی درخت بود و پر شکوفه و جنت  
کتاب نیست بیاضش و بای عادی  
غرض چه بود و در شکر علی اکبر  
کما به اش زائل تا الی یوم  
که باغبان از امپو لست از شجر مقدس

سرایر همه عالم پیش او مکنون  
ضمایر همه عالم پیش او مشهود  
طریق معرفه ذات و دانش غنچه  
بود هر این بر روی انبیا موده  
شدت علش آگاه از درون حجاب  
دوستش از هر گاه از درون غنچه  
بد و سپرد و بد و داو اخبار همه  
خدای عز و جل هر این پیش خزان غنچه  
ز غوا و ست کجا عقل را رسوم و سنن  
بحول او ست کجا خلق را فیهام و غنچه  
سعد و گمراهی که نداد ز سعادت  
چو کرد در شب معراج سحر و جاد  
نشسته بر بام عویش افلاک  
چنانکه خیمه نشاند بر این غنچه  
همان شست و خست مجوس و غنچه  
بختند هر دوستان او مخصوص  
بد ز خنده دشمنان او و غنچه  
رسول ما را امر و ز عبد مولود  
که باد بر ملک ما غنچه و سعود  
معین ملک مختار ناصر الدین  
که هست عهدش فتح نبی عالم غنچه  
بشارت الله از بن عهد کن معاد  
نفس چرخ مبدل همیشه و سعود  
الامطر شاه که غنچه دولت را  
بجزرت تو نزل و بخودت غنچه  
فلک بر بخت دولت بود قاسم  
ظفر بناصبت مرکب بود معن  
بان یکگو چند آنکه کو داشت  
چند با اقبال تو شراب غنچه  
نوشاد باش و همه اولیا بر تو  
غنچه بادت عهد غنچه مولود

**در وصف مولای متقیان امیر مومنان علی علیه السلام**

عاشقی بر من امسال بران پارود  
عشق تو چون نگری عمر و گریارود



غیر نوباقتم از عشق تو بود  
 خوشتر از عشق نباشد هیچ کس  
 علم ز هدیرا کن نگونسار  
 حور زادی که ز نظار رخسار  
 ده حق دارد کوچک ز قی دارد  
 آفت دل بد و زنجیر دلاور بود  
 در کنار من ازان روی شکفته  
 عارفی دارد در دوش چو لنگر  
 گر چو باشد در خلق و فر خاص  
 نتوان خواند پری را بر دیش  
 حور اما ندودل شیفته دار دین  
 گر بود شیفته اش حور پیش  
 دست حق نایب مطلق الله علی  
 جای خود دادید و از پیش  
 آنکه بشناختن گوهر اورا  
 که کند کو کبستان چرخ اندر  
 جز که حد رینور تو بخدای  
 نتوان گفت که خوشتر بدو باشد

عکس یک شخص بود که چه ناب  
 نبود چاره نکود را از آینه  
 دانش از آن سوی کونست مقرر  
 کار کن ذات خدا را شری باشد  
 بود با یزدان چون نور که یام  
 مهر و ذات دل و هفت مقدم از  
 گوهرش چون خطیر کا و دوا  
 گفتی و خوش بدیده و لیکن  
 شعر در مغیبت صیدا آما می  
 مایه کن مغیبتش که جوید تصور  
 مهر را اگر می دان که و گیش  
 ناصر الدین شاه غازی ملک شاه  
 در جهان از پیش شاهنشاه و زاهد  
 عدل را از روی اخلاص باشد  
 ای هفتده مظهر که بدیش گفت  
 نیست محمود ران ملک بود که  
 پنج دشتند تو که گفت بخشد تو  
 شهر یاری کن نامهر بود در جنبش

در یکی خانه اگر آینه ببار  
 ذات او این را آینه که بار  
 مهر پر چرخ و در بر روی آنا  
 کار کن دست خدا و شاه او  
 وین یکی زان همه ناگفتی ای  
 چون بدین راه و کلان را اختیار  
 چون یکی نقطه درون خطیر  
 بادل خلوت که در پرده پندار  
 که کوفت شعر تو آرا بشاعر  
 از تو او اعلیٰ العرش خردار  
 صدقش پندار سلطان اعدا  
 که خداوند دل و دین پندار  
 کونی باشد که بدین نام منور  
 فضل را از روی اخلاص و انوار  
 گنج زده خطیر و کان مگر خوار  
 که بملک انداخته تو معارف  
 بر تو واری که بدین او بر آوار  
 پادشاهی کن با چرخ بر فشار



بر تو فرخنده بود آمدن عهد  
که در کارش همه حال نگه دارد

**در وصف حضرت معصومه**

آنکه درش بارگاهش عرش الفیض  
که باقی بضاعت موسی بر جبهه بود  
آفتاب خانند معصومه عذرا  
با امیرین رضاهم پیش و هم گهر بود  
شاه خاوندان مروت و استقامت  
لاجرم چون برآمدن چنین خولع بود  
دختر عزیزین تانده که در آستان  
سوزنا موسی بر جعفر کشته بر خور بود  
منقبه او است صند چندان که در دنیا  
بل و صد چندان که اندک است آنرا خور بود  
کاخ او را چون بهیچ به دریا  
خاک او را چون بسوی مغرب اعتراف بود  
پرونده گوهرش هم موسی است  
صفت پروردگار و سلطان باقی باقی بود  
صفه او را شکر بر دوق عرشین  
بغضش امیرین بر روی مشعر بود  
ایکه باشی هم بنام و هم بصفه ظاهر  
هر دو او نیست یکی در پیش و پیوسته بود  
عطر حورالعین هم باشد نسیم  
برفت جبریل را پیش از پیشه بود  
زینت پاک و نسیم روضه از دیر  
دانه بهار باشد نه روی پیکر بود  
ناکه وصف عفت مضون کند با حور  
صد هزاران جای در خلد برین میر بود  
نام گرفت بل ایوان فواید هر شی  
سوی ایوان نو صند و هر و هر بود  
از برای اینکه بوسه خاک درگاه ترا  
از همه اندام زاپس کمر ای ز بود  
می باشد صفت لحنی غبار در گشت  
هر چه اندر کج گنج و جان گوهر بود  
بارگاهت صحن گاه هر امیر و هر  
پیشگاهت بوسه گاه هر و هر بود

اینت ختم بارگاه و اینست شهر  
که شرف و ریشناش ظلال میر  
کعبه باشد قبله امت چنانچه در  
بقعه بود در عجم خود قبله دیگر بود  
سر پرستار و بزرگوار باشد خاستا  
گر بدن بر خنده شود بلباس افروز بود  
هر که با هم می نوازای نو خیزد  
گر همه صحرای محشر شعله آذر بود  
دیرگاهها کافرین گوی تا کان تو  
آفرینشان سر برآورد و فرزند  
این قصیده هدیه آوردم زلد پیشگاه  
گر بدن بری بخت پلور و دل پلور بود  
از تو هم بدین خواهم و هم دولت هم  
جایز مداح را آن ده که خواست گوی  
بایدت بخشود بر ناسد رسو سرش  
گر قصیده ناپسند لفظی باشد گوی  
نزد درستی و آن آسانش ده ناسر ترا  
محمدت آرای باشد منقب گوی

**در وصف چهارده معراج امامزاده غازی**

ماه فروردین گلستان پر گل و کینا  
در گلستان هر چه فرویدین کند کینا  
چون عروشان در حیات از کینا  
گوشوار هر عروسی از لولو کینا  
خوشتر بسیار از بگلای تو این باغرا  
راغرا چون کارگاه شش و منکینا  
کوهساران از ایزد پیاده که داشت عشق  
مرغزار از ایزد پیروز و منکینا  
راغ دروان بوشان کرد چو شادان  
بادیه ها کرده شادان و منکینا  
سوی خوران ز خلد آید سبب و منکینا  
عمر معجزان بسوی عنبران کینا  
لاله نعمان چکیده فطره باران بود  
چون آب عشق کش آلوده منکینا  
گلستان از ایزد آری اگر داشت  
پس چرا بر گل می منعی از آلوده



دوی بنهاد است بر دوش شایسته  
 راست چون دامی که او بدود باغ کند  
 خوش چرخ بچرخ در صحرای شقایق  
 بایست بچرخ چشم آفتاب زوی صحرای کند  
 باد نوروزی دم حور و مدبر گلستان  
 نایبان خوشبوی کل چون دم حور کند  
 شاعر آموخت بلبل را نویندازی  
 ناهمشب آفرین حس و بر نا کند  
 بوالطفر ناصر الدین شاه غازی کا  
 خوشتر در خدمت او بکند و بکند  
 سبب هم بخت گنج ساز در دم گویند  
 سحر صبح او کجا هر گز را گویند  
 گاه چشیدن ز مهر اسپ بگویند  
 گاه چشیدن ز مهر اسپ بگویند  
 در خور جوان خوشتر نیست بکند  
 گز مینا از دای زمانه بکند  
 چون بیار و گفت از یاد به دریا کند  
 روی بنیاد بسیار اید بکند  
 مرغ گاه آنجور در یک جفت  
 شام کو عادل بود آتش دینا کند  
 بستی و لایق از چرخش مهر لطف  
 شکر عهد عدل او است و بالاکند  
 خصمی او ضد جان خود بعد از کشت  
 بیک شراپت بیک خواه و الا کند  
 کسوت و صف مگر که با من کجا علم  
 با خرد کل گرد خا و بر مد شمشاد  
 باش نا از خون دشمن تیغ چو شمشاد  
 آورد خازن از کشتن و خا را از  
 ای شمشاد کی تیغ تو بخند بر نام

تیغ نو بر آرد وی خوشتر کرد کار  
 لعل از خون مخالف عرصه بکند  
 که کار عالمش شمشیر عالمگیر داد  
 آنچه صد گز کرد شمشیر نوینا کند  
 چو که آمد در دست نوش شمشیر نهاده  
 موسی باید بلی نا چو باده کند  
 اسب در بر توانش بر چه بر شتر با  
 باز مرد کشت توانش بر چه غنای کند  
 من بطبع خوشتر غراندان گفت شو  
 افرین تو همی شعر مرا عزرا کند  
 ناسر تیغ شاخ و شمع را با دهنگام  
 چون بساط و مسند است و بکند  
 دوی بدخواهان نو با چو در آید  
 جریخ باغ دولت از احترام و خضر کند  
 عهد نو بر و زود روز نو هر روز با  
 هر چه رای تو بود او را فضا افشا

**در مدح ناصر الدین شاه**

دین آن آمد که گیتی خرم و بپاشد  
 باغ چون خرد دس گز در داغ شای  
 با شبنم گیتی همیشا شکوفه از درخت  
 باغ از رنگ شکوفه سیمگون بپاشد  
 صفت بیاگران گزده می باد بهار  
 ناز صفتش بوشان پر به صفا شای  
 شب هر شب نشود مانند نام و عشق  
 کل شکفته را مدان چون رخ غدا شای  
 غنیمت را و مد باد و بستان  
 تا کل سو بگو غنیمت را شود  
 شبنم از لب گل سو و دهنگام محس  
 شاخ گلین هر صحرای زهره و مهر شای  
 کوهساران لاله همچون دستان از شر  
 لاله از لاله باز جام پر به بپاشد  
 عسکرها عاشقان گزده می باد بهار  
 تا که عاشق بر گسار دغم شو صحرای شای  
 هفتصد و بگره می از سبز و از ارغوان  
 باغ و بستان مدین پیاده و بپاشد



بادید گوشت سراید لخمهای خردی  
 چو سربازان بگل سوری هزار آوا شود  
 مرغزار از غنای و جویبار از نیکوئی  
 دانست همچو طبع و نحو خوش بر ناست  
 ناصر الدین حسره خانی و بیعت ملک  
 آنکه ناپیدا کرد مو کبش پیداشد  
 خوار گشتی که گزند از خلد و فشر کرد جز  
 پست گردون گز که پید خلد فشر نداشت  
 داد و نودش دران سپید را و دانست  
 فرافرد و فدا پیش فرود سوا شود  
 چو نخت انداختند پنج از پیداشد  
 چون نخت انداختند پنج از پیداشد  
 مردی پنهان بود آنجا که این جهان بود  
 خری پیدا شود آنجا که او پیدا شود  
 عدلی آید از این جهان از آید آنجا  
 باش تا آید از عدل و دنیا شود  
 فرشتی آید بکون کام و بلد الملک  
 فرخورد شد آنکه از پید که بد جوداشد  
 هیچکس به روز در پای نیاید گسر  
 گریب و همش غوام و دور با شود  
 قر او بر جامه شاه می کرد طراز  
 نام او بر نامه دولت هر طغر اشود  
 شیر را مانند گز فتراز و هاق و مین  
 چونکه با شیخ پانی در صف اعدا شود  
 ای خداوند که نام تو برای و سخا  
 رفته و رفته نایب با جلا با عا شود  
 خلد و دست نکو خواه تو کرد و چو گل  
 موم و دست پند بپان تو خارا شود  
 آنکه او را نیت و دل بهر از دانست  
 گر هفتا تو پند و هد بک و دانا شود  
 اصل اخبارها بپوش همانا زانرا  
 زانکه او پند و خفاش سوزا شود  
 هم نبردت را بیاید هر شتر پان  
 نابرابر با تو اندر سر و سر هجا شود  
 شیخ بدست و شیخی کرد و دلند و در  
 د کف موسی تواند چوید درها شود

نخت و نافرین و نافرین ملک و نافرین  
 زانکه از امر و ز نو بهر هر فرما شود  
 نیکدل و بیکنا بود با او همیشه روزگار  
 آنکه اندر خدمت تو بیکلا و یکا شود  
 خسر و امن بنده ان و بر بند مداح خواه  
 عاصح و بر بند ان و بر مرده و دروا شود  
 تربیتر ای حاکم بکرم من و من ساد  
 نابد حد شعر من چون لولا کلا شود  
 زین پس هر فرخ را هر کوم میخ  
 گز چنان مدحی که من کوم هر غرا شود  
 ناکلسان در مدار کجاست و فرودین  
 دست مانند یکی فرود و بر جودا شود  
 چهره اعدای تو باد اینک تسلید  
 وان احباب بر ناک لاله حرا شود  
 عمر تو را جو که پیش از عمر خرد و فرخ  
 فرزند و نذر از فراسکت و دوا شود  
 در خدمت خود و من و مدح سلطان فرزند ناصر الدین  
 باد عشق و انگیز و غیره و بگل کشت  
 با مداد گل شکفته چون رخ و لب شود  
 راست گوئی خوی پند از هر دوا هوا  
 وز نه هر ساحر را بر گونه دیگر شود  
 شاخ ز گرس چون جگر بر و سر کاهان  
 مستر اماند که گزاند و کفش ساغر شود  
 باره نوشتن کون باید که شد گل و باد  
 باد چون گلجو کرد و باد جان پرور شود  
 گل چو بو سحر نشیند ز تر و گور تر  
 بوستان چو با نوبی و صحران از شر شود  
 لاله جای دایماند ز جهان ساخته  
 چو بر و باد و هوا و بر و انگر شود  
 معنی پند و گز و جویباران را کنار  
 دامن هر دشت و بیجا و احمر شود  
 آسمان زنگین ها پند از نور و فرخ  
 نایب ای و گان فلام بک اخر شود  
 بوالطغر ناصر الدین شد که رسم و راه  
 دین و دلا و ای بر پاپ و ویر شود



خسروی بکند و لشکر کشد و تمام  
 عقل کج و در سر شاه جهان دارد و  
 ساختن از هفتس که پیکر خواهد  
 فعل خشک بر حجر ساید و حجر که  
 دشت لشکر بود و لشکر آید و چون  
 اصل سرش آید و چون در جبهه  
 ابرو بشوید و سعادتمانی باشد و  
 ای شاهنشاهی که از نامش آید و  
 بکه هر آینه منبر بالداران باشد  
 گزیند و یاد شود و بخت خوش از بخت  
 از لب چگون بشود و ناله ای بین  
 موکب چون نو آید و هر اهلیم روی  
 شاه پیشان بود و مطهر به پیش  
 چون بخندد و بیخ و خورشید از دم  
 مرکب کشد و کوه آید و باد باشد  
 تیغ نو خون در شمع خود باز آید  
 گر نو باشد و لشکر در جبهه و منبر  
 ناپدید می شود و در آید و باغ

در شهنشاهی و در جملداری بی  
 جشن افروزد و در عیدم و از چند  
 این قصید در جواب شاعر گفته که گفت  
 تیغ نو بر خرم اعدای دین آید شود  
 ملک نور چرا که پیش از ملک آید شود  
 آمدن فصلی که از لایع همان بگردد

در هفتاد و یکمین بیت

در ده چمن چو بویک احبت نیاید  
 چون بنا گوشت و مرغ و کباب و بانیو  
 بابت بغا هرگز نکند نیست نو  
 که می چون نوبه بخانه بغا نیو  
 سلسله داران غنیمت را بر ما  
 ماه و سلسله از غنیمت را بر ما  
 بر گل سودی از غنای دارایی طغرا  
 کل سودی را از غنای طغرا نیو  
 کالبد ننگین شود پیش و در خانه نو  
 غنای پیش سر زلفت نو بویانیو  
 بوسه زان لب شیرین نو در میان  
 عطر خوشتر ازین هیچ مدا و نیو  
 من مدد را کنم از غنای تو باد و شمع  
 بامداد چه سبب هیچ مدد نیو  
 سوی من دیده بعد از نگاری تو من  
 خوش کند لرا کاین از سر عدانیو  
 دل من بردی و گوشت مخور و بنجک  
 هر که داند رود از دست شکبانیو  
 من زبیداد تو فرماید و شاه رو  
 عکرم و مرا ای مبتدع انیو  
 ناصر الدین شاه غانوی ملک و دین  
 که چو هیچ ملک ملک آید و نیو  
 به همه حال دل گردون با او بکشد  
 کبک گردون که دلش با او بکشد  
 هر کجا موکب و نصر آنجا است معین  
 هر کجا دشمن او اینجاست انجانیو  
 در ده گشت اندر خود لشکر که او  
 اگر ملک عرض دهد لشکر جوانیو



به قضا صابر و هیچ ملک اینچنین  
 ای شه نشا جان بخش که چون گوهر  
 فارغ از شکر نور غافل از مدح  
 هیچ کشتی نتواند که کشت جود ترا  
 پیر از نزد تو نبود هیچ خود  
 خرد پیر که نوداری و اقبال جوان  
 زانکه ساز که بایش هیا نگه پرا  
 کشوری ماند خوار و بده زین  
 از فراوان سپید نو که روزی ازین  
 با چنین لشکر کاسه ز بود در ناله  
 ملکان چون نو نباشند و فضل  
 ز هر دو کام نکو خواه نو گوشت  
 تا بود مشری و ماه پدید آید  
 باد گسترده می سپهر تو بر خیل  
 عهد اخیری را نیز و بنو خند کلا  
 در شهنشاه عید و مدح محمد شاه  
 دی ماه روزه رحمت گنیزد کشت  
 ای من غلام عهد که امروز با مدح  
 از دست و زان آمد و جان مرا خردید

ساقه بنید لعل بیا و بسیار آنکه  
 ما را از رخ رفته و زک بنید لعل  
 منت خدا بر آنکه سه روزه در گذشت  
 رفت آنکه جام گلگون عاشق ز کشت  
 آن جام را که عاشق بنهاد بر گشت  
 از صفر و ش آنکه ارادت بدید بود  
 امروز باز دست ارادت بدید بود  
 عاشق تو بد عشق بمشور و ادب  
 بکشد روزه از پی آزار عاشق  
 برداشت هر دو دست هم روزه دعا  
 بار سفر بندد سه روزه و رفت  
 بر پا در رفتن رمضان پیری فروش  
 عهد آمد کلید در خرمی چنانکه  
 خود سپید بر و زار عهد شد آنکه پنج  
 دولت کند مقام کجا او کند مقام  
 در گوشه دیوار از آنکه که برشت  
 انصاف اوست مردم افتاده و پناه  
 تا بر گشت خصلت پاکیزه برگشت  
 نگذشت ماه روزه و سوال سید  
 سی روز بود تا گل شادی بپزد  
 عهد آمد و گل طرب و طرب شگفت  
 رفت آنکه دام افسون و اعطای گشت  
 وان دام را که زاهد گستره باز عهد  
 تا شمع شهر نارا داد و هم نشد  
 امروز باز نار عهد شد آن بن برید  
 معشوقی بوسه داد و او را بدید  
 روی چو لاله بر لب زبان کز شنبید  
 هر عاشقی که روی بد خود چو بدید  
 گفتی که دوش ناله عشاق داشتند  
 خوش خوش بعضی که امروز عهد  
 دست ملکت بود و در آما را کلید  
 چو بان ملکت بر می و نادی پیروید  
 نصرت شود بدید کجا او شود بدید  
 لا بد بر خندد خنده و در گوشه خند  
 دوگاه اوست مردم افتاده و پناه  
 تا بر گشت خصلت پاکیزه برگشت



گهی بد و بچشم برگی کند نگاه  
گوسوی مایه بد و نفاق بنگرید  
نازش کند چرخ سرپردی و نفاق  
از طیر آنکه نیکه اودا می سزید  
ای خسروی که پیش رکاب چونید  
پسوسته فرخی و سعادت می دید  
آنکس که از رکاب نودونگ بسته  
ای بس که هر دو دست پندان می کرد  
خصمان تو چون مکر فاسان از تو  
در آن جهان معتد و در این جهان بد  
از جهت تو نود و مرق شد آشکار  
و در طلعت تو صبح فزوت می دید  
فرمان هنر و دین و افر تو بر فراشت  
حلو سنگران را عدل تو بخشید  
پیش کیاست تو شود خبر چشم عقل  
پیش فراست تو بود پیرم نورشید  
بدخواه تو بجهت پادشاه بزرگ  
هرگز بجهت مویه بیار در رخت بد  
در نامه نعت خوی زار بر نگاه  
از ناله خامه ناله فراد تو می چکید  
ناپر حقیق و در شواطیر تو  
و قشع پاد از کل سرخ و گل سپید  
خوش باش و شند رشت من آسان کرد  
هرگز سیاه کام بد اندیش تو اندید  
عبد صیام و اینوا بند کاد سعد  
کاین سعادت از قبل تو بیافرید  
**در صفت پاد و مدح ناصرالدین شاه قاجار**

ناصر دین پادشاه از رخ بر کشید  
باد چون مشاطه اش در طبع تو خورد  
ثاله بر سنبل بیان مایه که شوان  
مک حوران پیشی در درو گوهر کشید  
باغبان در بوستان کوفه هر شاخ  
دست مثل آلود و بر شاخ سپید کشید  
که داز بر نقش گوناگون بیام و نوا  
ابرا تازی قلم بر صفت آرد کشید

سالة نمان برود آمد زینا گون عجا  
گلین سویی بسفر رفت کون مگر  
خوب و بان هشتی صاحب اسود نگاه  
چهر شان از لاله و بک و بک کشید  
حکم آغاش که با سوسوف جامی کشید  
بامدادان دخت و بر شاخ گل کشید  
عکس خبا گری و دماغ لیل و ایوان  
مست از نینس باید از خبا کشید  
باید اکنون ساخت بر با بک کون  
باید اکنون باینان و بوشان عکس  
باید اکنون بر سماح و طرب می کشید  
باید اکنون بر دماغ لیل و ایوان  
ناصرالدین شاه غازی آنکه بر خوشه  
آب نصرت می روم به رایت نبشت  
خبر از ای بلندش چشمه خوشید  
خلیبه بر خواند بلم او چو بر من خطیب  
عفت شهر پادشاه دولت او را خدای  
در هوای ملک شهرهای بگر که باز  
شهر خاز اکنون باید از و نوا  
نارک خان دایم بار کی خواهد سپرد  
بشد در خرمن خند جان عدوی ملکا  
خواهد اندی بر نازان اشغرت  
ای شهنشاه که نقش تو اقبال  
گره نگرین کشان را دم چرخ کشید  
عکس نقش تو دوی گری بچگون  
خواهد از چگون بیامون نایه کشید



نظر شاه نوادری هفت شاهی ترا  
 بخیر است چون تو باید و در کجای بد  
 دین پیغمبر بخیر ناله داد عهد تو  
 جوید و فرمود کن بی پیوسته شاد  
 نصر نیز آخرت خواهم نشان در سر  
 اینک آن خوش فقی باشد بر افراخت  
 ناهد کلاه را در روی هشت و نه  
 داد و در سر زگر شاه باش و داد  
 جشن افرویدن را فرزند و پدر و نیا

در مدح ابوالمظفر ناصرالدین شاه ناستا

تاکی این زلف بآن روشم خواهی کرد  
 تاکی این چهره ز بهار بنا گوش بیج  
 ای هوای رخ تو ناصر جان و بکرم  
 من زلفت ناله معنای بی با سوخته  
 ادبی آنکه توان پار نکو ز شده  
 نظری کن سوی من گر چه مرا ملاقت  
 مشکین و ز بگل سر زلفان در نه  
 گوئی از باز شمر حلقه زلفین مرا

حلقه زلف تو چون حلقه انگشتر  
 زن سر زلفک مشکین و لب شهید  
 بلو و چشمان فرجیند با باجه ترک  
 گردن و درید بگونه را مشربند  
 نفس غایب کن باشد و دندان گهرین  
 بر حقو گر اقب نام دهان و لب خوش  
 شسته بای و با شلر خوش مگر  
 ناصر الدین شاه زاده که در دولت او  
 چون کنی جمع و مدحت او مگر خوش  
 به هوایش هر آنچه شمه در دوس برین  
 بخت ار پار بود گرد پی بار گیش  
 گر نویسی سپهر بار خدا بان بزرگ  
 و در کنی هفتاد و شش با ظلم و نیکل  
 خشمش خواور و فایه و نام بخوش  
 ای خداوند نکور رسم نکوراه که تو  
 اخگر خوش بخور شد فر خواهی سود  
 با مادران که نهی وی سوی صقرا  
 گر فرستی خوشی خوشی نسیم به هوا

هم توانی که از آن حلقه کمر خواهی کرد  
 بزم عشاق بر از شک و شکر خواهی کرد  
 بر زن زاهد کن برده بد خواهی کرد  
 رخ بکوسد و دود صده و نه خواهی کرد  
 پس خود و هر نعم شفته ز خواهی کرد  
 حقه غالی و درج مگر خواهی کرد  
 مدحت خسرو زاده مگر خواهی کرد  
 پرنیان گردد که قصد حجر خواهی کرد  
 جمیع پرویز اندوز بر فکر خواهی کرد  
 گهر روی آب هان بر ز شمر خواهی کرد  
 نایب آزادگی و نور بدر خواهی کرد  
 سبزه او دافهر مش سب خواهی کرد  
 نبل و ظنم را همنای شمر خواهی کرد  
 ورنه از شسته و از عباد صر خواهی کرد  
 در جهان نازه ره و رسم بد خواهی کرد  
 لشکر خوشی و صف از صر خواهی کرد  
 شام مظلومان از روی صحر خواهی کرد  
 ابرها راه از مشک و مطر خواهی کرد



بس مبارک سفر و لشکر باز راه گشت  
سوی خرمان که در کوه های مفر خوار گشت  
دولت آمد که زنده و سدید از پای گشت  
چون تو بر کعبه هوار مفر خوار گشت  
کانه و معطی و پاکیزه بهای و جام  
بس شکفتی که بوی چادر هنر خوار گشت  
بسکه با وی دم ای ای که م شمع  
باغ طبع شعر تازه و ز خوار گشت  
بود پش رویه کل طبع و دانسته بدم  
که تو لش خرم چون کل طبع خوار گشت  
تا توان گفت بدیان زلفت که خوار گشت  
چند که در رخ طر پر خوار گشت  
برش ملک زده باش و جان دیر گشت  
ملک زنده امن بر خوار گشت

**در وصف طایر مدح ناصرالدین شاه قاجار**

باد مزید بدین بصر افش گو تا کون  
بهر شان ای جزای شاه افروز کند  
شاخ چون ساعد جوان بشود  
هفته دیگر سپار لو و مکن کند  
آمده نور و آواز است گوناگون  
ناباط گوهری گسزده در هارم کند  
باد هر ساعه که با شاخ در میان  
هر درخت جلوه چو طائر و قیاس کند  
چون بنا گوش نگار نو برین آرد خط  
از کران گلستانها سیر سر پر کند  
باد سفلا طون هر باغ و دشت کوها  
از تفرقه آواز در بود و سفلا طون کند  
فر بان گویند هر شب قصه ها افتاد  
شب هر شب عند این قصه ها موزن کند  
ابر و دان گلستان از او شود بهی  
عکس کل المان گلشن اهری کلان کند  
باغبان از بس گل و بوته هر لای  
باجبر و غایب انگشتا معجز کند  
و میخواند بنر از بوی خوشتر انگشت  
مفر خود را از عجب و غایب شون کند

ای پندار که کعبه گنج نازین بافت  
کمز و ناسفند باغ و دایه بافت کند  
رفت آن آید که عاشق بر میان گلستا  
مل خور و با یاد و کل نوره پیرامون کند  
و دنیا که پار صافی و در سده شکر  
ساغر ملل از بر بل کل مدحون کند  
با مداد ان کل بر دین آید چو بلبل از غنا  
نیم شب آغای بلبل مرد و انجون کند  
بلبل خوش گوی گوشت شاعر خسته شد  
و افرین خسیب پیروز روز افزون کند  
بوالطفر ناصر الدین شاه که نق شمع  
بر عدد و بن جهان چون باغ افروز کند  
دولت شاه و دولت احباب را سازد  
و است او را پند و خواه را طر و کند  
بر سر ملک از خلا خوشتر افروز شد  
در برین از شعار خوشتر آید کند  
احشام او ساری ظلم را سازد خراب  
اهل نام او خواب ملک را مسکون کند  
کا مکاری خواهد اندازند که در حق  
لاجرم گردش هم بر کام او گزین کند  
بند و آزار را بر یکسان شمار و در داد  
داد گستر داری باید بدین قانون کند  
هفتاد و نهم سازد روزگار زند  
حکمت او از دهای جمل انصون کند  
او خداوندی که گزینش تو گزید آرد  
ای با افروشد و بر خوی خود مضمون کند  
عقل از نو کار آموزد و نور عقل کار  
که مسم یا از شاگردی افلاطون کند  
لفظ تو گویشم خصلت افای نیست  
کو فراید حکمت و شادان از خیر کند  
عقل از مدح تو عذر خوشتر معیون  
که بعد از بدنا خوشتر از معیون کند  
کر دست ما و یاز پرستان از کرم  
آن کرانم ها که از این نشان چوین کند  
کس بخشد خاسته و منی لیکن تو  
هر که خواهد خاسته بود و انصون کند







چندی میوه مشون زهم و درشتا  
من شبنم شاخویشم که صحرگاه  
بیشتر دین از خدایت مدح خوا  
خوش کرد سر از باد و از هر دو  
من باد و هی وادم و او بوسه  
بوی تو ملک ناصر دین آنکه بگفت  
نه چرخ چو شاه پسندید که کرد  
حق خواست که بنام پادشاهان  
شاخ که شلست بقای ابدی باد  
نبود پیش چرخ که بر آخر اشرفین  
بکر و زعفران و در نامه اختیار  
بشک ظن آنکه در بیت ملک  
و آنکه نو بیند که برگشت ز شرف  
مفر به سپهر و بر پرستش بدین  
انجمن و گیتی که رضا و خط تو  
بر بست ملک برون شاهان  
نه هر ملک چون تو توانا ملک  
نازش بر پرستش بگفتن تو کند ملک

چند و مضامین بر یکدیگر آورده  
از آمدن عهد بر من خبر آورده  
خادم شد و باد و نعل و شکر آورده  
سد بوسه مرا بک و کر جو بر آورده  
ناکه بمیان مدح شد و او آورده  
در داد و هشت سپهر بخت آورده  
نه و هر چرخ و خسر و کاسل هنر آورده  
زان سورت او را بجهان سورت آورده  
نیکو را ازین مبع کد این جور آورده  
خواهد بخت نیکو نیکو تر آورده  
کند و سوی مشرق شرف غایت آورده  
چون سوزان طالع با شرف آورده  
با شرفی مدوی سوی با شرف آورده  
بسیار و در سر و قرار آن که آورده  
بر روی زمین مایه نفع و ضرر آورده  
هر نو کلبه در دفع و مغر آورده  
نه هر که خوشد چو پیر سورت آورده  
چون که میر که نازش بمقام و عجب آورده

چون حکم می یاف گوشت ملکت العرش  
دو پیکر آنادی و در و بدش را دی  
هرگز بکله داری که چون تو کس نیست  
شادینه بنر تو که بار دزد آراست  
نادم صفت یار و کارام توان گفت  
خوشد صفت خود می یا شرف ملک داشت  
ماه رمضان بود و هوای آفتاب پدید  
شعر الشعر مدح تو که بخش آورده

در وصف چهار و مدح ناصرالدین شاه قاجار

ایر و دوزی علم برگیند اخضر زند  
قرشهای ششتری دد بوسان آنکه  
سرم نظامه زین پیر و در گلستان چید  
بگن و چون باد بر شاخ در خان باغ  
سرخ هر باغ زیان مطربان چیره  
باز نشاند کوی مقام او را از عقیق  
کره بنلو خنجر کار جو بیار آن پر ز نعل  
ایاز خوش خنجر دارد کمان و زنا لیر  
و از خاندن عهد خود العین تو کوفت  
زاله بر کلبه بیان ماند که طاعت هشت

دو بر نگین تو قضا و قدر آورده  
احسان و عطای خود دان و بصر آورده  
عجبید که آیین کلاه و کمر آورده  
وند بر بخت که تواند سپر آورده  
جعد سپهر و میر بر روی ضر آورده  
من بنده دعا گفت و ملک و ملک آورده  
شعر الشعر مدح تو که بخش آورده



مرغ شود و زنی زند و سلطان هفت  
 ناصر الدین شاه غازی شهریار را  
 هر کجا اندر بر باد بد ناما ملوک  
 روز عرض لشکرش غنایاها موز فراخ  
 نعره شید برآوند و بوشمشیر بر  
 پشت دشمن بکشد چون دود و دود  
 پای چون شاه چاه بر کرب نازند  
 گر بود در باختر شود و شرفند  
 خیمه خواهد زد ملک لاری و لاری  
 شهر را بپوشد مگر خواهد شد اورا  
 چون زند بر لشکر متفرق گوئی شد  
 قطعه های کز سر کلاه ملک آید  
 فرزندانی فرو گیرد و ماهی نامی  
 او شهنشاهی که در و شری و غای  
 ملکر اعدا لشایس عاریت ویر کند  
 مرد بیدل که همی دل بایدا از انبال  
 هر که بر خیزد بفسد خند و نام  
 ناهنگام هار از چون مؤذن عد

دانه همه بر باد بزم شاه بیک اختر  
 آنکه او شرف و موی و باد را آذر زند  
 هر کجا شمشیر بایده زد کند و زند  
 موج بر مانند در پای چنان و زند  
 غریبش را بر بعد و بار و بیک و زند  
 ملک کمر برود چون ملک بیک کمر  
 دست چون بیز و الفعا و هند که کمر  
 در بخار و با شادانش در همه حاضر  
 چند دیگر خیمه و در محرابی کافور  
 لاش را روی که شایر بر سر بیکر  
 خوشتر از اهل کمان بر تل خاکستر  
 هر کجا بر روی و کمال از غنیر  
 چون ملک بر تخت نشین یکبار اختر  
 طعن بر چرخ اسب و هر از هر  
 خنجر و خنجر لشکام آتش بر سر  
 آتشی اگر که درین بر پشت شهر  
 نعتی بر روی و باد بامدادان و زند  
 بامدادان بایان بر شاخ گل و مرغ

شاه باش و شاد باش و کام و کام  
 فرخ و فرخنده باد بر تو روز صید  
 کو معزی ناپید شعری و در معنی  
 دانه لاله از شعر خود و در معنی

**در معنی یاد و معنی سلطان اسلام**

باغ پنداری همه و بیای بر فلک  
 در هوا کوئی کشته برده سنجاب  
 ناد بر آمد از در مشاطگی باد بهار  
 بر نگردد شاخ و زگره در این از دیدار گل  
 از خورشیدین نهاساید هر شنبلیله  
 لاله چون لعل بر خضایت چون بخون  
 خنده گل حال لب لب لب و اندیشه  
 کمر از آمدن هر خرم و کافور گذشت  
 بامدادان بوی خوش آید نسیم از کاشا  
 ژاله بر لاله فرو بارید و رفت بامداد  
 بیکبار در باد شیکری شکوفه از خوش  
 اریه بایان گشت و باد سنا اگر شاد  
 بر کشته صف و زلف بایان سیر و رخ  
 ناصر الدین شاه غازی آفتاب خروان

شاخ کوئی از شکوفه بر در و کوئی  
 در زمین کشته کوئی غریب و غافل  
 چون عروس خوب و آوازه ها موز  
 دست پنداری که بر دیدار گل مفتون  
 چون کند مسکین بهر گل و شرف و دین  
 دیند چینی که هم لب و دهم بخون  
 حال لب لب این بود تا حال عاشق چون  
 کفن چون از لاله بر افروخته کافور  
 گل ها تا با عبیر و غالیه همچون رود  
 چون یکی درج عقیقین که کمر خنجر  
 باغشاه بامدادان از درم نازند  
 جوانان و باغ و بیابان و صبا کوز  
 باغ کوته و بارگاه شاه روز افزون  
 آنکه بر سر بند کمان و اسب و چون



عدل و داد و ایمنی در کشورش دارد  
 و جلد و چون فرزند گرانده و قیام  
 حق و شکر گوهر از عالم و جامه  
 گفت داد و گوهر آواره شاه جهان  
 خسر و عاقل است هر چه دارد بکف  
 گر بغیر کرم و دگر در پی شید بزم شاه  
 ای شهناهی که در این دردمندان  
 کار و نفع و پیر و زنی و نیکوکار  
 طاعت سلطان عادل کرده واجب کرد  
 تو بر او نیک شهناهی بدار الملک  
 لبیک در مصر ای شرف لشکر تو خوش  
 شاه و مان از بخشش تو هم و چش  
 تا که اشکال بختی در کمال هند  
 خسروان محو و چون نقطه انداز  
 ختم و شادمانی و کشور گشای ختم

در مدح ناصر انجشا

ابر آزاری زد با بار کوه می کشد  
 دوست با عاشق و خدایان و دین

مرغ عاشق گشت و چون عاشق مرغ  
 هر چه بپس کرد و خون و فدای داد  
 سوی مرغ و پستان باو چش و امده  
 چو کوش و گریه و جوان میباشان  
 نافر و شود و زوی خیری و خوار کرد  
 نهشت عنوان کل مدبر و سوی پوشت  
 ناصر الدین شاه غازی خسرو پیر و دگر  
 حشمت او را کند ایند و نو پیر زمان  
 بیست سال خسروی ماند اسکندریا  
 شاه را بنگر نشسته بر فراز باد پاه  
 تو بد از هم صف پیران چه پیکار  
 گوشتوار بندگی و دگر و خاندان کند  
 معتمدان چون کشد بر پیر چشید  
 در پیر شاهان مشرف حله می لود از آنکه  
 ناله و مپنار از افر و کوبد بگریز  
 آنچه از گنجش کند و بناد و کار سپاه  
 ناسخ و بدیم نشسته شاه بر بالای دین  
 ایستاده حاجت و گاه و در خگاه شاه

نغمه هر گل ناله بر شاخ صنوبری کشد  
 مرد لادگان را بلب لب بگری کشد  
 شک با پیمان و خیر بر پیری کشد  
 گریه و کوش و دشمن از این پیری کشد  
 این پنداری که آری از جوی کوشی کشد  
 هدیه هر مجلس شاه مطلق می کشد  
 آنکه فرخ رایت او سر بر بخیزد کشد  
 دولت او را فلک هر روز بر می کشد  
 لاجرم لشکر بر آید می کشد  
 گزند بی کوه و بار بار صحرای کشد  
 چون که شمشیر پناه از میان بر کشد  
 مسند و فرماندهی اندر پیر می کشد  
 دست گوی بر سر زلف و عنبری کشد  
 سحرش سال و بگری شاه لشکر کشد  
 گردن خادم شمره از بر چینی کشد  
 شاه نور افش از امت صد پیری کشد  
 پیش چو خیمه و دگر برش نکش کشد  
 هدیه پیران و شاهان مشهور کشد



گاه در جنت سوی داد الملک بخت کند  
 پیلان بر پشت پیلان درمان ندی کند  
 ای شهشاهی که چون باشی نشسته  
 جلالت باج تو خوشدست شود می کند  
 تا غریب خواند بنام خطبه بر خطیب  
 انعام او بجز آید نه منبری کند  
 همان در شمن آهن و شمشیر تو آهن  
 چون ببار شد بد و جان تو بیکر کند  
 با تو هر شاهی که بر بندد عشا از خط  
 دشت و عیار از دست بر بال خفته کند  
 به رضای تو بر سر آنکه افسر خط  
 در شایان سر و سر بار افسری کند  
 گر شود طوس بن تو زدند و دید  
 غایت بد پیش تو طوس بن تو زدند  
 چون بپنداند رفتی بر بار پیل  
 گوئی او را نیکو سلیمان چپری کند  
 آنکه هفت اندام او در دوزخ روان  
 هر سر و پیش بر اندام خنجر می کند  
 ناله هنگام هیار آن باد که باغ و  
 پنهان سبز و دهبای مصفر می کند  
 شاه باش و باج گیر و باج بخش  
 صد شمشیر توان که حکم تو سر می کند  
 عهد تو فرخنده باد و ملک تو پاینده  
 ای که در امن هفت بر چرخ اختری کند

در مدح ناصرالدین شاه

بیت روی من دغا به خط بر فر کشید  
 بر آفتاب و این از مشایخ کشید  
 زلفش نقاب از شب بر روی کشید  
 خشن سپید ز مو بر بگرد فر کشید  
 عاشق که در دین خندان او ایاز کشید  
 دغا نه نوده کل و ناله کشید  
 چون عارضش نامه رخ از باختر کشید  
 چون فامش به سر و سر از غافر کشید  
 گفتم که بگرد میان شاک بر کش  
 امر و چون بگرد میان بر کشید

داد و دمن بهانش با خون کند دلم  
 دلم و دهر آن بیت مر و مر و دلم  
 دین شد است و دهم و دین شود  
 دین شد است و دهم و دین شود  
 هر دو در غمزه اش دلم که بیکر کشید  
 هر دو در غمزه اش دلم که بیکر کشید  
 باج ملوک ناصر دین شاه ملک بخش  
 باج ملوک ناصر دین شاه ملک بخش  
 دایات او مظفر و منصور باز گشت  
 دایات او مظفر و منصور باز گشت  
 دادش خدای حشمت و جاه میکند  
 دادش خدای حشمت و جاه میکند  
 در حشمت و جلال و جود و دید گشت  
 در حشمت و جلال و جود و دید گشت  
 در دهر و بر سپاهش بکشا کند دلم  
 در دهر و بر سپاهش بکشا کند دلم  
 کردی که بر شد از سم شد بر شه پیا  
 کردی که بر شد از سم شد بر شه پیا  
 مهرش مقام در دل آزادگان گشت  
 مهرش مقام در دل آزادگان گشت  
 مطرب بر روزش شاعر روز بار  
 مطرب بر روزش شاعر روز بار  
 ای خسر که هر که سر از طاعتش کشا  
 ای خسر که هر که سر از طاعتش کشا  
 آنکس که راه داد و خاطر خلوت  
 آنکس که راه داد و خاطر خلوت  
 بفرم خا لعی که بشمشیر تو هلاک  
 بفرم خا لعی که بشمشیر تو هلاک  
 در موقوفی که گشت حسام تو آخته  
 در موقوفی که گشت حسام تو آخته  
 خافان گرفت جام بکف و ز هب  
 خافان گرفت جام بکف و ز هب  
 پس مبر نامداد که از هر بندگی  
 پس مبر نامداد که از هر بندگی

عدا که بگرد میان شکر کشید  
 ریخ چپیری که مضاف بر کشید  
 هر کس که بار عشق و سهر کشید  
 کز خصم کین سپاه شده اگر کشید  
 شاهی که بر سپهر لوی ظفر کشید  
 هر جای غر و کر و دهر و شکر کشید  
 به آنکه چون میکند ریخ سفر کشید  
 در عادت و خصایق و پیر کشید  
 دین که چون سپاه سوی مجر کشید  
 بر جای نو بیا فلک کش و بر کشید  
 قهرش لگام بر سر شیران کشید  
 قهرش لگام بر سر شیران کشید  
 با دطل و من بخانه و روزیم و کشید  
 با دطل و من بخانه و روزیم و کشید  
 چرخش کلیم خاری و خندان کشید  
 چرخش کلیم خاری و خندان کشید  
 خود را بدین خوشتر اند و کشید  
 خود را بدین خوشتر اند و کشید  
 مالک روان و اسوس سفر کشید  
 مالک روان و اسوس سفر کشید  
 هجرام جنگجوی سران و بر کشید  
 هجرام جنگجوی سران و بر کشید  
 افتاده جاس از کف و خون کشید  
 افتاده جاس از کف و خون کشید  
 نوا آسمانه و فضا و قدر کشید  
 نوا آسمانه و فضا و قدر کشید



ندید بر تو خشت زده با کشته بود  
شمشیر تو بلیت بر از کمر کشید  
نشر فلک که دارد گیتی بر بر  
اوراهای همت تو در پر کشید  
بر دولت و دعای تو که با ملک  
هر نغمه با مداد که سرخ مهر کشید  
دوبا اگر گفت تو بود سال و ماه  
خواهد بجای آب زده با کمر کشید  
تا در خبر و است که کند ملک  
دوی زمین بر بنگین سر کشید  
دشمن بینه ملک میکند جفت کشا  
در کش هر آنچه خضران چشمه در کشید

در مدح ناصرالدین شاه قاجار

با سر بزم گفت که چون روزی آید  
از لعل شکر با در منت کام بر آید  
اسره که خواهی ز لبش کام آید  
هر لحظه طبع تو دوی و گم آید  
من عشوه او را بدل سواد آید  
حاشو که دلش براده بود عشو آید  
سه بوسه از آن لب جان آید  
تا تو که تر از خنجر دونه سیر آید  
گفتا که کند عاشق دونه دونه آید  
با طبع تو سازنده چگونگی شکر آید  
ای آنکه در خفا ناپیشش فر آید  
گفتم که شبی آید در آغوش وین  
کجاست عشق تو فرخنده شمر آید  
گفتا که مرا شمع فروزان شمر  
که شمع تو آغوش و فر که جو آید  
گفتم که طغر با بهر هر دلی تو  
روزی که بر شاه بر بد نظر آید  
ناج سر شاهان بختا نامرینش  
کافزون ز همه ناجو اش هنر آید  
شاه که خود مندی شاهان خرد  
پیش خرد کامل او بخشش آید  
پیردوی و مهر و نیکو سازند  
هر روز بد و گاهش بشکر آید

گر عرصه دهد لشکر خود با جماع  
بیش از عدد رمل و شمار مطر آید  
خواهند غلبه بر دین و دین و ملک  
در حق جو شاه دعا کارگر آید  
روزی که ملک را چو فریدون میکند  
آهنگ جهانگیری و دلی سفر آید  
از شهر جهانمون زده خیمه و غرگاه  
هدیه سوی او از ملک کاشغر آید  
در پیشه بود شهر و دل شیر و لان خون  
فتر است که از پیشه بر دین شتر آید  
شیری که ز غریبین او شهر و لان دا  
در مغرب و در مشرق خون و گداز آید  
او طعنه کشا که بیک ناخن تو  
صد قلعه افراشته ز بر و دگر آید  
شمشیر تو در دست تو هر که کشتا  
هر دله بچشم عدوت چو جفت آید  
نازد سوی درگاه تو پیر و و اقبال  
چون آهوی نشسته که بگر شمر آید  
بهر تو بد و بد و بدیر چشم میبازد  
گر سوی تو از آهر کرده سیر آید  
شمشیر تو که بر جبر انداز و سایه  
نبود عجب از چشمه خون از جگر آید  
هر کس که خلاف تو براندیشد با شو  
برگشته شود بختش و خوشش آید  
میری که نه با پای خود آید بر تو  
مانند خوارزم شد آخر سیر آید  
اکنون بمن مهر بخارا از خنجریت  
هر موی گزاینده تر از پشیر آید  
هر که که بر خنجر از دشت بخارا  
گو بد کجا بهر آن سو خوردن شمر آید  
هر ناجو بر آن که رود ناج بناراج  
چون بخت بخت تو بدنا جو آید  
تا در ماه آزادن باران هادی  
پر سبز شود باغ و پرازد کل شجر آید  
باد اسر تو سیر و رخسرخ و دلش  
هر دم سوسپانده فوغ داری خبر آید



فرخنده بود بر تو ز آید آمد  
و دیک دگر ایام تو فرخنده ز آید  
بر غنیمت عیش و شادمانی  
بر غنیمت که بادش خبر و خودیاد  
چو در دوزخ ندایم آنچنانکه سرش  
کون چنانکه سر و دایه دایه  
برعد و لغوی بچندگاه کوشید  
بعش و مسفی کوشیم هر صبر باد  
بنای توبه کرم سال استوار بود  
کنیم سال دگر توبه تویی بنیاد  
من آنکشم که نگشتم بگری سوز  
ز صبر آنکه ز من مایه دونه باشد  
میان بطاعت و عداوت کاردینم  
زبان گشاده مدح و ثنای خسر و داد  
سر ما اوله ابوالنصر ناصر الدین شاه  
کبر خضر خنده را زار و دین و دوداد  
ثنای او را خوانند که هر چه  
بقای او را خواهند بنده و آزاد  
همش خوار و عذر و همش سپاس  
بدین چهار توان کرد ملک و دین آباد  
گر خاکت او را صاحب شاکر است  
که حق دل او را خود بود اسناد  
مگر حکما نه بودش کسی بیاد  
که هست ازین خم در پاهت و در باد  
کشید تیغ سپاس گلوی خنجر بود  
دهان آدینت دود عطا بگشاد  
پادشاهت رفیع آدمای بزم افزاد  
فر از اسب خربید و زخ از تخت جاد  
راست چشمه و آب الشاه کج بود  
سعادت فلکی از ملک بزم بر آمد  
ساز خیل تو هر یک چو خنجر کشاد  
پیش تخت تو چون تکه کج باشد  
نزد افشار توان ما خنجر هر یک کشاد

بود نهاد توان عدل و جور و فضل  
نهاد شاهان از آید خاک و آتش  
پیش تخت بود و لک سر و دایه  
بدان صفت که شمن پیش لبش  
نه چون تو ناجوری بر سر ملک  
نه چون تو دادگری از شاد آدم  
ز اقباس محمود ناله نکند  
از آنکه خور و مقرر بود و نور و ناله  
ز اکاشنه ایندیشا هر چه بود  
بکی گاشته بود از خلیفه بغداد  
همه شاعر روی و موسی خویان  
چو برک نسرین خوانند و شاکش  
زین شاه روی و بر خور پادشاهی تخت  
خدای هر چه زار و زو بود و دها  
فلک مساعد امثال و جماله و دین  
خجسته باد ز اعدا و دوزخ و خردا  
در مدح ناصر الدین شاه  
رفیق آن آمد که ساقه سوی من جام آورد  
جام کلکون سوی من بار و کلکام آورد  
جامه عجب بعد پوشید و آید بکوه  
تا خلایق دزد خاص و غیر عام آورد  
منت از داکو بعد آمد زنده کل باغ  
ناصر کل قدح سره کلند آمد آورد  
سکون من ابروی آورد پیش از باداد  
ساقه آن بخت که جام می بینکام آورد  
خاصله کون کز کل بود و کوه عاقل  
باد و سر و اقد پیش معن آمد موجود  
باد شیکه ز سو باغ پیغام آورد  
باد بر سر و اقد پیش معن آمد موجود  
سجده پنداری شمن و در پیش اسلم آورد  
هر یک باغی است عاشق با باد ام شیم  
دخت زبانش بید شاخ بارام آورد  
فاخته نالان بیلن عاشق و لباخته  
صجدم باد صباوی و لارام آورد  
بانگ بلبل پنجشیر مار لیرا بکند و خوا  
نابا و لاد عاقل و اسلم آورد



ناصر الدین شاه دین پروردگار الفاعل  
 کسبت پیغمبر آمد هیر و اناست  
 نه چو شاهنشاهی دین پروردگار آمد  
 گهر تو بر گهری بسوی بارگاهش رفت  
 بپزداند بپزد از آسمان آمد فرو  
 لشکری بپزد که روز کوشش و جنگ  
 هیر از کمرش در مرو خانی بود  
 مرغزار برودانشاسی از پرتند  
 باغ الفیشت او پیش پرتند و باغ  
 خون شود که صخره صفا بود در  
 گهر خواهر در مصاف شمنان ملک  
 ایش شاه که از پنج پرتند ارواح  
 نه تواند که چو نورسم جهانند  
 دایره سودا می باید بداند پرتند  
 چرخ بر در گشت آفتاب گشت  
 طارک خاتون زند و اختر صفی چمن  
 هدیه پیش تخت تو هر روز گهر  
 من چو بنویسم ناله ها تو بنویس

سجده ادا هر زمان بر کنش نام آورد  
 نام او را بر زبان گیتی با کرام آورد  
 نه چو فریاد نه ناله ناله ابرام آورد  
 دگر تو بسازد و فساد گام آورد  
 شیر را شمشیر برین ز احجام آورد  
 حمله در چشم پلنگ و دگر غلام آورد  
 چون بود گهر بدین جنگ ابرام آورد  
 لبکه از هر سوی آغا روی اعلام آورد  
 یار برین خوف او را برین دمام آورد  
 دست چو شاهنشاهی به مصام آورد  
 دست پدید بارگاه از دست و سام آورد  
 آرزوی خدمت تو سحر احسام آورد  
 نه کسی چون صلیح آید احکام آورد  
 زانکه سودای مرا ضعیف اعلام آورد  
 باش تا مرخصت خود با انجام آورد  
 بدکان شاه را در دهر افدام آورد  
 دولت و پیر و دین و دگر کام آورد  
 گهر در کان خود چو بنویسم اعلام آورد

ناکه عاشق هر شب عید از پیم بدلتا  
 بر سر پادشاهی بر نشین خورشید  
 عبد تو خنده باد و بیک لک گرگاه تو

دست بار خورشید گهر و لبایم آورد  
 چرخ از نو خنده من هر صبح و شام آورد  
 شریه فتح و ظفر سوی نو دام آورد

جهان از باد تو فکد تو آید گشت و رفت  
 همانا باد تو فکد کن رکن است غنیمت  
 شکوه و خجسته بر سبزه باد صحر کاها  
 شقایق چون بنا گوشتان بشکفت  
 میان باغها بلبل فراز شاخها اصلط  
 بغه با گل و تر گشتند از باغ و طبر  
 زمین از آرزوی بیان روشنی و  
 معبر ملک و ملک اعتماد ملک الحان  
 ز بخت آنکه نشوند ناله و دند پادام  
 فلم او اسام شد چنان چون سبک طام  
 بهر آید پرتند که کشتی از بود  
 شبنم که مر لایقست و تخت این جم  
 مان ناپیش خورشید و خاتون و بخش  
 مقام بود بر احواد گهر از پس گهر

گلستان پر گل سود و صحر این سیرت  
 دگر نکتد شمشیر چگونگی غنیمت  
 تو کوفت من در پشته بار و بد معلوم  
 بغه چون خم زلف کوه بان پرتند  
 یکی با ملک بر آمد یکی با غنیمت  
 هر بخیری که مسافر از طبر پرتند  
 هوا از باد تو دگر چو غل و غنیمت  
 کوه از او کی نشان دهد در کسالت  
 بغه و من بر دایره از خوش آورد  
 همان نون گشت و چون طام با سبک  
 از انگاهی که خدمت از پرتند  
 فراز آمد آصف تا سر از و مکر پرتند  
 که کوفت غل و صفت و خورشید  
 نه او را هر روز بر احواد و گنیمت



بهر شغل ز دل از جلال سر نهاده  
 که از روی یار شایسته است غله شد  
 ز بر این که از یافان صد جو بگویند  
 بنام شاه شریف در هر روز بنامند  
 بعون حق و نیروی رای عالم آراش  
 همه ملک جهان را بدست شاه منظم شد  
 چون نام شاه و خواجده نام از لبش افتد  
 نصیب ملک و دین بن هر دین شود  
 ملک را و نشان آمد که باز در سوزم  
 که هر که بگفت گشت و هم گشت و منظم شد  
 الا با خواجده کانه خداوند دل شایسته  
 کفایت بود و بزم نهان از سر هم شد  
 معشیه و مانا از این و آن خوش بگویند  
 بگفت جای خوش شد و بگفت شایسته  
 منور گشت و ملک و ملک و ملک بگفت  
 چنان که ز این خوش شد و خوش شد عالم  
 توان کرد گشت سر و فروغ عالم بگویند  
 چنان که بگفت هر که گشت بگویند  
 زان گشت بود و شد و گشت و گشت عالم  
 ز هر خواجده توان بود و خواجده  
 نه هر که گشت و گشت و گشت و گشت  
 بود که سرای و طواف خواجده گشت  
 الا تا که گشت و گشت و گشت و گشت  
 بان شد و بزی خرم لاسر جای بگویند  
 که دولت از خرم گشت و گشت و گشت

در وصف شاهزاده قهرمانی

ابرو باد را نقاش و بنگر کرده اند  
 باغ را چون خانه مانده و آذر کرده اند  
 آمدند از چپ ها و در هر صورت بنگر  
 کاخ بخت را طریقی نشان از صورت کرده اند  
 باغ را چون عارض خویشتن نقش  
 باد را چون کسوت خویشتن معنی کرده اند

لب لعل و گلستان در صراحی و بوی  
 از تر و غنچه و از پیر و از خرد  
 بار ها دارا ناله تا ناله و بخت داده اند  
 ابرو ها را گنج مر و بارید و گوهر کرده اند  
 هر چه در نگاشند از شمشاد بکر کرده اند  
 هر چه در نگاشند از شمشاد بکر کرده اند  
 ز جود و در سپاس و در سپاس  
 عادت با زخان و فردوس بنور کرده اند  
 و به صفا ز بر یافت و فرشت شایسته  
 باغ را چون رسته صفا و شکر کرده اند  
 بهر و تا در و افرا و گلستان از این  
 از پیر و از پیر و از پیر و از پیر  
 راست پنداری بر نگاشند و بخت داده اند  
 جملہ در جنت خلد و منظر کرده اند  
 شاهزاده قهرمان آنکو ها بوز کرده اند  
 از خلد و نوری و از رادی و بخت کرده اند  
 جنت را و گوشت و بوی و نشانه کلام  
 صفی پیش و است و است و است و است  
 چنان که گشت و گشت و گشت و گشت  
 ز هر خواجده توان بود و خواجده  
 نه هر که گشت و گشت و گشت و گشت  
 بود که سرای و طواف خواجده گشت  
 الا تا که گشت و گشت و گشت و گشت  
 بان شد و بزی خرم لاسر جای بگویند  
 که دولت از خرم گشت و گشت و گشت



خالی کن بخت تو شکر بن بوسه دهم  
نامرادیده پراز لولو لا نشود  
بیشتر بدم درد پست نادمه خط  
باغ بی سبزه سزاوار ثمانا نشود  
ناز اگر دگل نازه بود نوزد مشک  
چون سراز نوز گل و مشک ثمانا نشود  
دل من پیش میان دارم آردن من  
گر نوبخت شود خوشتر باشد  
بوالطفر ملک غازی خوردند ملوک  
فهرمان شده که کسی او را نماند  
عزیز است لنگر و گسترده عدل  
ساعتی از پی آسایش نماند  
در جنوب هر آن کس که بود شاه نژاد  
هر که دانا م صحبت مسحا نشود  
ای خداوند نکو منظر بنکو محسب  
که کسی چون تو بنظر و بیما نشود  
دای تو ملک از بدعت او در مشا  
ملکد صافی های مصفا نشود  
دین مرد هنرمند به فزائی تو  
دین و هنر خود شکلی باقی نماند  
همه روی بدرگاه تو بدیم اسروند  
این سخن برد داشته معاشد  
ملکان لا بد آیند سوی درگاه تو  
مگر آنکس که داند بهتر فرما نشود  
چشم بد خواه ترا بخت فرزندت بهم  
چکند جوی که لا بد سوی تو باشد  
تا تو خندان شوی نرم و نیای سخن  
چشم کش چرخ فرو بندد بیت نشود  
نا که چون شکل ز تان شود شکل من  
سردا با تو سخن گفتن با را نشود  
خیمه بر سبزه زند عشق کن به بر بزم  
نا که چون تو فرود تر با نشود  
بد مکاران ترا عیش گوارا نشود

در ملک ناچسب باشد پای و دین نیا  
رضی با پای حد ناچسب از هر کرد  
بختی آنان واکه در هنگام رفتن و آنگو  
بر دراز مرغان سپهر سوز کرد  
با د چون بالا برافرازد و بخراشد  
ملک را بدین عیان از سر و کمر کرد  
دین هر خوشتر که کن با چه خوشتر  
هر یکی از این سر پهای مدد کرد  
از شکفتن بها که در بستان کند لاش  
صحن میدان چو صحن روح الخضیر کرد  
بیکه بنیان مردم سوزان شهر شا  
هر از بر هم داند که آید و چنین  
نیم شب از غلج و عدس و کرمه اند  
کر مفتوح کرد ملت ما سوز افکار  
گلستان برین و چو ابر هم آرد کرد  
خسروان برین خوشتر ازای که نماند  
آشکارا برین و در صد ما سوز کرد  
در غلج عدل برین خوشتر از کاشن  
جیشیل و حور و غنچه نیش که کرد  
خسرواچش تو و دست جو از کرد  
آن مکانها که از در و در کور کرد  
در غلج عدل برین خوشتر از کاشن  
شاعران مدح ترا هر چه نماند  
عالمان نام ترا بیایچه او را خوش

در مدح شاهزاده نیرنگ

بیت ماهر و پا چون رو به پیا نشود  
روز مانا تو پیا خوش و پیا نشود  
با چنین مدح که بود خوشتر از باغ حش  
کشت و سوان که را بپندش پدا نشود  
گر دکلندار چلیپا بود از شکلا  
گر چه از شکلا چلیپا نشود  
زهر اماند رخسار بر سر و سحر  
گر چه بر سر و سهر زهر نماند  
هیچ هنگام نکادم سزای عین ترا  
که مراد است پراز عین سارا نشود



در مدح شاهان و پادشاهان

باد خود دادی گران باغ پر عسبر کند  
 کس نداند باغ و داغ از دست شتر کند  
 با ماله آن شاخ گل از گلین چاه کند  
 مایه از فردوس گبر و پادشاه کند  
 ماه بنشنا خبری و عسبر و پادشاه کند  
 چون سحرگاهان کس و شاخ گلین کند  
 از فروزان گل دم باد بهشتی باغ کند  
 عاقبت مویش کجاست و شیر و پادشاه کند  
 و کجاست پادشاه از من زان و پادشاه کند  
 هرگز پادشاه و پادشاه و پادشاه کند  
 گر بگاز خشم و کوه بدینداجم  
 ناکجا ناهمرا کالجریا و پادشاه کند  
 که ز آذر با چنان لشکر برد و پادشاه کند  
 در خراسان قلعه ها بگرفت و پادشاه کند  
 خانه قصر از خواهد شد و پادشاه کند  
 چون که کرد و کثوری اعظم و پادشاه کند  
 هفت کونش پیش از بدین و پادشاه کند

ای شاه و پادشاه و پادشاه  
 هر که نشیند پادشاه و پادشاه  
 خبری داری گران و پادشاه  
 صید شیر و کفی نازی چو در نجبرگاه  
 چون که نامشرا کلام در پادشاه  
 خبری گزند که پادشاه و پادشاه  
 شاعر ناضل کسای دند و پادشاه  
 ناهید چون پادشاه و پادشاه  
 رایش را آسمان هر روز و پادشاه

در مدح ناصرالدین شاه قاجار

کس که دل بکشد بدان و پادشاه  
 می نرسد که کرد و پادشاه  
 سخن چون بر بیان آرد و پادشاه  
 را که راست عدل چون کمر چیده و پادشاه  
 طاعت از شیر بر چهره و پادشاه  
 اگر در شهر نهند از پادشاه  
 فادش گراغبان غافلند و پادشاه  
 نه عطار خنجر علی چو جود و پادشاه



نداده آن صدم در اصل کبر خویش  
 و لیکن چون می بیند بخود کبر برسد  
 هر گفتم که نادری جهان را اول گفتم  
 نه انتم باین زودی که اول بر سر نه  
 سپیدند بر روی زده ز کمان و تیر  
 ز جد خود زده بر روی چون سپید  
 چنان آراسته ز کمان که او دار و بیلان  
 که صف لشکر پیش خسر پیروز گردید  
 در شاهان گیتی نامرالدین شاه بن بود  
 ابوالقاسم شاهنشاهی که شمشیر و خنجر  
 خنجر و خنجر و خنجر و خنجر  
 چو بپند صورت خنجر و خنجر  
 نهاده برین و شمشیر و خنجر و خنجر  
 چنان که بود انصاف از احوال  
 اگر به هر خنجر خواهند شمشیر و خنجر  
 بود و طلا عیش و سود و خنجر و خنجر  
 طبع و طبع از و کاشف و اول دانند  
 که کوکب چون خنجر و خنجر و خنجر  
 نسوزد کبر پیروز و هوای فتنه و خنجر  
 بملک خسر و ماضی و خنجر و خنجر  
 و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر  
 بوالا کبر و خنجر و خنجر و خنجر

ای شاه که در حلقه خواند آخر  
 بگردن آخر بخت جو چون عقد گردید  
 توان شاهی که در ملک تو هرگز به نایب  
 که سزا آید پیش شمشیر و خنجر و خنجر  
 نخواهد ستران تیغ او با خنجر و خنجر  
 قضا آنکه که آید پیش خنجر و خنجر  
 کسی که نانشسته در عهد عرش و خنجر  
 بفرط طاعت تو دین پیش شمشیر و خنجر  
 کند در گریه و غم و خنجر و خنجر  
 حسان و خنجر و خنجر و خنجر  
 خدا تا که ما خنجر و خنجر و خنجر  
 باین آسان که خود خنجر و خنجر

در مدح ناصرالدین شاه

نه چون من مانده نه از بر آن سیمین  
 عیشه حال آن عاشق که معشوقش برین  
 و لایق که زلفش و شکیب و خنجر و خنجر  
 که سزا آید پیش شمشیر و خنجر و خنجر  
 از آن روز که من روی گزیدم از کار او  
 هر روز که در آن ملک دیدم و خنجر و خنجر  
 الا با باد و شکر و خنجر و خنجر  
 بگو از من تا که هر کس که پیش گزید و خنجر  
 نگارین سر و قد و خنجر و خنجر  
 سر و آن نیست کس و خنجر و خنجر  
 از آن ناد و خنجر و خنجر و خنجر  
 ندانم و خنجر و خنجر و خنجر  
 عاقل است من از تو خنجر و خنجر  
 غنا و خنجر و خنجر و خنجر



بساط بکوان اکنون پای گلشن  
نشاط آهوان اکنون بر ابرو شمشیر  
همه که یاسه نیست این آدم چمن  
زین بهان نش و خوش و صورت و خوش  
کنون در کوه سادان بکمر از نار کاله  
کنون در غر از ان رنگه ای بر خور  
شعاعی ناست گفته چون در بیدار  
شکسته چون شود بر شکل باخو نیز  
درین هنگام از معشوق نه مانده  
شکایت نیست که جای شگفتی و عبرت  
دی به نو یاسام بدان خدمت که آیم  
گرم دستوری از درگاه شاه دگر  
سر شاهان گیتی ناصر الدین شاه  
که از وی نازم و رسم و سبک خود  
بیشتری چون قضا باشد بقوت بخور  
شهنشاهی کرد در سبک کن شمشیر  
که در پیش علم این گنج نازد و خور  
همه از آخرت و اول دینان هفت  
در ایوان این بخشند میدان شهر  
دل و دین در رفتند جو خوش بید  
که بر روی و هر روز بدین فرزند  
بود و در گذر سیر و بخش و دوزخ  
هرش و الا بود هفت هفت و کوه و  
ملک باید که و لاهوت و نیکو سیر  
سپاهان خوار و فضل و لشکر و جوت  
چو ماه از آخر ان پیدا و چو لعل  
فریب و نیست پنداری و آید و میان  
جهاندار و نیست خنده و طراوت و هر  
منو چه این پنداری و چو بخش و طراوت  
برود و کوشش و روی چو هر لشکر  
که و بخش به اندازد و خنده و طراوت  
نوگونی که پندارند از پنا خوش  
داده و دانش و داری چو نور و طراوت  
و با کافر که چون با کلاه و با کمر  
نیم شمع و نفت و چمن و چمن و کمر  
نیم هم بر او پندارند با بر او

کجا خند در دند شاه گم به جفت بر زمین  
کجا بود بدین مستند شاه بخش بر ابرو  
اما شاه فلک نداشت قضا فعل و دند  
که گم روی برین دند و دند بر ابرو  
نگین و شیخ نو پندار و پیروزی و هر  
رضا و خشم و سر و بر ترفع و خور  
کجا بخش از لطف او باشد کوشش  
کجا کوشش از مهر و دین و کوشش  
بود در ابرام راهواره کین باید سکا  
عبد بخش بر امان کو خواست نظر  
الا نادر چرخ بالنده شاخ سبیل و  
عجرا از خوش و خورش و بی پرده  
طبع حکم نواز باختر نایا خور

در وصف بیج و حسن ظاهر الدین شاه قاهر

دین آن آمد که عاشق خیمه و خیمه  
در چمن هر مرغ جفت خوش اواز  
باز و در دین بجزر گشته و بیای اعل  
ابر تو روزی علم بر گید خضر از د  
دو میان یوشن شاخ گل و شاخ سمن  
زبور از باخو و سرخ و لولو و فغان  
دشمنان ننگ گشت و ننگ نایب کنگاه  
هر کجا بردشت چو بد کام و بر اید  
کاروان غیر سارا ای آید بیباغ  
باد راه کاروان غیر سارا از د  
بر کل سوری دند ز گرسه اند و چشم  
راست پنداری که و امون چشم و خنده  
سرو که پیش او و سر که و سر از پس  
خود پیش چون باد و شکیری بر او عاید  
ماند آن بزا که که پیش او و سر گانه  
چون که خواهد بود و سر و روی عاشق  
مستند به ناست و شاخ گل و شاخ بیباغ  
بامداران نیکه گل بر مستند ناست  
یوشن گشت از بدایع مجلس آید  
دند و مجلس همه بر بطاهر از آید



شرح این شعر در این کتاب است

کاروان عتبر سار هوس آید باغ  
هر شبی گوی شمعون باد بر صفا زند  
ماه غم و دین برون آمد ز غم و دین  
تا که بویسه بر بساط خسرو بر نازد  
بوالطغر ناصرا لایق نشد که رای روشن  
خنده بر مهر منبر و هر روز هزارند  
خسرو این آفرین بخوبش از لولا کلا زند  
لوحی آفرین بخوبش از گوهر لایق  
ایزد بیکنا بود یارش طبر کار و لایق  
دانش از گم و مصو و طش از گم و لایق  
دست آنکس بر سر او خوشش گم و لایق  
گاه بخشش ناز دارد و چهره اجتناب  
کاه کوشش آتش اندر من اعدا زند  
حاصلی که تواند در هر گشت چند  
که تواند پشیر بر پشیر عفا زند  
ای خداوندی که خوف من آفرین گویم ترا  
آخرین گوید سناده چرخ صفا زند  
فرخ آن فرزان سپا که نازد شری  
لایق هدایای بدان خرد و بدان سیما زند  
هر کجا خرم تو مهر و زنی کنایه عفا زند  
چون مژده باید که بر دکار هائی  
پیش ازین از عدل تو شرفان کرد و لایق  
گر کند رای تو او را با و نبود گفت  
هر کسی که با تو برون آید از عدل تو  
بخت تو بر ناز و بخت دیگر کال است  
جز مبدع تو سخن گفتن بدان ماند کرد

لایق گام بیاوان در میان گلستان  
عاشق از دست نگهبان یاد عزت  
بدر کمال تو زد دست بخشد و نوشد شراب  
بیکجا راه تو زد دست بیکجا همه باند  
چش از هر بد و بد و بدیم ترا فرخنده باد  
توبت جاء ترا اقبال بر جواز زند

در حمد شاه قلی علی

مسلم است علی راه صفات احد  
برون ازین دو صفه را باید نام بود  
باجد و باحد جز بد و نیای راه  
که نایب احد است و خلقه احد  
میدود مدد از آفرین کار بخش  
و زهر لیس بر جلد کاینان مدد  
بر آسمانها نامشرف و بخت خدا  
ازان پیاپی بود جاودان بغیر احد  
دید مقررش این بود بر دوحنا  
گهرش معاصی چند که بجز راست نید  
دلای اوست در دوحنا ای دهم  
در آئی کاینکه باشد گشاده ناباید  
برون ز نیرو عقل استیلا و انش  
فضایلش احد و منافقش احد  
در آشکار و نهان حکم حکم او جاوید  
در آسمان و زمین دست اوست  
گرا و نبود ای احد داشت هیچ و می  
که او زادی آدم نداشت هیچ و ولد  
بود بفرقان عهد و لایق مقصود  
خطاب جز دان با آدمی الی احد  
خلفه کرد خدا پسر عیسی و مغرب  
فریضه کرد و لایق بر ایض و اسود  
بود قاضی از عدل و زره فروز  
یعلم و اند دوان و اگر چیست عدو  
بفرق نایب کرامت بدست نایب احد  
بجش آید رایت گذشتند از فرقه  
گشتند سجد سر او افروشان و بدست



میدوست گردون گره قمره چو قمره  
میان لشکر اسلام و لشکر کفار  
مباد و زان را گفتی دل از مهابذ او  
بگوش ناصبی اندر فضا پیش بدست  
مخالفش را مالک گم فتنه دارد و تو  
بروند نه باشند از مهر او و کینه او  
قصه گوی همه روز و منافه  
و در آن جهان ز خداوند حور با خلد  
فوی کنند اسلام ناصر الدین شاه  
بر روی و چهره از همه شهرمان مژنا  
چشمه بارش عید و صبح پیغمبر

در مدح ابوالمظفر ناصر الدین شاه

دلیر و روی من پرورده رضوان  
خستم به لاله او در جلا و در خزان  
دل نکرده جز بجزم زلف مشکینش  
مشق از سر و رخسارش و فغان  
گفتش مانده بجزر اکف او را ای عجب  
غالبه ماند زلفش رخ از او دارد

دارد از با قوت و مرجان لیکن کار ما  
درد و در میان هر دو دلد و دلد  
عشق او از جان و جان از عشق شناسم  
مدحت سلطان گریه هم حال ابر عایشه  
ابوالمظفر خسر منصور و خورشید ملک  
بارگاهش بارگاه جم بود در روز بار  
از پی در بدن ظالم از شرط عدل او  
انصر از بدن می خواهد در بحر خرد  
سعدا گرانده و لشکر کیوان بود بخند  
جو و او منم کند هر جا که با بد مغایر  
نعلت فرخنده را بپیشانش از بین رفت  
چهل خمش بگفت چند روز پیش  
موم و خادای پیش شیخ او یکی روز منما  
از دند و کرد و گوی فیضه شمشیر  
دست و بجزریت کو و اموج و دینار و دین  
بقیت طبعه بجزرله و دگین زبیر عدل او  
او شمشیر که اقبال نو و اضافی  
خسر و اسلام از دندان هر شاهان تو

قوت جان من از ان با قوت و ان جهان  
خمر او و در دلد و دلد و دلد  
انجمن کا صحنه عشقش مرا با جان  
در جهان خوشتر چه چیز از دست سلطان  
ناصر الدین شاه که بار و ناصرش از ان  
پیشگاهش پیشگاه شاه نوش و ان  
حمله کردن که بجز از شیر شاه و ان  
آنکه او را شد مخالف اصلش از ان  
زانکه چهره و لشکر اسامه بر کوه او  
عدل او آباد سازد هر کجا و بر او  
دیر پا بند در لای که و از ان بین  
از ازل اخیال او انا الیه میلان  
شیر و آه و روز صید اندر بیکسان  
بر سر پیش تو گوئی از فضا بیکان  
شیخ او بری کش از خون عدل او  
و در بود و در پیش عالی همتش  
مابه آسایش و آرایش کبهان  
بر او این نیست حق و بر او بیکسان







دوید دستان من ساقی کام دنا آنکه  
 کدوی کون و جوار ابرار دستان کبر  
 بز غلغله بیاهی پنهان شود کلین  
 بروی مسند من کل سوز مکان کبر  
 ز جبر این که بر تخت نهفته خوش بنگار  
 همش عین دل به سر کین خورشید کبر  
 در آید پریان باغ عشق در جفا اند  
 جمل از سقش ملک عشق بر بیان کبر  
 صبار و جام گل بر دهنم گل به نبرد  
 چو عاشق جام در دهنم گلستان کبر  
 چند از کس کل سوز می بیهوش کار  
 که بری مشک و عطر است در باغ جان کبر  
 بطرف جوی هوای داده بکار غافل  
 بیای صبر و هرگز از راه طل گران کبر  
 چو من هر شب در دوا صانع عود و لعل  
 هزار آوا سرو دهن شعرهای اشک کبر  
 چراغ آلوده لعل در انصاف کرم  
 فروغ و بیک از وی ساحت کوا نشان کبر  
 خداوند نکو نیست کریم آسمان  
 که قال از طلعت او شری بر آستان کبر  
 سپرده خاندان و لشکر فانی در لعل  
 ز شادی و غم دلش شکفتن و چنان کبر  
 بعد از وانش وند بر پیرایه و نشان کبر  
 خرد و بنوع مصور چون صفا اند کبر  
 بر نذر شعر او داهد بر سوز و نشان کبر  
 چنان بر هر زبان چه باشد سخن گفتن  
 کفایت دود او شمع و کلمه شعل انور کبر  
 حدیث خلوت و ایرتعالی هر کاف خوان  
 در ظلم از چشم او بکند و در کمالش

اگر هر دو تن بود جزوی از نفس کش  
 که چشای ز مینا باد نای زمان کبر  
 ز حال خوشتر کاهد فرا بیدر نکو  
 بیاید لاجرم سودی که ناجای آن کبر  
 جواز کار دارا در شاه و خواجه کبر  
 چهار نایب شام کس او را عیان کبر  
 گداندش که از دجله کد را بد سوخته  
 ز سه شش سر کشان دالیزه اندر سخن کبر  
 الا با بارش ازاده سعادتمند آزاده  
 که شش هفت نور بر بخت و بخت کبر  
 ز انصاف تو و طبع جوارن بد و بد  
 هر بیت همچو خال اندیش کاد کبر  
 یکی باغی بود آراسته فرخنده اعیان  
 که بر خرم در خوش مرغ دانه اشک کبر  
 چو پرده شری از گردن پرده پند  
 چنانچه خبری از کوه و کاخ و نشان کبر  
 دل تو گاه بهشت برده بر تزلزل تو  
 کف تو گاه بهشت خورده بر دیوان کبر  
 ز شرم دای تو بروی بند تو گون پرده  
 شباهنگام چو خوشبیدار تو گون کبر  
 فرستادم یکی خزان قصیده در مدح تو  
 که هر شش خرد های کج شاکان کبر  
 چنان که خنده الفاناد و مقام است کبر  
 که عاشق گاه به بیان دستیار کبر  
 الا فرادم آزاده بهر کام دل راندن  
 چنانکه گاه از داه باغ و بوستان کبر  
 بان با کام و آسایش جلال تو در افرا  
 چون آنکس که خواهد کام تو کام کبر  
 بری در شاکش و بی پرورد و کام  
 که با شمشیر کند راه بهر زبان کبر  
 شمشیر شاهان با بقیایش جواران  
 ز بخشش و بخشش تو منشور و جواران کبر

در مدح شاهزاده دکن الدوله  
 بقدر سرور و افی که در آن سرور و افی  
 بملوک شمشیر از شمشیر گل افغان خیزد



نه مانند بونقاش چگل ار اسقه  
نه چون رخسار اندام چمن نقشه  
سر زلف بلند و بخوردن آن بکین  
کبریا که نوازسته چنین اند چنان نیزه  
ز جعد نو و مخ نیزه سر از خاند جوی  
چنان که کماله عمار بوی شادمان نیزه  
چو جفاقی رخسار کوی که ماه از لعل  
چو کاشاق لبان کوی که شهد ناز نیزه  
بر نگار و رخسار مانده خط و کمر خاشاک  
بلبل از آینه نگار از آتش رخسار نیزه  
نه چون خدایت بگریه کالبد از لعل شکفته  
نه چون خدایت بگریه کالبد از لعل شکفته  
گرچه گریه من چو سنا چون نهر از کاشاک  
که از پیش من و بالای تو نهر و کان نیزه  
چنانم ز عفرات که تبار فرات رخ  
که گریه من چو سنا چون نهر از کاشاک  
چنانم ز عفرات که تبار فرات رخ  
دم سهرم جدا از تو فریاد و روی من  
محو اهدای عشق و دیوار و در کان نیزه  
ز شک تیره آب روشن از خنده عجب  
عجب که هر پادشاهان ملک نام بران نیزه  
گزارم چون لب بر لب پادشاهان  
کزین لب از لب پادشاهان نام بران نیزه  
لوری لاری مشرب از لعل عیار شادان  
که از هر موی و صدای و شادان نام بران نیزه  
نقاش و خدای ندی طبع او هنر مند  
بکی چون عیار و دیوار و در کان نیزه  
وای خورشید از دل چو کاشاک  
موی خورشید از دل چو کاشاک  
اگر نه ما بدین خورشید که اکو و سوسن  
خورشید از دل چو کاشاک  
اگر نه ما بدین خورشید که اکو و سوسن  
اگر نه ما بدین خورشید که اکو و سوسن  
اگر نه ما بدین خورشید که اکو و سوسن  
زیر که در سینه ما هو از و در دانه آن  
اگر نه ما بدین خورشید که اکو و سوسن  
چو روی نام حاتم که چو شادان

نخاستا جان زلفه کاوانه در سحر  
نخاستا جان زلفه کاوانه در سحر  
چو در بون نشیند و باقی است آسایش  
چو در بون نشیند و باقی است آسایش  
ز حور شده شادان برادر سر و خورشید  
ز حور شده شادان برادر سر و خورشید  
سوده در رخسار و در قضا است بر طبع  
سوده در رخسار و در قضا است بر طبع  
ایا شاهزاده عادل مبارک دای و دیار  
ایا شاهزاده عادل مبارک دای و دیار  
بسی خورشید که خورشید زاید و روی چو نه  
بسی خورشید که خورشید زاید و روی چو نه  
بخش تو بخش ما و مانده از نماند  
بخش تو بخش ما و مانده از نماند  
ز دست تو بخشا چون گل ز شاخ گلزار  
ز دست تو بخشا چون گل ز شاخ گلزار  
چشمه در دانه گریه و در دانه خدای تو  
چشمه در دانه گریه و در دانه خدای تو  
ز لعل شادای عشق و غنایهای گوناگون  
ز لعل شادای عشق و غنایهای گوناگون  
ملک خوشتر از دست تو است و خوشتر از دست تو است  
ملک خوشتر از دست تو است و خوشتر از دست تو است  
نه هر خورشید زادی چون تو باشد و هنر  
نه هر خورشید زادی چون تو باشد و هنر  
ز دای تو همه نور و نور و روی تو هر شاد  
ز دای تو همه نور و نور و روی تو هر شاد  
خلک مانند شب معشوق چو در غم خاموش  
خلک مانند شب معشوق چو در غم خاموش  
چو اندل بر زبان خوشتر از عالم گوناگون  
چو اندل بر زبان خوشتر از عالم گوناگون  
اگر شادان بر دای تو و چو در دای تو  
اگر شادان بر دای تو و چو در دای تو  
ز از آسمان روزی معاد شد و پیر و  
ز از آسمان روزی معاد شد و پیر و  
هم از سرای بیکو است و نعمت بر بط  
هم از سرای بیکو است و نعمت بر بط

نخاستا جان زلفه کاوانه در سحر  
نخاستا جان زلفه کاوانه در سحر  
چو در بون نشیند و باقی است آسایش  
چو در بون نشیند و باقی است آسایش  
ز حور شده شادان برادر سر و خورشید  
ز حور شده شادان برادر سر و خورشید  
سوده در رخسار و در قضا است بر طبع  
سوده در رخسار و در قضا است بر طبع  
ایا شاهزاده عادل مبارک دای و دیار  
ایا شاهزاده عادل مبارک دای و دیار  
بسی خورشید که خورشید زاید و روی چو نه  
بسی خورشید که خورشید زاید و روی چو نه  
بخش تو بخش ما و مانده از نماند  
بخش تو بخش ما و مانده از نماند  
ز دست تو بخشا چون گل ز شاخ گلزار  
ز دست تو بخشا چون گل ز شاخ گلزار  
چشمه در دانه گریه و در دانه خدای تو  
چشمه در دانه گریه و در دانه خدای تو  
ز لعل شادای عشق و غنایهای گوناگون  
ز لعل شادای عشق و غنایهای گوناگون  
ملک خوشتر از دست تو است و خوشتر از دست تو است  
ملک خوشتر از دست تو است و خوشتر از دست تو است  
نه هر خورشید زادی چون تو باشد و هنر  
نه هر خورشید زادی چون تو باشد و هنر  
ز دای تو همه نور و نور و روی تو هر شاد  
ز دای تو همه نور و نور و روی تو هر شاد  
خلک مانند شب معشوق چو در غم خاموش  
خلک مانند شب معشوق چو در غم خاموش  
چو اندل بر زبان خوشتر از عالم گوناگون  
چو اندل بر زبان خوشتر از عالم گوناگون  
اگر شادان بر دای تو و چو در دای تو  
اگر شادان بر دای تو و چو در دای تو  
ز از آسمان روزی معاد شد و پیر و  
ز از آسمان روزی معاد شد و پیر و  
هم از سرای بیکو است و نعمت بر بط  
هم از سرای بیکو است و نعمت بر بط



نایب گوشت الطافه و کل ذریعه دهد  
 باد از جعد نو گرد و از روی نور  
 نقش و عیبش پرست چمن همی جو  
 در مد شیرین دهد باغ و در خفا تو گل  
 لانا قی به چشم عاشقان هر پامدا  
 چشم عاشق ناکار سنان کند مفاها  
 مادی پرورد خواهد که چو شیرین  
 در همه حال خوش و شیرین گذارد گدا  
 گریز گشتان کسی گوید حدیث و  
 ناز خواهی کرد کوئی ملک و دشمن  
 عشق تو بینای خواهد جان عاشق  
 در قراق تو فریاد گیر در انبار تو  
 بانو هر شب بستر و بالین تو گوید بستا  
 چشم من باران همی بارد جلال روی تو  
 من زبیداد تو خواهم گشت در روز و شب  
 خسته عادل ملک همی که عدل و داد  
 مردمی بد و نیک و آزادگی را آرد  
 واد مسکنان فکند خست و نیکو

حاد و صفت روشن بر باد و بر پیر  
 عاریت آن هر دو این سبیل و شیرین  
 نایب و تراشیده های پیر دهد  
 و بپای کد او گل در مد شیرین دهد  
 سر زامشاهه نو طرهر را آرد و دهد  
 زبان در خشار و آردین بدین آیین دهد  
 شیرین استی کثر از پستان جور العیز  
 هر که در روز و شب باز در این شهر دهد  
 ای و سا جانت که پرورد و نیکو  
 زانکه رخسار و غوغ آرد برین دهد  
 تاب من گیر بدین زلفین چمن چمن دهد  
 باد و عیب باز چهار سر مشکین دهد  
 به نور دشنام هر شب بپوشد بالین دهد  
 آینه ان باران همانا بر فرود و ز دهد  
 ناکه را در این شهر شد و داد وین دهد  
 دین و دین و لاهی پیرایه و زین دهد  
 دارم دی را کمال و فضل و نیکو  
 خود ملک و ریت کاهن و هر مشکین

دیده بر چرخ پر نور و ادن خوشد با  
 کین نفرین و سناش و فتنه و نیکو  
 رای تو کوئی بد طرا بر شاند و باسان  
 خست و در زلفین و دندان و نیکو  
 ای که دای و جوان و نیکو تو مار اخبر  
 گریه آن شود و باشد این کز آن کز آن  
 چون پیش نین شرانای بکف و نیکو  
 تو عروس ملک را کاین بود عقل تمام  
 خوبتر اقبال آید همی از خبر تو  
 ناخداوند همان بر کار و نیکو تو  
 نیکو اهل اسناد و شریف و نیکو  
 جلودار کام و نام جوی و شاد باش

رای تو در ملک و نیکو و نیکو  
 در سناش و سناش و نیکو  
 کز هر ستر و خبر رای و نیکو  
 گریه شاهش و از جنک و نیکو  
 از جوان و نیکو و نیکو  
 دین و آید و نیکو و نیکو  
 نفع و نیکو و نیکو  
 کس نام جز تو کو و نیکو  
 هر ستر و نیکو و نیکو  
 و نیکو و نیکو و نیکو  
 بد و نیکو و نیکو  
 و نیکو و نیکو و نیکو

در مدح شاهزاده محسن میرزا

در قراق ابدل بنکب که با آید  
 ناله ناز و نغمه ز پیرانکین  
 خامه اید و نیکو که بر طراف کلاشما  
 نوز و سواست و آیین کل کو را  
 عوض نازنه نار از پس کا نون مه

دین و نیکو و نیکو  
 نفعه و نیکو و نیکو  
 ز هر گلین آوای هر آید  
 باد و نیکو و نیکو  
 بر کلاشما و نیکو



سروان باد صبا بصفت <sup>شما</sup> مقابل بچین و بسیار آید  
 چون سحرگاهان با افسر با توین <sup>کل</sup> چو کجسر و در صفه بار آید  
 سوی گلشن بیل مشغول <sup>بکهن</sup> از در و در هزاره و هزار آید  
 آمد آنوقت که در سینه و کل مشغول <sup>مش</sup> با عاشق و دیوس و کنار آید  
 بنشب باد چو بر گل گذر و کوشه <sup>در</sup> چون فاخته چمن و نشا آید  
 نادعا گوید بر بیان خداوند <sup>صدم</sup> فاخته بر شاخ چنار آید  
 مهر مهران و خداوند خداوندان <sup>که</sup> بد و مغفرت آل و بشا آید  
 مایه احسان شهر آید و ملک <sup>که</sup> خلی پیش کش ابر عیار آید  
 آنکه بارافت او کاه <sup>آنکه</sup> با بصیرت او کوه زن آید  
 مایه از خلقش گرا <sup>در</sup> چون کلین بر سر مدبیا آید  
 چون کوفه قصد مدحش <sup>بر</sup> زبان از دل معنی بقطار آید  
 او با عاشق بر دوش <sup>چون</sup> بر اسب و بر فضل سوار آید  
 بنشد احشاکرم <sup>کرم</sup> ز ابراز و عیار آید  
 ای خداوند که اندر ده <sup>گو</sup> هر دشت که در عجب عو آید  
 هنر و فضل <sup>هنر</sup> و فضل یل سحر بکار آید  
 منکر دخیله <sup>آن</sup> کث از جو و حواش عو آید  
 چون بر انگیزی <sup>روی</sup> خورشید هفتد بیضا آید  
 خواستم که در نیت <sup>بار</sup> گفتم کش ازین نیت عا آید

ناپوشن سفری گشت <sup>نا</sup> چون نیش اسیری گشت اباد آید  
 جادعان شادندی <sup>جامع</sup> در م و در بسیار آید  
 در مدح <sup>در</sup> مدح اعظم <sup>عظم</sup> محسن <sup>محسن</sup> مهنا  
 وقت صبح سرخ <sup>خور</sup> شد نیکوان بر من <sup>خور</sup> ساز آید  
 گوید سرا که وقت <sup>نرم</sup> کون خاوت و در سو آید  
 چون در کشم <sup>خوش</sup> مدح و دهم <sup>خوش</sup> پس از شراب <sup>خوش</sup> لنگر آید  
 ماند که بخت <sup>خیز</sup> مدح نشان <sup>خیز</sup> در خمارین آید  
 اسر هذ مجلسی <sup>نقل</sup> و نبد و مطرب و اشکر آید  
 که در مدح <sup>کرد</sup> من از نشاط <sup>کرد</sup> یکی لشکر آید  
 چون در دزدان <sup>از</sup> نوکی بساط <sup>از</sup> نو آید  
 خادم در آید <sup>زان</sup> پس بخند خادم <sup>زان</sup> مر با حیر آید  
 از شب و مهر <sup>از</sup> بر نهان <sup>از</sup> ساد و یکی <sup>از</sup> بستر آید  
 آید <sup>زان</sup> پس که جامه <sup>زان</sup> ازین چون <sup>زان</sup> کل بر آید  
 آید <sup>آید</sup> پس شدش <sup>آید</sup> خمد چنبر آید  
 دست <sup>دست</sup> را چو طوف <sup>دست</sup> بگردن در آید  
 چو ناکه <sup>چو</sup> ناکه و شکر <sup>چو</sup> بر ماد و پیکر آید  
 سهری <sup>سهری</sup> کجا کنار <sup>سهری</sup> چو دلیر آید  
 عرض <sup>عرض</sup> شای <sup>عرض</sup> مهر <sup>عرض</sup> در آید



شهرزاده محسن آنکه با خال شهرزاد  
 گمرد و بزدل شغل برادر گوا  
 بکچند نگذرد که بمیدان زرخیز  
 هر که که پیش تخت ملک آورد  
 گردنش بر پیش خطم زدند  
 ای میر عیسی که بفضل و کرم  
 هر پادشا کمر نشود چون تو در  
 باز دست همت تو که از شرف نایب  
 دست تو جوی کوثر و جلال  
 در پادشاه بود دل تو خواص و نکست  
 ساد اگر خدا چه پسر تو چه  
 و در آنکه فوج کشی و بگر کند  
 از نفع علی مرا سر زو شکر او  
 گریه نکرد معری احسان تو بمن  
 تا ما خن هر این شاه سوارگان  
 باد از آمدن سعادت بر زمین  
 در مدح میرزا عیسی نظام  
 ای رخ و زلف تو گل شمشاد  
 چون بدیدم تو نباشم شاه

نمکنم یا به پیش دهم ادرت  
 سر زلفین عزیز من بگشت  
 زاده خود خواست خواندن  
 با پری از یکی نژادی تو  
 بشکوه و نام خواهد از تو  
 ای بسا آتش که در دل من  
 در دل من چرا بود آتش  
 بر خلاف پر پرودی است  
 دی ها ناشنیده ای گشت  
 میر جلال انا بک اعظم  
 جز محمد ثقی امیر اجل  
 گشت بود در جهرا زان معرق  
 زان هنرها و زان کفاینها  
 دو صفت گویش اگر چه بود  
 از امیران چه سبقت از این  
 باش تا ملکت شهر بار کند  
 آنچه رای امیر کرد و نکرد  
 سوی مشرق کدام دردت  
 از بیت چمن و لغت نوشت  
 تا که غیر من و من کرد  
 نه خوانم که هر چون تو  
 نه پری دانوده چون تو  
 دلبری از تو جور گیرم  
 دل بولاد و آواز تو  
 گمردل شست ای پسر پاد  
 چون را سوی من گذراند  
 که سرا میر بدو در د  
 خواجتر پاد رای پاد  
 کس نداد است مرد و داد  
 که فوی کرد ملک را بنیاد  
 میر ما راست هفت هفت  
 تا خبر دال هر چه بادا  
 از و بران چو صاحب  
 خبر از ملکت آمد مشرب و  
 تنگ گوید زو نیزه کشو  
 لشکری تا مدار نفرست







الا يا خواجه باذل گشاده دستار  
 بکار لشکر و کشور باشد کس را  
 که از هر شیخ و هر خیر بر کار دانا  
 کس که بر بی وایل نشیند از یاران  
 درین حلسه سوزی بقر بارش  
 عددان بدیده نام که هستم خواجها  
 مخالف نام با نامی تو الف را بفرست  
 چو باشد با تو چون خوشی عدم باشد  
 جهان عالم کو تو بدلم در شکوه  
 الا یا خیر زانی چه گویم من که خود را  
 هر نادیده نشین زو بدلا درویش  
 خداوند جهان با عفو بخور کس را نازد

### در مدح شاهزاده مله بان میرزا

نگین دولت غلامک و برین سلام کرد  
 در ماه روزه از قبل شرح مرا  
 نگریزم از عتاب و نیز هیزم از آتش  
 دی زلف او بدست گرفتیم که نامگر  
 با این پند ناشر و مازان حلقه ها و لعل  
 با هر دو زلف نیم شمرده بپای تو

در ماه روزه پارچو اسال هم مرا  
 کوئی که عاشقی دل معشوقه یارین  
 گفتیم که عشق و روزه نیاید با هم  
 بر من حلال کرد غلطای یار من  
 با عشق داده باید و بر من یشاخت عشق  
 عاشق که بود او را معشوقه مفدا  
 من افتدا کنم بدلا رام و ننگرم  
 او لعنتی کرد زلفک تو سپید غلورا  
 نه خور چون حدیث توای بنده صفت  
 گلبرگ زلف از رخ تو عاریت شد  
 جز تو که کردی از منزه و ابرو یخچین  
 عاقل ز شهر آمده بودم برون دلی  
 دای از خبر شهر پردکس که عشق تو  
 هر کار چرخه کردم ناکرده عاشقی  
 غام هو شناسی و عشق و نیت غام  
 گویند در ماه رمضان عشق با حق  
 که بدشوم بعشق تو ناز و نده سخن  
 شهرزاده قهرمان که از تو بر همه ملوک  
 عشق منی فسانه بر خاطر و جام کرد  
 بر خود طهر ماه رمضان الزام کرد  
 گفتا که روزه را بدست احترام کرد  
 لبخ پارسایان بر من مرام کرد  
 وفی که داده می شود از من بجام کرد  
 ناچار افتدا با امام همام کرد  
 بر این که افتدا همه کس بر امام کرد  
 از غایب بطرف کل سرخ دامن کرد  
 نه کبک چون خرام توای بنده غلام کرد  
 شمشاد بوی از سر زلف تو دلم کرد  
 از من و غایب که کان با سهام کرد  
 عشق نام عقل بمن اتهام کرد  
 عقل مرا خیر بقتل و مستهلام کرد  
 عشق تو کار چرخه من حلقه غام کرد  
 آن کس که عاشقی و شغل امدام کرد  
 نام را بنام بدان انضمام کرد  
 مدح همین ملکت مرا بکنام کرد  
 عباس شاه خضر بد را التزام کرد



شهراده که حشمت و کرم در خوشتر  
 آرد ده که نعمت دهد او خوشتر  
 عزت بکوی مادی لو که او خوشتر  
 هر جا که اوست ایجا که او خوشتر  
 پرسند بناده در دین احوال او خوشتر  
 ایشهر بار زاده عادل که عدل او خوشتر  
 بیت الحرام که در کوی و رحمان او خوشتر  
 مانع نوسن باده را کار ملک او خوشتر  
 گوین درم خرید به بود بخیر او خوشتر  
 آنچه از کرم تو کردی بر کفر او خوشتر  
 شد داشت و دینام بکوی موده او خوشتر  
 آن از موده نفع توئی که بغیر او خوشتر  
 جز با نوبی نیارد که حق گوشت او خوشتر  
 بکشد گاه ناطق از من و بد او خوشتر  
 با کار به نظام بخشد شانه او خوشتر  
 نادر او بان بنام شاهان کند او خوشتر  
 خوش باش و فتح تو کن هر چه او خوشتر

سرما به مراد و کلید سرام کرده  
 بهر اید بودگی و نایج کرم کرده  
 دولت بروی ناصح او ایستام کرده  
 هر جا که اوست حق آیت مقام کرده  
 در دین حشمتش تو اند کلام کرده  
 بر ظلم ناخیز و جویبار ظلم کرده  
 عدل تو سر زاده بیت الحرام کرده  
 رای تو ایش گریخت و لیسر نکام کرده  
 هر جا که نشستی بیت قیام کرده  
 با سیر و دو بهار سر ملک خدام کرده  
 کور او عزت از قبل انعام کرده  
 از هر انتقام بیرون از بنام کرده  
 با ازمی نشاید کار حسام کرده  
 او را کرامت تو بمن باز نام کرده  
 کار مرا سرقت تو با نظام کرده  
 آن کارها که هر منو چه سرام کرده  
 شادان بزی که بود تو ام شاکام کرده

در مدح شاهزاده محسن میرزا

نسیم در دین آن دلرای جا فر کند  
 خطش مثلک سر جاده وافر پوشید  
 گریخت خوام هر چه دل فساد و بچا  
 پند ساره بروی لطیف بود نوشت  
 بنده گوئی کرد پرند بر نغی بند  
 چگونه چشم بد کنون رسد باندیش  
 دیو و دوزی جعد عیبر بهین شاد  
 رسن که گوید با آذر نگار شاش  
 جبر خیر مکن دعوی نگار گری  
 چو سر و سحر را و دست یافت هر دو  
 زار کرده مرا عشق و آفتابان نزار  
 غنچه روزی کان خند لب نگارین با  
 گریخته حلقه زلفش بدست خوشتر  
 بلند رای ملک زاده عسرا که خند  
 خردند او در جز فعل خیر کرد با  
 پیش خرد گیتی نشان مجروح جا  
 زهر آنکه دلش بادی نیبوند

دل رهمد و بی بهین عجز فر کند  
 دل به باند جان چاه جاد و دزدند  
 چنانکه به قویان از هر گشته فرزند  
 زشت و سوره خطی خوش بگریزند  
 که چشم بد زساند بیکوینش کرد  
 که خط مشکین نه بود که در دل بند  
 بگریزد و پیش گریه عیبر بهین کند  
 نگار من بین نوشین و هر چه کند  
 چه کرد خواهی باری چنین نگارین  
 خرد بشو و دم آن چشمگان سحر کند  
 نژد کرده سرا با و آن در چشم نژد  
 میر نشاند و کام از لیش کرم پرند  
 رکاب خسرو گریه امیر فرزند  
 خاده در سرا و حق چو چرخ بلند  
 بد رند او در جز نام ملک جعفر بند  
 چو پیش خسرو غر نیر خجسته  
 هوای او را با هر دلی بود پند



نگه نداشتن مال و دانش ز دل و دین  
 در دست فعل و نگویم که نداشتن  
 چو حلم و رزق الوند با ماندن  
 چو کما زاری پیش آمدش دایره  
 چه گویند باد ز خرمین همی باید کلاه  
 مناجح دگران بر دروغ و تر قدا  
 پیش چو دشت آمد درم شکاک  
 اما مقدم در فضل و پیشرو در حق  
 مضاعف تو یکی جامه بود تا آخر  
 غنائی با تو خوردند کسی که دزد  
 همیشه تا که عزیز است نزد ما فرزندان  
 عزیز باش و گرامی امیر باش و دین  
 بود معینش چو بگری کشید از هجران

**در مدح شاهزاده سلطان مراد بیگ حاکم السلطه**

بش کوزان ناپرستان کوفی پستان  
 قد و رضا و عدل و دین چو نیکو  
 ز نخلدان کلا و پیش از لعلین خرم  
 رو هفتاد و نه را ماند چو نیکو

بود و دلیری و وفای بر ملت کلاه بر لاله  
 ز رده به بهرمان یادم بدامن اسد طراز  
 خزه از فیر دارد و دست کوفی از شبیر  
 اسیر و بوسان مانند شیر کرم و عشق  
 خرم چون بکوی اندر دروغ آید زان  
 به لسان دولتش بهین ز کمر برآید  
 حاکم السلطه سلطان مراد بیگ  
 گران عاشق همی کوفی ز بهرین و دین  
 دلش و پاست گاهم دای خود شد بهمان  
 بخران خورشید با شمس که سپید است گنج  
 رو و در پیش هر که طغی می کند  
 بان ناما و بخش سوی شاه جهان  
 ند و جبر و شاهنشاهی که گریه کند  
 ز شرف سوی و السلطه غریب دین و دین  
 الا ای او شبگیر خواست از ایشان  
 کنون آیت روی آمد بی روی و دین  
 اباشن زاده و الا خداوند دل دانا  
 فراختر و دین حشمت را بسیار دین

مراد عاشقی و وفای بر ملت کلاه بر لاله  
 ز عشق کوفی کوزان ناپرستان  
 شنید سنی که از فیر و شبیر و کلاه  
 کسیر دل بند و دین و بوسان  
 که آن سر و دین خرم که بر چشم دین  
 و آن به آفرین نعم شاه کاسران  
 مراد و کام خدمت طبر سلطان جهان  
 گران عاشق همی جو و جلالش  
 خورد و بوسه آوازه این باشد زان  
 مگردد بادل و دانه و دایه را کمران  
 همان شاه گیتی را در فخر کابان  
 کینه فتح او را فتح سر شاه جهان  
 بلشگر باهت مال او و بکش و دین  
 گروه اندر گریه و کاردان و دین  
 بگو با آمدان کن و لاله امن و دین  
 اسیران چو آمد که در جبهه و دین  
 زوایا که زاپس کن و دین و دین  
 بود پاداش خدمت و بکمر و دین



فنوح طوس نو و فتنه طلوع دولت  
 نه هر که کشی چون تو کشی و نه هر که  
 سبک دل کی تواند پیش شمری و نه هر که  
 بود و نه هر که کشی بیاند و نه هر که  
 رخ سلطان از و باید بخند و نه هر که  
 توان روی که در کشی و نه هر که  
 نه بر خیزد و نه هر که بداند و نه هر که  
 کوی را با تو که باشد بخند و نه هر که  
 ملو هر خون در کشی و نه هر که  
 گهی کشور را باشی گهی کشور را  
 الا ناما و نه هر که و نه هر که  
 بان خرم بری شان و نه هر که  
 هنر نهایی و نه هر که و نه هر که  
 من این فرخ نصیب و نه هر که و نه هر که

در مدح فرخ خان امیر الدوله

چادر است از نیک و دیگر و نه هر که  
 نسیم باد شب گری و نه هر که  
 صبا آموخت گوشت و نه هر که و نه هر که

نگاره بر اهی ماند و نه هر که  
 سر و دم طراز و نه هر که و نه هر که  
 درخت از غنای سر و نه هر که و نه هر که  
 هوا آن گشت و نه هر که و نه هر که  
 بگره داغ هر که و نه هر که و نه هر که  
 ملوک شده و نه هر که و نه هر که  
 ننگه و نه هر که و نه هر که و نه هر که  
 چنین کن و نه هر که و نه هر که و نه هر که  
 امین دولت عالی و نه هر که و نه هر که  
 ابوطالب بخداوندی و نه هر که و نه هر که  
 همه کرد و نه هر که و نه هر که و نه هر که  
 چون کرد و نه هر که و نه هر که و نه هر که  
 زبانه و نه هر که و نه هر که و نه هر که  
 نه و نه هر که و نه هر که و نه هر که  
 بقتل و نه هر که و نه هر که و نه هر که  
 و نه هر که و نه هر که و نه هر که و نه هر که  
 و نه هر که و نه هر که و نه هر که و نه هر که  
 و نه هر که و نه هر که و نه هر که و نه هر که  
 و نه هر که و نه هر که و نه هر که و نه هر که  
 و نه هر که و نه هر که و نه هر که و نه هر که



ز کفشار تو بود آتش فرا بد مردم دانا  
 قدر ز کمر آسان آمد کند بد را بار آ  
 نه هر کوفت داند کرد موز و نواز  
 سخن را صفتی بماند که بخشد گوش آ  
 نگار باد به شغفت بوی آنکه هر لیا  
 الا نا بار خیزد بین گلستان پر گل سود  
 بزی شاد و کف در رخ طالع استخرا

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

بین من و بر سپهر شکر افروز خوان داد  
 مرا از رخ آتش رخ برنگ زعفران دارد  
 سر این و بزم گز عفران و از خوان خوا  
 که در بهر ملک این عمارت پیشانی آ  
 کشد خطی از خبر بگرد پنهان اند  
 خطی چون غنبر باد رخ چون پنهان آ  
 سر از عشق و لغزش دل بود و بند آ  
 بد بخت که نافرمانی ندانم بیکران آ  
 اما بار صنوبر بدستان است چون خوش  
 شبنم بی صورتی بود که چون موی بلبل آ  
 بوی بوی شوی مثل جان و بخت و لغز  
 کسی بداند خبری که بوی ملک باغ آ  
 گلستان اگر چه بر سر کس ندیده است  
 نوق آن کثیری است که بر گلستان آ  
 مراد پادشاهانند بدم زلف و فرخ  
 که از جرأت گلشن هشی پایان آ  
 شگفت آنکه پادشاه که هر چه زلف و لغز  
 مگر چون با بهر سازد مگر چون و جان آ  
 عبیر و غلابه را در زلف و فرخ  
 که بخت و نصیب آن خوی صد کار آ

خداوند بگو سیرت چه باشد شرف احد  
 که پیر و نوری و پیر و نوری بدگاهش  
 رسوم استوار و عقل پر و منظر بگو  
 من بهر یاک و عزم حکم و بخت جوان آ  
 لب و آتش بوی ناخست فزونی کرد  
 فری بخند آنکه او را و کوه آستان آ  
 بگو نه مهر باقی ماه پنهان است ناگفت  
 چنان رخ و بخت را هنر دهد مهر آ  
 سه چیز و دانست هر یک را یکی بگو صفت  
 کف و دود و دل و نشان و دلی که آ  
 زبان نیت یا بدنا شود کشور و دلی  
 سزاوار خداوند یکی بگو زبان آ  
 مبارک دای صد را جزو اندر کوه آ  
 که در کوه نیت خواجگان آستان آ  
 بون شهر و دخت و دای و فرناکی بون  
 که بخت دزد مهر و شایخ آستان آ  
 سخاو و غنچه دای و فرناکی بون  
 بنده و غنچه دای و فرناکی بون  
 نوق و غنچه دای و فرناکی بون  
 بگوئی نیت و دلی زبان لاخه آ  
 هوا و مدح و بخت و دای و فرناکی بون  
 الا ما لا اله الا الله و فرناکی بون  
 جهان را جاودانه با خوشی بکنار آ

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

در آمد ماه فروردین همان و نوحه آ  
 هزار آوازه ایان بهر شایخ صنوبر آ  
 کوزن این دین باغ آمد گل و سحر آ  
 شفا بقی با چراغ آمد هر هاون شود  
 شادان با دیاری بر زلفش آردی آ  
 نو کوفی دین ابر و بار جان آرد آ



بنفشه در نماز آمد پیش گلشن  
 درخت سنبله پیرایه لاله و لعل  
 شقایق چون بیا گوشتن تار کنگر  
 نسیم از گلستان خوشبو بر خیزد  
 نامی مستحق خنده شکیبای گلستان  
 ز پیوسته زلفانند و اشعار گوناگون  
 عید ایشرا حیدر و زهره و مهجری  
 بر ارد آردی ز پریشان در هوای  
 بسامق کس آمد بامدادان در سر  
 بسد اند چون بنشیند شغل ملک  
 نکوهید اسنایی ناسخ لیل بند  
 ز عشق خفته طهارت غنچه و گل  
 میان هر دو دستش خاور است با کوه  
 خصا الشرب و بر دل زبا که هست  
 در کافور صبر و کعبه و خون یکدیگر  
 ایاز شده دل صد که شکفته و خوش  
 بود پیشا که شود خیر از شام با صفا  
 ز چون نوکارد از آمدن چون خورشید

صحرایان چون مژدن فاخته و خواجه  
 درخت از خون دل لعل از باغها  
 بنفشه چون سوزن لعل و لعل  
 شبنم کل فو کو فو با عین ناب  
 که او را زاله همواره گشت و بر ساغر  
 گلستان چون صفا و خواجه و خنده  
 خداوند که چون خوش بود و کف  
 زان بر آردی خوشی و صورت و مظهر  
 نگین باشد که امان از علایق  
 فویند که فصل گلستان و مستور  
 که جان آصفین بر خیا و رایج  
 بلبلان کس که عاشق گشت خواست  
 که هم از باختر آگاه باشم هر زمان  
 فصاحت هر ملک و هر ایام  
 در اوج که در خور که رخ بر آید  
 بلبلان ملک و سر که آصف مستور  
 کف و لعل و خورشید و خورشید  
 در هر نو و صفا و صفا و صفا

مقد که بر زبان در بیا و خداوند  
 رسیده بود بن حای مکان از  
 مؤلفه و افزای جان مخالف را  
 بود کجی توان دست فرادان  
 در صحنه و چهره و شای و شای  
 الا ناسبت که در دوستان از بر آردی  
 بزی خرم بان شادان سر لایه  
 عزایان ماه فرو روین بدین  
 نغمه که بین بر آید از زبان  
 چنان که احمد دیگر و با بر این  
 که لطف آید چون گشت و شای  
 و لعل نام و مزه گشت و کجی  
 عجب کمر سرش کلمات  
 الا ناسبت که در دوستان از بر آردی  
 بزی خرم بان شادان سر لایه  
 عزایان ماه فرو روین بدین  
 کرم ماه فرو روین بدین

در هشتاد و چهارم و در حیات الله و الله  
 عید مبارک رسید و در خور  
 نه خور و در خور و در خور  
 شک خور و در خور و در خور  
 بلبلان و در خور و در خور  
 باده سودی و در خور و در خور  
 بودم به کام و در خور و در خور  
 لاف و در خور و در خور  
 آمد سال و در خور و در خور  
 هر که و در خور و در خور

خوردن با این نغمه و در خور  
 باده خور و در خور و در خور  
 باده خور و در خور و در خور  
 فاخته و در خور و در خور  
 بر کل و در خور و در خور  
 عید و در خور و در خور  
 از کل و در خور و در خور  
 روزه و در خور و در خور  
 بند و در خور و در خور



نه ز من بدم ام عهد اجل  
 صد جهان کاخا را توان گفت  
 گردون خواص جوید چو تو  
 سجد سعادت بر پیش پیش  
 اصل قوی که پادشاه جلالت  
 شاه جهان پادشاه از کد کلمات  
 با عدل و ملک آنچه خانه او کرد  
 حشم و نعمت خدای داد سر  
 ای بجز بر خرد و دران هر  
 تا تو نشستی به پیشگاه و نه  
 روزی در کنارش چو شیر  
 گریه و شوارها بدست  
 در پرت از تو که سرافراز  
 خصم بکا حد چو حشر تو  
 نیست یکی هفت که سرای تو  
 مایه بد اگر ار که  
 رای تو صاحب جهان که در  
 از دزدان بد چون تو شای

آنکه طمع و بند بند و آرد  
 پیش ضعیفش منبر و پیش گفتار  
 گفت نه به شری که چو چو  
 همچو بر من پیش لبش نوش  
 در پیاپی سرافراز چو پیش  
 از پسر ریختن بود چنان شای  
 شمع طشت نکر و نبره کشو  
 حشم و نعمت هر در و خدا  
 ای بجز بر خرد و دران هر  
 دولت و انبال پیش روی تو  
 حلسه گویان بگوشتان چو تو  
 در کف او درم گرد و پو  
 مذو هزاران سرای دانه آبا  
 خصم بکا حد چو حشر تو  
 زار ناید بر دهن تو شمع  
 عبره نه ممکن بود در جلالت  
 سوگو گوشت خدای و چو خشت  
 نایبه گودال با شرم صاحب

جود تو داماد و طبع من چو  
 بودی که غصه کنون نوشته  
 تا که پسر از هر ماه آید آبان  
 محشم و محبهار و کار وازی  
 خرد و خوش باش و بر تو فرخ و رفی

هر عروسی چو چو چو چو  
 بر سر هر بیت که قال الا  
 تا که پسر از هر ماه باشد بر  
 حشم و محبهار و کار وازی  
 آمدن عهد و نیت من خود را

در مدح جناب علی شاه

ای سر مراد وی تو هر با عداد عهد  
 گه رام و گاه نوسن که نرم و گدشت  
 خواهم ز چشم و نایم از تو بوده اند  
 هر چه در سر بر چینی واری لطیف و ندم  
 پاکیزه و لطیف بدانسان که هر روز  
 گرم شهید شهید لب نوشند و دعا  
 عجز بناسپاسی و صلت لم شوش  
 هر روز با مداد زهر بلای من  
 حسن و دلست کوفت اقبال صفت  
 سر ماه سعاد و سپهر شرف  
 پاکیزه منجبت و سر آل خرد و جنت  
 شادند در بخت با کان بدین خلعت

با داند وی خوب تو چشم بدان عهد  
 گه جنگ و گاه صلح و گه وعد و گدشت  
 آن چشمک مکمل و آن زلفک عهد  
 زهر بر نرم و دل سخت چو حشر  
 کوفت و صدم و حاج ز اسعد است  
 بر کس که گریه شهید لب کوان شهید  
 آری عذاب عجز عذابی بود شد بد  
 آرا بدست مشاطه بدین پاره جدید  
 هر روز بر مزین و همه از بریزد  
 طعن ملل و زهر دول صاحب عهد  
 در قتل و در سرقت و در دزدی عهد  
 زانصار کس زار چو مقبل و شد







در چون فرشته قدشان یکی منور بود  
 هیچ سوسن با صبر و سنان بود  
 فرشته شدن بودند هر دو آن برین  
 که گریه عارض من برود و سنان بود  
 که نشانشان از دوسوی من گفتند  
 فرو نشسته و در جوار زد و شوی و نواز  
 زبانه بود هنوزم بر رخ خط شکن  
 و طعنه شمر بر مشک و دی و بوان بود  
 و طرانه من مانند دو شب تار  
 و در چهره من چون در چراغ تابان بود  
 بد انگیزی که مرا بود در صفاهان  
 هزار دستان زحای در صفاهان بود  
 را انگو بر کمر هر چه فسادم در  
 ازان بهار که مرگ هر مرا کان بود  
 مرا بسودان بر خاستند از چرخ  
 از بن قیل که هر کار من بیاطان بود  
 مطیع دایم خوانند سوی عالم  
 خدای داند و پیغمبرش که همان بود  
 بدین دیا رشتا بیدم و شافتم  
 ز هر چش حشمت نه از بی نان بود  
 اگر چه خوردیم ایرون ز حلقه احشا  
 و نه پای من اندر مشار احبان بود  
 مرا با کان بودند پیشکام ملوک  
 گشتان نگاشته بالا جو دایوان بود  
 ز کین کیهان با تو نگر گشت ایوان  
 که کینه توئی تا بود کار کیهان بود  
 ز نجر کو ان لا بد بیدم در حقان گشت  
 که این نیکه سرور از رخس کوان بود  
 مرا آنکه کن و در بار منو جلیت من  
 بدین نگاه ممکن که بیدم و عقل بود  
 به گانه من خوبشم برود کار امیر  
 چنانکه نابغه در دوزگار همان بود  
 امیر عالم عادل محمد بن علی  
 که هر چه گفتم خبرش شایسته بود  
 غنائک حادثه اکنون شخوده بودم  
 اگر نه بر من از هوش خضال بود

اگر بودی آزادگی و رادی او  
 سرای مادی و آزادگی بیابان بود  
 در مدح محمد خان امیر نظام

نپسان مرادش و فرزند چمن عقیقی بود  
 گلزارها چو کار که مشتی بود  
 شاخ همین بود چو بیت آند و چین  
 آراسته چو بیکه آذری بود  
 کس یا خرا تا انداید و ن آسمان  
 ز پرا که باغ پر مهر و پر مشتی بود  
 هر روز با مادی مرد گل فروش  
 پوینده مشتی ز بی مشتی بود  
 بلبل چو چلت نالد از هر گل رواش  
 ز پرا که در آید و زود اسپری بود  
 گمرا سپری بود گل روی نگار من  
 خوشتر ز کل بناز کی و دلبری بود  
 معشوق راست فد که چو آید سوی  
 بالای سرو پیش قدش خبری بود  
 دارد لطیف و قی مانتا همین  
 گمرا همین دمید خطا خبری بود  
 با عاشقی که دوست پر باشدش فرین  
 فرخنده عاشقی که فرین بری بود  
 دارد زلف و دوعبت کنگری من  
 عین که زلف و دوعبت کنگری بود  
 کرده کمر ز حلقه انگیزی روا  
 زان کش دهان چو حلقه انگیزی بود  
 از من بری بری رخ من گشت و باک  
 هرگز مباد مهر من از من بری بود  
 تاج ام محمد اسپهبد عجب  
 مهری کش اسبان و در چاکری بود  
 نه کبر و زنده نه نکو آیدش کبر  
 با آنکه مهر و در خور است کبری بود  
 ریز دهای شعر روی در شام واد  
 شایسته چو کس شعر روی بود  
 با خد منش گزیند با مد حشر کند  
 آنرا که نیک روزی و پند انجری بود



ای مبر نامداو که رود در مان تو  
 از دیر باز خواجگی و مهری بود  
 باخوی خوش همیشه بود آشتی را  
 باخوی بد همیشه زاد او می بود  
 فریاد بد سگالت در گوش کم بود  
 در راه همیشه در چه سبک گشت  
 با این همه تواضع و نیکو خلق را  
 در جلد سرودان عجم سروری بود  
 تا اینجای همیشه به از بستگی بود  
 تا مو من همیشه بر از کافری بود  
 کردون را احاطه و اخراج  
 دولت را مساعد و بخت فری بود

**در مدح میرزا کاظم نظام الملک**

نگار مکر و در پیش خرد بر شمر و فر کرد  
 حلاوت از لسان فارغ شد بیکر کرد  
 بیهمین سرو مانند بار او شمشاد  
 خوش آن عاشق کان سرو سپهر بر کرد  
 گر از اندام او می گریه سر بر چین  
 در ایام که سخن از دل بخش هر کرد  
 لبر و خاتره چندین سپاس از بر داشت  
 کسی کوه منش همای سرو خاتره کرد  
 خورد فوش و مزه و شکر خال را  
 کدایت بود بر لب شیر آتش بر کرد  
 کند طره اول فراوان بسنه و در  
 خدایت غمزه او جای در جهان و کرد  
 هو گفتم که نادیده جهان را و کرد  
 بدین زودی نداختم که او یار و کرد  
 بدان رخسار و خشاد او نور بیند  
 کازدی نظام الملک شاه او کرد  
 جوان بخنی جوانی با خشاد کرد  
 که پیش از همه آرد مردان و کرد  
 بود چون خواه آب پیش کم با کسر  
 دیرای همان طبع که آیین بد کرد  
 فتوت جای در جانش جو ما اندر فلک  
 مروت جای در طبعش جو نور اندر کرد

یکی خرم شجر باشد ذباغ عجب شده  
 جفا را نیز بر سایه ان خرم شجر کرد  
 گرت جاه و خطر را بدی شکر گشت  
 کرد از خدمت و نگاه او جاد گشت  
 مقدم بر همه آزادگان جز بر یک لیکن  
 نه خود را کبر فرما بد ز کس انچه کرد  
 بود هر ناخده مندی که انداد هم آید  
 فلک مالش هساند و نوزده کرد  
 بنام لیزد چون بشنید بد چون شمارند  
 شمار هفت کشور و احقر و مختصر کرد  
 الا اصابا که گفت داد و دل شتا  
 هر یمن نفی از طبع چندان کرد  
 بود شغل داران بر کین و خواجده  
 چون عزتند یک اختر که او از دوز کرد  
 گرفته نام خواجده فرزندان اختران  
 که نام فرجه از باختر تا باختر کرد  
 زاید کس نیست بدین خوبی و بدین  
 مگر آنکس که از دوزخ و لطف کرد  
 بیا گزند و خفت از خشم او بیا  
 چنان کرد روح فتنه و در حاکم کرد  
 نشاندند که کردن بنزد هر فرزند  
 خداوند ار کسی که به چو واک کرد  
 مدحی گفت شریف و عیار و کرد  
 گریه صد و فرو خواند که گریه کرد  
 گشاید بر سرین بال فرخ طایر و کرد  
 های هفت و گریه مراد و بر کرد  
 الا اکثر مداری هفت ماه فرود  
 کاشان گونه نیبا چنین شکر کرد  
 بخت باد و بختی هر امتد پر کرد  
 زهر مکر و عود حق پیش و کرد  
 هر آن ملک که بریند میان و کرد  
 مراد و اخواری و بیا یکی بند کرد

**در مدح فتح خان امیر الدوله**

ای یاری که بالایت ملای نام و شد  
 این نار و آفتاب شد و شد



بزرگوار من گشت کشته نشین <sup>ش</sup>  
 چو زلفان بر شانه ملک در <sup>ش</sup>  
 بر وی چون شمن بریده <sup>ش</sup>  
 نامه نویدان سر که <sup>ش</sup>  
 در سن مشکین دو چار <sup>ش</sup>  
 بجای بن مرا جان در <sup>ش</sup>  
 طمان در چشم یاد <sup>ش</sup>  
 و من شپش همی <sup>ش</sup>  
 سراز نو سوله ای <sup>ش</sup>  
 شمار حلقه زلفش <sup>ش</sup>  
 امیر و ملک سلطان <sup>ش</sup>  
 بجود و مردی <sup>ش</sup>  
 هر فعلش نکو <sup>ش</sup>  
 پیشش ای او <sup>ش</sup>  
 نیکو کارش <sup>ش</sup>  
 نکا هوش <sup>ش</sup>  
 خرم مند <sup>ش</sup>  
 ابا آزاده <sup>ش</sup>

ز عکس روی رنگش <sup>ش</sup>  
 سراسر من <sup>ش</sup>  
 چون نوید <sup>ش</sup>  
 بیچین <sup>ش</sup>  
 عجب <sup>ش</sup>  
 هوای <sup>ش</sup>  
 جهان <sup>ش</sup>  
 را <sup>ش</sup>  
 گره <sup>ش</sup>  
 نویداری <sup>ش</sup>  
 سراز <sup>ش</sup>  
 بک <sup>ش</sup>  
 نه <sup>ش</sup>  
 بر <sup>ش</sup>  
 بطول <sup>ش</sup>  
 بطبع <sup>ش</sup>  
 فلک <sup>ش</sup>  
 یکی <sup>ش</sup>

ز خاطر و نشان <sup>ش</sup>  
 رسوم <sup>ش</sup>  
 نه هر <sup>ش</sup>  
 بزنگ <sup>ش</sup>  
 کباب <sup>ش</sup>

ز خاطر و نشان <sup>ش</sup>  
 رسوم <sup>ش</sup>  
 نه هر <sup>ش</sup>  
 بزنگ <sup>ش</sup>  
 کباب <sup>ش</sup>

در وصف حضرت شیخ

آتشه <sup>ش</sup>  
 چشیده <sup>ش</sup>  
 فتنه <sup>ش</sup>  
 لحنی <sup>ش</sup>  
 کرد <sup>ش</sup>  
 رفت <sup>ش</sup>  
 کرد <sup>ش</sup>  
 بش <sup>ش</sup>  
 بش <sup>ش</sup>  
 خواج <sup>ش</sup>  
 نایش <sup>ش</sup>  
 برج <sup>ش</sup>

آتشه <sup>ش</sup>  
 چشیده <sup>ش</sup>  
 فتنه <sup>ش</sup>  
 لحنی <sup>ش</sup>  
 کرد <sup>ش</sup>  
 رفت <sup>ش</sup>  
 کرد <sup>ش</sup>  
 بش <sup>ش</sup>  
 بش <sup>ش</sup>  
 خواج <sup>ش</sup>  
 نایش <sup>ش</sup>  
 برج <sup>ش</sup>



فعل حق و شور و بیدار  
 رفته بهمان خدا بار و بار  
 ناخنه بر سپهر با پیکر  
 بود از پیکر سپهر برین  
 آسمان کال را خورشید  
 آنکه افلاک را شد قاف  
 و در نکت بود در این  
 کار فرمای و در نشنا  
 بر نشیند فر از منبر نور  
 فرقه را روان کند سوز غل  
 ناخن از بر روی بنا صعب  
 نامه تا بعش پردن بین  
 از همه انبیا کرد داشت چرا  
 خواست آدم مقام و ترش  
 نام او را شفیع کرد پس  
 به مهاجری بلبلا لاس  
 مهرش از قهر عرصا بلند  
 عید مولود او فر از آمد

شاه بنشیند بر فراز سر  
 او لیا باخته بخت مناد  
 ناصر الدین شد بلند اخ  
 خسرو دین فرزند و لاد

در نعت محمد غنا صلی الله علیه و آله

چون ماه دو هفته است بنزد  
 بر ماه دو هفته دوشنبه نگو  
 از غایب بر لاله فروخته  
 و او بخت از فر روز بخت  
 در بزم جعدش و در چمن سوز  
 گلبرگ بخت من بود و لاله بخت  
 لب چون بگویند با فون شکست  
 آن سر و منبرید و با فون شکست  
 بوسه اگر آن که لغزشش بدست  
 کاوی اگر آن جعد لا پیش بخت  
 شکر بلب و کام می باید هر روز  
 عین سرانگشت می بود هوا  
 در آید و آراسته آید جو من  
 بر چهره سر زلف شکسته چلی  
 گر در بر آید بر من خوب آید  
 در آمد و خوب آمد پیغمبر غنا  
 تاج وصل و خواجه معراج عقد  
 آن بر همه هستی لب لب لاس  
 تا بر کی کفر ز عالم بر داید  
 آمد سوی این عالم از عالم انوار  
 سره هستی ملک العرش بد گفت  
 تا گفته یکی بارسل از آن همه اسرار  
 انگشت شد از پی آن حبس و سر  
 کر آمدنش مرده فرستد سوا  
 آنکه که بین رفتش و آنکه که بیدار  
 خواند سوی جنت و داند سونا  
 اولست در سوطر شایند و داند  
 بکس و بکس خلق و دگر و سونا  
 امر و در این که نبی داد درین شب  
 بنشیند خیمه دوا بر روی بخت



امروز از پنهان کردنی ز او در شب  
 جوی بل خرو آمد از گشید و داه  
 امروز توان شد بخشان اندر طوط  
 امروزان شد بهشت اندر افکار  
 امروزه دادند بخله از نو بیاد  
 بس طوط با طوط زولو و طوط  
 خوانند بنام آن هر را صحرای  
 یازدیت و باز بود و پرا به بسیار  
 بنشسته بدین شادی و گوشت و گوشت  
 سلطان نکوای و شه شاه نکوکار  
 تاج همه شاهان جهان ناصر و نیا  
 شاهی کرد و درین پیغمبر شده خواه  
 افزوید و دولت عالی دارونی  
 افزوخت بد و ملک باقی را بازار  
 پیروزی و جبر و فی بادش طهر و ف  
 ناهست جهان با جهان گیر و جهاندار

در مدح علی علیه السلام

آمد بر من آن صنم دلبر  
 برده خاداه سلسله از من  
 آراسه بیان بت کثیر  
 شد خانه ام ز نامشاد کثیر  
 گفته میدان لطیف و زیبا  
 حوراش مایه بود و پری  
 گز صورتش بر بند بخت  
 ماند بکار خوشتر و نیک  
 پیکر پرسترا نکم افک  
 بگر چو نکار را اگر بیک  
 دندان بیان رشت و روایت  
 دولاب چو شیرین پاز و شک  
 گفتا در بیغ نیت شکر از تو  
 آنک لب نوین لب جان بود  
 گفتم مرا هر ایند شکر بس  
 برب مدح و منفعت جود  
 شپردا علی کرد شکرش  
 باشد هنوز و لوله و خیر

چون ذوالفقار از دایره جیب  
 بشکافت نام بیان وی از جیب  
 بازو هی گرفت سرافاش  
 جبر بل از بر بیغ گشودش بر  
 ورنه ز پشت گاو گذشتی  
 واسمه گشتی این کرد و غیر  
 دور و در سخنی بخت  
 مؤمن شود شناخته کار  
 از نشکان بکس استخرا  
 قریا که اینست بلیک کر  
 بر مؤمنان امیر پروغ  
 کردش بحکم ایند پیغمبر  
 چندان نداد فرصت جبر  
 ناکر داد چهار هیون منبر  
 گیتی بود ز روی مشا  
 در پای به کرانه و معبر  
 از هر منکرش بود آما  
 گردن کبر و مطر فتنه  
 دند رشت حور و شوق را  
 طهر مقرر است بکف ساغر  
 به اویش هر علم نیا به داه  
 اویش شهر علم نیر اود  
 امروز نعمت و در جهان را  
 بر عالم نام کرد جهان داور  
 امروز جشن کرده بدین شاه  
 شمس ملوک شاه ملایک  
 بوضو شاه ناصر و نیا  
 کوراستر است از ملک انصر  
 ایوان و کاخ داشت بدین  
 اورنگ و تاج راست بدین  
 اینقدر و مطلق و دایار  
 کردون را طبع و ملک  
 عید و صی بخشید بود و بود  
 یارت شایسته یار و معین







کنند مجلس آزادگان کنون در باغ  
 یکی بمطرب گوید نشین و دین  
 همین شکفته و گل ناز و نهان  
 جهان گریخت جوانی ز سر از آنکه  
 مجاهد صفید و مباد و صفین  
 زهر و آن بگفت شوی سر هر بین  
 بدوشناخته کرد دغا و غرور  
 نه جز خدا بشویند نواخته و غرور  
 گریخت خدای خودم مدح کرد  
 بنار و دوزخ اگر نام او غرور خواند  
 سناوه مالک بایند آتشین نادر  
 ولای او سعادتی بایند از هر نادر  
 وزیر کاخ مشور و الما لک شای  
 خدا بگان ز من خواجه بوسه حسن  
 شرف اصل و دست اعقاب و ادب  
 بزرگ بار خدائی که خدمت سلطان  
 فروزد گنج ملک را و هم بفرزاید  
 بر بار و زاریش نرسد و نه بید

سرد و گویان بلیل اشباح سرچین  
 یکی بیایند گویند بیایند و بیای  
 مگر کند بیکسان صاحب نشا  
 بجای خوشتر از این و ز جود و کما  
 ابو الحسن لیسدا الله فاهر الکفت  
 چو او بغیر گفتی کرد و لغت  
 که اوست عدد و افعال و نظم  
 ندانمش که چه خوانم خدا بر او  
 و درش بخوانم بایست کرد و استماع  
 شکفت نیست که گلزار و معدن  
 که را بگوید که را بگوید که را  
 خدا بگان و منت اندان بطن حصا  
 که گنج سلطان مزیه کند بگلزار  
 سپهر جود و شایع جهان عز و وقار  
 نکو سرشت و نکو سب و نکو بد  
 فرزند داند مانند طاعت داد  
 نه بدعت نه فریب نه ظلم و نه آزار  
 ملک و زاریش خود داده بود چنین

چو مغز باشد بر جای گویند پو  
 کنون که معنی آمد چه کار با صورت  
 ایام و ده هزار از قول و فیه  
 تو بر کشیده داری و نگردی پو  
 زهر نفوس و رنگ مصالح ملک  
 همیشه تا که شود گل شکفته و پو  
 بر سر ساید شاه جهان بزی شامان

چو هست معنی صورت هر اندر پو  
 کنون که کمر دار آمد چه سود با کفا  
 ایام گرفته فلم از بنان تو مقدا  
 چگونه پو شود بر کشیده داد  
 هی نماید کلک تو گونه کون آتا  
 همیشه تا که شود باغ ناز و در آتا  
 نو شاد باش و بوشادمان دلخوا

در مدح حبیب مکران

نگار پادشاه آمد که در دریا بود  
 سر زلفش خیز چشم خود دریا از ان گفتم  
 بی پیش لاله احمر بلدی که رخ رنگین  
 در آذر بیک کماله شود ناچار بر سر  
 سرش و بید که بدستش چشم برون  
 شد بر صورتش خیز عشق چنین زلفش  
 نه کرد باغ چون بالای تو بر شفاخ کل  
 چه چندین خون همی بری نه آخر نیست  
 امیر نا هر خا لب علی بن ابیطالب  
 نه سبک کمال به نقد بر او شکست

خدا زلفش خیز بار خود و چشم من  
 که این رخ شد چون دریا آن بوی چشم  
 شود زلفش خیز چرخ بر ناله لاله  
 شکفت از شکفته رخ که هم لاله لاله  
 از آن زلفش رخ در رخ از آن گیسو  
 و گیسو تو ام نیز برین رخ زلفش  
 نه کرد باغ چون زلفش تو شکفت  
 دوایر و چشمش بر لبش خیز چشم  
 تقیر او لبش نیز خدار او لبش  
 نه جبر است تا ناید از هم گدا پو



برا نگین نده ابراستی کمر انداخته کردی  
 خداوند بخت و بخت و بخت و بخت  
 عیار و دلش دودیده فرد و بخت  
 هر انکو جز علی بر مست و بخت  
 کسی بر جای و بخت و بخت و بخت  
 یک کلان و بخت و بخت و بخت  
 نمای اینها بود از آن کلان و بخت  
 دلش و بخت و بخت و بخت  
 بخت و بخت و بخت و بخت  
 فر و بخت و بخت و بخت  
 که اینها با لب باید گفت و بخت  
 بدست هر یکی باشد و بخت  
 همی نور علی و بخت و بخت  
 هرانا خدا بود و بخت و بخت  
 بود و بخت و بخت و بخت  
 هر انکس که باشد و بخت و بخت  
 بهامد با هم و بخت و بخت  
 اباد و بخت و بخت و بخت

کتاب الله گو باقی و باب الله را معنی  
 نو کرده ی آب و با همی و بخت و بخت  
 نوش و بخت و بخت و بخت  
 اگر نه نور و بخت و بخت  
 که داند بخت و بخت و بخت  
 بخت و بخت و بخت و بخت  
 که هر یک با بخت و بخت  
 الا نا اسلم کرد و بخت و بخت  
 نر اسان و بخت و بخت  
 سر و بخت و بخت و بخت

در مدح علی از عاقلان

ای زهره بنا گوش و ماه یک  
 رضوان بلب و بخت و بخت  
 ناد و بخت و بخت و بخت  
 که دست و بخت و بخت  
 جز حلقه و بخت و بخت  
 مانند آردی و ما و  
 زلفین و بخت و بخت



اسپهبد بدو امیر صفین و امام جمعی و لی داد  
 کبر ندان دایک گرا و بنویس  
 خود دست خود بر من نهاد  
 بدین هم درین کبیله  
 مشغول در جود و فیاض  
 چون آفتاب بر آسمان  
 نگشود کسی جز طبع  
 که آدم و گله شایسته  
 ناخلف نماندند خدای او را  
 عالم همه موجود و زنده  
 نادره نماید بسوی او  
 جز او که بر داند و بداند  
 رضوان که در عالم  
 رضوان که بر او نگاه  
 وصفش چون گویند چنانکه  
 گویند صفت او چنانکه  
 سلطان عجب شاه ناصر الدین  
 آینه با هر خاندان

ارجو که دهد کردگار او را  
 هر ساله نشیند از برکت  
 بر شادی عید امیر خیر

### در وصف حبیب کرار

پرنیان گرشه است باد بها  
 ابر بگشت شنه لولو  
 کوه چند آنکه بنگرشنگ  
 شاخ گوهرازان باد آورد  
 و گسار و بروی گل زگر  
 ابر بر گل همه فشاندد  
 کر بخت برین خزان آمد  
 روی داد و پشت پیچید  
 دو غلامند رنگ و روی  
 شریک امر و زینت گشت آنکه  
 چون نمودار کرد روی او  
 بی مباحی کلمه ادا نمود  
 عجب داور زمین و زمان  
 نورش از مشرق تا مغرب  
 بود در هر زمان و در هر

چمن باغ پرنیان کرد  
 باد بگشت طبله عطا  
 دشت چندانکه بسوی  
 کبر ارشد صاحب گوهرا  
 جام بر دست ناصر میدا  
 در کند مشکین و گلزار  
 عید میلاد حبیب کرار  
 اسد الله نه هر گفت  
 هر دو او را مطیع لیل و نهار  
 در حرم زاد شیرین شکا  
 روی بنمود خلوت را داد  
 گفت و بنمود در حرم دیا  
 بوده و هشت دهه او را  
 شد بدیدار از و دیگر او را  
 گاه سخن پیبران را با



تا که آخر الزمان آمد گویی از کفر و بدعت و نفاق  
که گشتند جا پیکار میان پیش ازین است خود پیشو  
گفت خود باید که گفتن ناموارم ذکر خانه و ما  
صورتی بر گزینم از پیش در لباس بشر کنم پیکار  
آمد اندر کوفت بر چو هر عویس پیر عفت  
بنا گوید که در دست پرست لایحه باز و افتاد جان و کار  
در جبریدان نظر بر کند که بچید هفت گانه حسا  
ند چنان بیخ بر سر که اندر پیشگاه او شد افکار  
هر چه بخت بر سر بهاء و گهر خواند و شریف و بسا  
خرم خود شد از گزینان یکی از مجربان او بشما  
با چهره فر که بر شرم من رفت و آمد هزاران با  
خواهد آمد هزار بار که خواه با و دیدار و خواهد  
آنکه او را جز اینچنین ناند باید شرفی که و استغفار  
روز صلا و خدای از پیش بر سوم کرده خود پیش نشا  
قد این عهد بود پوشیدن بر ملوک عجم صفار و کبا  
داد فرمان ملکت که بکشد در چنین روز زمان هوا  
وزد و مرد و نادر و عثمان رفت منشور شاه گوی و  
ناصر الدین شاه بلند اختر خسر و عین فرزند و لبنا

با و این شهر با و بر سر باد پاینده نابروز شهاد  
علش گاه بر و رفتو ج حش گاه بر و ریلخاد  
در مناهضه فتنه گفتیم طیب کالقبیم الامجاد

### در مدح امام زمان ع

روزی بود چمنه و جشتی بر رگوا باز آمد ز غلج چو آراسته نگار  
این نوها در خرم داین روزگار خوش خرم چو دگر و خوش چون هوا  
بیل غزل سرای شده بر فراز سر و صلصال سرود گوی شد بر چنار  
چون با و بر سر ایان بر شاخ غنای خسر و شسته بر و زلف و دانه با  
فرشته قصر فرخ با غنای لایب نور و روز خرم و جشتی نگار  
جشتی که هفت ماسطه و خود و چون روز که هفت اسطه و خود و روزگار  
روزی عزیز کرده بر و نداد اگر جشتی بدید که سلطان کا مکار  
روزی که نادر هندی فرزند پی در از پای نالیر همه ناپید کرد کار  
فر خدای صاحب غایت امام عصر روح جهان و پنهان از و بخت و رخ  
فته بد و شرعست خود و نده چون ناز و عبود و خجسته و خود و نده چو هوا  
پنهان و فقر است بر جا بکشد در پرده و مرا و واجیر بل پرده دار  
خویشد اگر چه باشد پنهان بر بار آنا و است و همه آفاق آشکار  
به حکم او پیر و مرغی ز آشیان به امر او پیفتند بر گزینان  
دست نام کین خود و لید و رسول که است نور و خوش بر او و نور



از برکت وجودش گیتی بود بیک  
این دنیا آفرینش اولاد است خاسته  
ناظر بدین بلاد چنان چون بدین  
ما خیزد و بین دیار چنان چون بدین  
از بارگاه بزدان فرمان بدو  
در کارگاه امکان بر دست راست  
یوسف کابله و مبلبل چندی  
مومنی ملایح وارش و عیسی و یحیی  
آواسته است لکن آهنگر است  
شاه زمانه نصرت او داد راست  
ناج ملوک ناصر دین شاه دادگر  
سلطان خوشنارس و شهنشاه  
عبدملوک دولت اسلام پیش ازین  
در هر کان و در مدح و ماست پادشاه  
آیین گبرکان را بر داشت شهریار  
این هر دو عهد بود بر آیین گبرکان  
از هر شادی ملک العرش آید  
بر جای این دو عهد و عهد خشنود  
لین عهد در ولایت دما و امصط  
ای خضر و زمین و شهنشاه پادشاه  
شرع رسول گشت و راه نام تو خوش  
اسلام داشتند و نو تکوین شمس  
با این چنین عقیقت و با این چنین  
در بنکین کنه ذلب کنت ناشناخته  
از بحر نابرابر لوی شاهوار  
خوش نویند و باج نو گبر جهان نو  
هم اولیای دولت نواز نو شاد خوا  
شادان همه از نود اولیای  
در غایت عهد و عهد و مدح سلطان اسلام شاه  
شهنشاهی که بود و طوطا عشق  
طراز گریه و مهران و گریه و احوا

بگریه و اندر غشال جگر کرد  
بفری و سعادت کسوف و آفتاب  
که او ست ناصر دین محمد غشاد  
سرملوک ابوالنصر شاه ناصر دین  
فرشته خوی و ملک طبع و شرف  
خوی عقیقت و شهادت و دود و عجب  
بزرگ بشتی آینه چو باغ عباد  
زهر شادی غشال شیران دگر  
بن پر گشت شریک و فرزند و نیا  
نهاده صورت فرزند و خواجه و سر  
بخش می و خوشی با نشت و بخت  
بختی و سپید بد و زخمی  
دهد صورت خود را بد ملوک آباد  
سرملوک جهان شهریار گیتی داد  
بخش صورت شهر مهر و یاد  
نشسته از بر او ملک آسمان کرد  
ز برج شهر هد و نور بد و خداد  
چنین علامت خود و شهنشاه انکار  
نشنه از بر او ملک آسمان کرد  
ولای جید و چویند و در شمول  
بر برای همه گریه و شهنشاه  
میجود بر دند او و فرشتگان ناچار  
برند و سپید و خوش و نیا  
تور و زمینی بر جای آسمان چهار  
بر آسمان چهارم بود مثال علی  
کون که نابود شود و از باز بر تو  
بر آسمان چهارم بود مثال علی



ازین مثال و طراوت انداخته  
 بر طرز پخت و دوش رسول پخته  
 ز بهر غنیمت نافرمانان اسرو  
 همی رسند چرخ برین هزار هزاره  
 نکر و بر و چنین کار از ماله و زله  
 چنین کنند بر زکات چون باید کرد  
 همی نای هر روز گونه گون آید  
 بپا کد بنی و پا کبریا عطا فرم  
 چنانکه بوی بفته نباید از گداز  
 همیشه نماند یا سحر بگویند کل  
 بقر و دوشی جدید و دوشی پاد  
 و نه نواز و و کثرت گشاد و کثرت

در وصف قیصر صیغه موسیقی

چه در جستان و در او بکس  
 چه در جستان و در او صد کس  
 درین خرم آنرا بسپاری  
 صریح بفرمود موسیقی جعفر  
 مبارک اندیشی پشیمان  
 غلامش صد هزاران سعد کبر  
 گرا و دبدار بناید ز دوش  
 زمین و آسمان گریه و منو  
 خورشید چون دل پاکان مله  
 چنان چون خسروان بر خورشید  
 همی کرد دیگر و خویش گشت  
 چو دگر ز ایران چرخ مدد  
 ز صد دوش همه روز و شب  
 بر آید بوی مشک و بوی عنبر  
 بجای آستانش روی سون  
 همی خواهد زهر پره دازش  
 گزیند هجران و فرودس هاجر  
 در قفس چنان گریه گشاده  
 صریح گشت اگدا و چون شود

زمین بوس و دوش سار و هر روز  
 اجازت باید از هر زند آید  
 همه روز و نیوی بارگاهش  
 ز گردون کادوان آید مکر  
 طوائف بارگاهش ز ایران دا  
 طوائف و ان بکر و عرش دا  
 چنان چون نازش و جواهرها  
 همی نازد بد و زهرای از  
 فساد بلش بجای ماه و پرین  
 حرم او بجای چرخ اخضر  
 بساطش بوسه گاه شهر پاد  
 بد و آمد و دور و پیش و تو انگر  
 فرسند و نه انش بر آسمان تو  
 فرسند و نه انش بر آسمان تو  
 بر بگام زای هر شید و دوش  
 فرسند و نه انش بر آسمان تو  
 اگر جز و شید اضریضه  
 دستک آستانش کرد و اند  
 حرمش و بیت و هور است گوی  
 که بروی زمین گشته و صو  
 زمین بارگاه او است هموار  
 ز نقش چهره شاهان مله  
 بسم خالصش از روی انوار  
 همی آراست سلطان خاقان  
 مؤتید ناصر الدین شاه غار  
 موقوف یاد شاه عدل گشت  
 معین ملک نازی که در خلد  
 بود خشنود از و جان چید  
 همه جلدش زهر عزالسلام  
 زهی ملک اخضر طایع پرور  
 معین ملک نازی که در خلد  
 بخت جلد راست و آل جلد  
 همه گزیند هجران و فرودس هاجر  
 توافش یاد از هر دین گزید  
 که او را بار و روح لغد پاد



دلا و پاک و نیت پاک و نیت پاک  
 خلو و او بدین فرزند خلو  
 بلند او ان او را که در دنیا  
 بود در ج در عمت مست  
 سر و ش از طهر تا در جین  
 در ملک و عمت مست

بنو صفی بزدان و باید اخذ  
 و ایام مدخل پادشاه غلام  
 یکی لشکر آراست و شورش را  
 بفرستاد بر سر کوه دین  
 چو گویند در بنم خیزم  
 هر ده گشت از او و پادشاه  
 ده و ده هزار پیش پادشاه  
 نه جز مفر گردان و کار آمد  
 تو گفتی که از جیش تو پادشاه  
 نشین و نند و بیکر عید  
 شود و دشان از روی افتاد  
 ملک باختر لشکر بزم آرد  
 باقبال شاهنشاه داد گستر  
 ابوالفتح عباس شاه مظهر  
 چه موجی که خیزد در پای  
 بیرون عزیز بر پشت اشقر  
 چو بپایند در دم شورش  
 چو راه بجز روی ناخار  
 رده برده و هیچی ست سکار  
 که خطا سازان بدتر از  
 بجیش و آمدن کوی غیر  
 خورشان چو شیر بفرمان  
 رود با گشت از هر جای گستر  
 ملک باختر عید بزم آرد

بسوی قمرسان هر افرام گریخت  
 نگون کرد پس قصه های مشتید  
 غنچه سپید دانه و مجنجان  
 چنوباره نادیده چشم شناسد  
 همه دونه گفتی ز بالای پرش  
 یکی کنه شدند بر گم در باره  
 سپه دایلم و دشت واد فرخا  
 بغزید خوب و بلبر زنده و قضا  
 ز بس غم خوب و آوای شنید  
 همه پرد لا زاری و هار از چین  
 خالغ و ستواری ناله بر شان  
 کجا لشکر آرد آبا د کاش  
 مد بود باره نهادند ملام  
 فتادند مانند موران جنگی  
 بکشند چند از آن نصبارا  
 سپاه دایلم و شاه و جفا  
 بسوی ملک باز گشتند و آو  
 بیستم خصم و گشاد بر باره



شوم افرینم بکام شکست  
 ملکشان نوازید و شد بخوش  
 سپاه و سپهبد جوشان چو  
 یکی پیر ابر خداوند باره  
 بحکم و لایم هد بنوشان  
 کدای سرکشان همه خاور  
 بان ناکه بر جای شه گولا  
 هنوز است غارت صبا شکست  
 بزخاها بازای و برکشه  
 بمحضر از چیداری همی رفت  
 کشم من ز نو کشته و بکوه  
 بشد پیک و نامه ببره  
 که شاهها و امدت بیروزگار  
 منگی چه غوغا سازند  
 گمراهیم یا یکدگر از در کین  
 چو بر خواند باسخ و پهلوان  
 نو گفتی همی مراد دگر  
 فزاده یکسوتان به سنادر

روم افرینم بکام شکست  
 که بکشد آن باد آهنگ  
 بگر و جنوشان نکند لنگ  
 در هر قصه بدان پیر ابر  
 ابوالقاسم آن خواسته شود  
 بفعل نکوهیده شخص مصد  
 برین بکام نو سیر مغول  
 سر اسیر خون چنان اربابان  
 پر بشده میسند گنج مواد  
 بود مرد و دهن چون ز جلا  
 دای از در کین گزینش  
 چنین یا سخ نامه آورد در  
 که کسر از شد فتح این دره  
 پلنگی چه تر و نامید بر  
 شود نا که ما بار چندان کرد  
 بفرمودنا جمله بودند لنگ  
 نو گفتی همی مرد و دگر  
 فزاده دگر سوکار چکان و

بلان کشته و چشم انداخت  
 دور و دور و شب سر ابر  
 چو شد بر خدایان باد سپاه  
 سر اسیر از در بر خدایان  
 گفتند و بر خدایان  
 و لایم مد گفتند و کز این  
 کشید سر از حکم مر این  
 بجز همی آب سوری میادون  
 ز کشتار شهزادان پیر جادو  
 ملکزاره بکاشش برین  
 بگو خیر آنکه از این است  
 ز کمره سواران و نعل سنور  
 ز دیبای اعلام دچتر پندین  
 پیش ملک نو چاد سلاسل  
 نو گفتی که در و کج خورشید  
 سپاه ملک در شب نه بود  
 سپر پیش آمد سپاه ملک  
 ز درپ ممالک داد و دیوان

گرفتند خون بر بلان  
 شید و روز نگدشت چو  
 که بر باد خواهد بود شد  
 که بگرید از آن ضایع  
 بیز و لایم هد از ده کوه  
 برون کشته نو و دگر  
 دل آکند از کیدام این  
 پیاده همی باد بستی  
 سران کین مانند صاعقه  
 که با و خدایش نگهسان  
 سرانیش بر سپهر مدقه  
 هوا شد مغیر و مغیر شد  
 هوا شد بگردان و شتر  
 که همی ز این کوه همی  
 بر در سلاسل عفارین  
 چو اندر سپاه سپاه کند  
 ره چو دچ چو جعد  
 نعد و سالک در او قلم



بهر پشته اطلع گشتنم  
 نه طلی کرده چنای بود  
 شخود من چشم و دگر سوار  
 شاه اینراه سپرد و خوش  
 پیر آنکه بگریه سرخسند  
 پله باره بنهاد و بر پشته  
 گریه و دانه باره از چهل  
 هدهد سرش و دگر دهان  
 شکافت با شمع چون آغا  
 چنانچه اولاد پشته اش  
 برود آمدند و دگر باران  
 ازین سواران که بفرمان  
 باز گفتن آن باب که من  
 بیکر من و باز چو شیر  
 بر آن خلی می خاند  
 بیکر بر سر خصم گریه از نو  
 بیکر و دگر با نیر بیکر  
 نمود از سر دین دهم جوان

دران چنه سیم کین نایب  
 سر آرد بهار از نشان  
 سرخس گشت و دانه بای  
 ز خون بلند سرخس  
 سواره گشتن دانه پشته  
 چو شاهین که باز بیدار  
 گشتن دانه آفتاب  
 با ذبال سلطان و نوین  
 سپه برگشت چندان  
 بدامن بیکر که دگر  
 که دانه از خاسته گشت  
 چند نگری ماند چندان  
 و بعهده داشت چنان  
 و دانه بیکر که دگر  
 عیان چون ملخ ازین  
 عساکر برنج و پرستار  
 که از طرف هامون سپه  
 فرود آمد از سر کین  
 چو شاه و دگر بار  
 بفرمود کارند از سر  
 هر دگر که دگر  
 الا پادشاه از سر



ز طایفان دایم و بناج  
 سپهر کشان در بر دی بجز  
 پاداش این خطهای پیایه  
 شریف الحشد و الحنف و انور  
 چون کبیر دی تو هفت و شش  
 پوکار و س که پادشاه معتر  
 فرستاد این خطا و بر تو  
 عیار و پوشید و شایخ و کر  
 زهر ملوک این چنین نخواست  
 نگفته که آن شاعر از مشهور  
 الا نادیدن هفت پانده از خطا  
 الا ناعرض هفت پانده بود  
 بنشین بر تو ملوک پانده باد  
 شماره و ز پار و دایا و چاکر  
 سپهر و دود و سار گشته  
 کون کان نصیب تو سپهر پذیر

**در هفت صلا ناصر الدین شاه**

صغیرا مظهر از خور داد  
 که اندر سفر نادشاه مظهر  
 شهنت آگهی ملک ناصر الدین  
 سر شهر پادان هر هفت کشود  
 در بنام شاه جهان از لادن  
 دلیلی بود آتش کارانه معتر  
 دلیلی آنکه دادار که همان بود  
 مظهر کند بر ملوک مشهور  
 فری جیش مولود سلطان خاند  
 که از وی بود چشم و ملت خور  
 شمار و ز شایخ و شریف کشه  
 شمار و ز کاخ و قوت و معتر  
 بشارت هو و داسر و ز گشت  
 که آمد جهان از شاه و ز گشت  
 هیا از بشو و پش و هفت  
 هم از که و ملت پشاه از گشت  
 کند و آینه بین و دود  
 از آن پس که گریه باشد مکتب

بداد پیش بند و سان و زین  
 و لایب گشاید پادشاه  
 کشد خیم چندان با طرب چون  
 که کرد و ز خون آید و معتر  
 نه از هفت و شش و چشم  
 نه از سطو و شش و چشم  
 کند چون سکه جهان اسف  
 کند چون سکه جهان اسف  
 ز خاور و ز سند سپه و معتر  
 ز مغرب و ز سند سپه و معتر  
 ابا شهر پاری که هفت گام پیش  
 بودن پیش دلت و معتر  
 هفت و شش و چشم و زین  
 ستای و دود و زین و معتر  
 زین و تو گریه و زین و معتر  
 ز خلق تو گریه و زین و معتر  
 بقدر از همه خسروان کن و معتر  
 چنین که در هر پادان و معتر  
 الا نادیدن هفت پانده از خطا  
 الا نادیدن هفت پانده از خطا  
 ز چاکر و گریه و زین و معتر  
 بکام تو گریه و زین و معتر  
 همه پیش هر پادان و معتر  
 همه کام پش و زین و معتر

**در مدح شاهزاده ملک ناصر الدین شاه**

مه فرودین کرد و گریه و معتر  
 بپوشید همون و زین و معتر  
 در خان شکوفه و زین و معتر  
 پادشاه و زین و معتر  
 همه دشت و پناه و زین و معتر  
 همه باغ و پناه و زین و معتر  
 در شان و زین و معتر  
 گلستان و زین و معتر  
 همه در غزل و زین و معتر  
 همه کوهساران و زین و معتر



بطرف چمن ابرو روی همیشه  
 ز بختاد پیشتر است کلزار آردین  
 کران تا کران شب بیدار دل  
 فو کوئی که بلیل چو بر مرید  
 ملک زاده نام سپهر خدای  
 هلال است سینه ز باغ عطا  
 بدیدار او شود مانت خورشید  
 بدیدار است خیز ز رنگ زردیش  
 خرد دارد و شمر و سر شمشیر  
 هر طفل و هر شایسته گوئی که او  
 بود خود اگر چه دنیا و بدین  
 مراد بود آراسته چرخ و رشا  
 ولیکن مدح شاه شاه زاده  
 الا ای بکنج خرد و در بکشا  
 فعال نور ساعد ملک یار  
 از آن ناکه چو بر سر بر بخت  
 در چرخ از پی دست خدای  
 که بر آگهی دامن نیکو افشا

هنرهای تو هست چو شبنم آفتاب  
 چو موی که در شاخ باشد  
 بمان تا بگویی هنر نامه تو  
 چو خورشید چون ماه گریه  
 بخوای شدن آفتاب در برگ  
 نکه دار با باد این فالو اگر  
 خداوند دانش چنین گفت ما  
 که هستن فال خصما هر چه  
 بزنگی ملو که نباید کسی با  
 که هست از دور و خنده اگر  
 الا ناشود شاخ زدن آید  
 رخ نیکو آید چون گل بدین  
 ز بدبار رخ بد بخور می  
 ز ابد خنده چش من بدین  
 هزاران چنین چش نیکو آید

در مدح ناصرالدین شاه

بدین گران خود خواه مسو  
 نظر کن بدین نامه روح و  
 در دمای او همچو ابدان طوطی  
 حیل و تدبیر و شک و شک و شک  
 نه منو و لیکن بیان جو منو  
 نه کشت و لیکن بیان جو منو  
 چو بخانه چینه است مدد  
 زهر گونه صورت زهر گونه  
 که از نظر آید در دوازده ماه  
 ناشای این نامه کرد و بدین  
 که مانی از دعوی خود بخواه  
 خجل کرد و از صفت خود بخواه  
 نگارنده او که نیست گوئی  
 بوام از لیل لاله رویان  
 زهر گونه رنگی مدتهاست  
 چو باغ بهار چه اخضر و چه



بهار آورد و سبزه و سرخس  
 حکایان او را مشغول کرد  
 چون برخواستن پیرایه و عاشق  
 خبرهای او جان فریادش  
 گریه دندگانی مکرر میشد  
 هم از بسکینان ساز میشد  
 بدان ماند آن کس میبستند  
 بطاعت ماند سر پای بکین  
 در او صورت بله انو این  
 رسد نغمه سرخسهای بکین  
 نماید چنان آب در بر که عشق  
 یکی صفحه چون زنگار  
 کجا اندود زنگار سواد  
 کجا اندود زنگار سواد  
 صمغها را فاصه اثر دل  
 خاد بکف جامهای بون  
 بر کرده هر یک سبزه های  
 نگر دکن جامه ها نشان

نظر کن بسوی کبریا و نشان  
 بر آورد و سر هر کبریا و زهره  
 در او نقش طریح چنان بر نشسته  
 بیکجای روز است خورشید تابان  
 ز کبود و صورتش در دیا  
 کشیده و دایره کوهها سرگردان  
 بیکجای بر تخت نشال خورشید  
 نو گوئی که بگرام شد آشکارا  
 شهنشاه گوئی ملک ناصر الدین  
 بود فعلی بخش بداندش بود  
 مستقر بود جام خشم شهبان  
 که هر یک فرزند مایه شود  
 چون با خنجره و چو خود  
 که گوئی بگوش آید آویز  
 بیکجای اند و ماه و اختر  
 و ز او موج خنجره چو دای  
 نبرشان برانگیخته ابرو  
 در گرجای بر باره کوم بیکر  
 و بازند چشمه دایر بیکر  
 که خوشتر از دشت و دشت  
 چنان چون بود سوزن فصل  
 و خشم او جام او را مستقر

در مدح ناصرالدین شاه

هماره لغزین و نو و نو دایر  
 ز غرش منش و نقش نو آیین  
 بر کلستان دایای ملوک  
 زنده هر سحرگاه ابره شفی  
 بنفشه بر لغزین معشوقه ماند  
 بود سبزه زرب و زلفا و  
 همی آید از بونان بوی غنیر  
 نو گوئی شود باغ فرود بیکر  
 بر ابر خوان داد ای معصوم  
 بر دق کل نوکلر بقطر  
 در صفا الد و مشایخ  
 چو پیر و زده در دایره



بهاری خوش و روزگار می  
 جهان ناز از عدل شاه مظهر  
 خدایند و از لایق شاه خدای  
 ملک ناصر الدین شاه دارگستر  
 همدار شاه می که فارغ شد  
 هم از کار کشور هم از کار لشکر  
 نبی بر نیاید که ملک عبدا  
 کند چندی ماهی پیشتر  
 شکفته شود جان شاهان  
 فرشته بستان بر مشرد لید  
 که شاه شده است به خدای  
 قزاقان و قزاقان و اعز  
 بدو ک نوی زد که گشت  
 عین فرزند زرد پای خنجر  
 لوانی و مؤید با ایش و مؤید  
 سپاهش فراوان مسلحش مؤید  
 گشته در دوگاه او می کرد  
 نه دایم دایم نه لشکر لشکر  
 زهی دایم شود مسرود و دیگر  
 چنان شد بفرز او از که کرد  
 کدام پند گشت و میر و غضنفر  
 سوار می توانست به اقبال  
 مدبران زمین از و خدایت  
 بود قبله شیخ نو فتح طغز  
 الا نامودن هر و مامور و  
 بزی شاد و مانه بان جاورانه  
 بود بر نو فرزند جیش و  
 ایا چون در بد و بغیر و زنی

در وصف سلطان آباد

زوی کاخی خوش و دخواه و دلیر  
 بجوی و خوش و فرود و دیگر  
 ماهون مطهری غز و آب است  
 گشاده و سوزان از هر سو  
 که در بدین چنین کاخی شد  
 که بدین چنین قصری مشهور  
 به دیوارها و پشت حاجی  
 گذشته که کفر کاخ از دیگر  
 نه چندان پس بود از پیش  
 ز با مشن تا بام جمع اخضر  
 بسیارش جود می نکون خوش  
 شمس و قمر ای و غیر  
 حیدر دد میان باغ جادی  
 چو جوی سلسیل و خوش  
 می بوی گلزار آید آتش  
 ز خاکش بوی مشک و بو غیر  
 نه کاخ است و باغ است و شقایق  
 که بر دوز می کشد و صود  
 یکی حوض فراح از سر زاب  
 دین کاخ خوش و فرزند منظر  
 یعنی باد لخوان مواض  
 برت با بر جانان بر ابر  
 مدان دایم و دو آب روان بخش  
 خوش و پاکیزه چون عیش و انگ  
 میان باغ و رفاه جاری  
 هر خواند از بدست من از  
 هدیه سلطنت آباد با دا  
 نشسته گاه سلطان با لقا  
 مؤید ناصر الدین شاه خدای  
 خداوند ملوک هفت کشور  
 بزم اند و منوچهر است و جشد  
 بزم اند و فرید و دکنه



نشسته باد جلوسان در پیش  
ببال مرغ و مرغ خنده لغز  
ز آسان و عیش و شند  
درین کاخ و درین جوان جاود  
سروش از جبر و از عجز و تنم  
بود فصری که فرید من این  
عنایت حاجت داده زلفه  
چو بود این مدد شایسته بود

در وصف شکار که در زمانه امیرالشاه

آمد ز سپید شاه منقش  
کرده شکار و ناخن اشغ  
ناج عاود ناصر و بنش  
خویشد خضر و درین مشهور  
شد سکو سپیدگاه خزان  
زاهر بدیش یکی از در  
آن سپید که هر که بدید  
گفتی بود نمونه محشر  
از بانگ کوس و مرغ شند  
کشتا پر ز غرش شد  
پر زده پیاده بیامون  
هر پره چو سست میکند  
گاه شیب گاه بیابا  
پوشیده جامه هکامه صفر  
برخی از سواره چو خود  
گفتی کی بلند شو که گشت  
در پیش باد شعله آذر  
با اینکه رده اند ز جامه  
در خون خشم خضر و سفید  
از دود گشت دود هوا میخ  
میخ که بود ذاله اش افکار  
خرو نشسته از بر باره  
چون بر سپهر مهر منور  
بر چپ و راست از آهو  
خبرام داد داند نکاود

لغز بخون نخبه ان نشسته  
بشروش خون آهوکان در  
صحر از خون صید ملون  
گر دوف ز گرد خیل میکند  
از کوه سار جانب هامون  
دادند آهو ان دالنگر  
آنجا که جای پویه آهو  
هر گز ندیده چرخ معص  
از جبر صید کردن خسرو  
شد معدن غزالان و بکیر  
بر این صفت که شاه بود  
زین معجزات بینی بهر  
نشگفت اگر غنند غزالان  
زی دشت روی خطه خلک  
لشاه ما بشیر زندگانشان  
سازد زمین ز غرشان اسحر  
امروز داد صید چنان داد  
کا حفت گفت چرخ مکر  
در پره ماند آهو بی دشتی  
چون خشم شاه عاجز و مضطر  
بهر ملک نکر و خطاوت  
گفتی بود نصای و فدا  
بر لب و باروی شاه غازی  
احفت گفت چرخ مکر  
زاهوی بشیر خورده هر دشت  
بر روی خاله خون مقلط  
گفتی منم چکان ز غرش خون  
بر باد روی آن دشت دلبر  
آن دشت که هست فتنه مانده  
آن دشت که هست فتنه آزاد  
نیگر بوی بر شده فداش  
ناینگری ز سپهر صنوبر  
جز چشم او که صید کند دل  
صیادی ندیدم ز سپهر  
کم کن سروش مدح نگارین  
باز آید ح شاه فلک فر



شاهی که آسمانش سستند      شاهی که آفتابش آسود  
 سپهر غزال کرد گرا بیدند      زمین پیر کند شکار خستند  
 تعلیم خیم کشن بودست      زمین سپهر خستد خستند  
 مخبر گاه خستد غازی      باشد بروم ساله دیگر  
 سپهر بزرگ خواهد کردن      و از سپهر چپش خستد  
 انجمن روی که مجلس و سپهر      خستد و بدی چون تو خستد  
 در سپهر و بزم و رزم سترگ      نام همه ملوک زد و خستد  
 برد از شاهان بکار نمودن      شمشیر و نیزه و نیزه و خستد  
 تا آنکه بوزن باد نگرند      سپهر غزال و سپهر گور  
 ملک جهان شکار و بباد      جلن در شکار طود امش بود  
 مسعود سعد سلمان باید      تا این قصیده را کنند ازیر

**در مدح شاهزاده طاهر بن محمد**

گل که کردیم دی من و بنیاد      هر دو از دست شاه شمشیر شکار  
 گل مان بود هر آنکه چرا      سگوشاهیم خوار و بمقدار  
 زرگر سخی هم بخواری من      من بخواری زرگر ستم زار  
 خواری در دلی نهی سبب      که دور و دیند منافع دار  
 سبب بخواری من از چه بود      من که بکرم آینه کردار  
 نبود جز دمای شاه شغل      نبود جز شای شاه کار

من و بنیاد هر دو ان زردیم      ماند و در بونه غم و بنیاد  
 زرد و رویم و زرد و شود      هر که نزد دین شاه کرد بخوار  
 بولم نظر برادر سلطان      شهر مان شد خدا بجان بنیاد  
 مرجهان را بود کرا نایبید      خود او را پدید نیست کند  
 نگسلد ازین زبکد دیگر      هر کجا آمد حشش کنم نکند  
 باشناش بخوابد که غنوم      باد عایش هم شوم بیدار  
 چپستم من بکرم و سخت گشت      بار من مدح شاه گشت  
 شعر از پر سایه ام کردند      که همدان منند بر خوردار  
 سپهر از من بیک نظر دید      چه مه نیر وجهه مد آزار  
 شهر را در نظر املاک      ای ها بون پد نکودیدار  
 آفرین بر تو باد و گوهر تو      که سرشته زمره و عطار  
 یار بر منک پیش بود نظر      ناچه کردم که شد کرم گار  
 هست توانان بزگر گشت      که در آید بوم با گشتار  
 هم مرا آن ضااحت کیش      هم ز آن سخاوت نش که یار  
 بکند و ماهی ناید لگه تو      خرچ من فرزند و دخل زار  
 خانه از خرچ ناگزیر بود      انجوش آنکو و دانت گشت  
 نان بمدح تو یابدم خورید      نه ضیاعت برانه عطار  
 نازد بون عنصر خوانند      مدح محمود زاوله عوار



شادمان باش و کام خوش  
 که ز محمود این شاهانه  
 شاعران دادم ده و دینار  
 محو گشتند آن ذکر آنگار

**در مدح شاهزاده نهرمان میرزا**

ایا معشوق مشکین موی  
 بزینادانه جعد نورسته  
 سمن داری شکفته ریختن  
 کل و برگر و کل خط معین

نه چو گانند چرخ گردانند  
 ز غلطان و خطک هم نغمت  
 هر خفته اند چون چو کلان  
 لب و دندان مروارید و شکرت

مگر که اشید رساله بیاور  
 گره از دل گمان چون برکش  
 زار شده اند بر پا خون گهر  
 صبر و شوی از پای نامور

یکی بر گوی بازلف کادین  
 که در هم ترا از جنبش لغت  
 که ندیم را چنین گشاخ سپرد  
 شود افکار و کلید اندر

مرا عشق رخ فربه زهر  
 معتر دین و دولت و شرف  
 و زمان به خدمت شاه مطلق  
 سر از انکان شه را بر اود

هر را دینت چون باشد مجلس  
 هر کس و دوش و دست و دست  
 هر را دینت چون باشد مجلس  
 ز حد باختر تا حد خاور

یکی گوید چو خضر از آدا  
 یکی گوید ازین پس هم نرید  
 بگویند در وصف آدا و لایه  
 چو دینار را بشویم گستر

سپهر و عیش و دنا و طبع  
 بجای چشمه خورشید و کوثر  
 بجای چشمه خورشید و کوثر

ایا اطلسم را چون چشمه اورد  
 پیش طبع نرفطه است چون  
 ایا و هم را چون جبر است  
 پیش رای تو نبه است اخگر

ز خون خشم بغیر آگه زینت  
 ترا آتشاعر طامع چرا گفت  
 چنان چون طغیان از شیراز  
 بیده مال و بیده سپهر و بید

زاده دامن زده حکم کر است  
 ندانسته که فدا خواسته مال  
 چه خبره شاعر است الله اکبر  
 همی بخشی خرمنا از حد داور

نفاضا گفت مدحت ناکفته  
 چو کاوشا حیران کد به است  
 چو طامع که بیت نایابید  
 مرا از شاعران مکار و شمر

ازان روزی که من در و کتب  
 نگشتم هیچ کس آمد حد آراء  
 گشودم بار دین خوب کشتود  
 چهره مستور و چشما و سپهر

بجز مدح تو و مدح شهنشا  
 ز این هم ترا ندیدم بر زبان  
 ز طبر نام و نان گویند که مدح  
 مرا شد هر دو از فرق مین

بجند مشک که چه و بر آیم ندانم  
 نه هر کو شعر گوید چو شست  
 جز از درگاه تو و درگاه دیگر  
 نه هر باخته باشد پنهان

الا نا چون فراز آید بهار  
 به باغ ملک چون گلشن میرا  
 ز لولو گلستان بندند پرده  
 ز شاخ شهر پای بر حضور

**در مدح محمد شاه خانی**

مرای شاد مافی شد پدیدار  
 که کردم بانگ از خوش و بدار



ز غدا نشکر فتم باد و آنکست  
 ربه دم از لبانش بوسه بسیار  
 شب و شب من از شاد غنیم  
 دودیده و دوشه بر دود و دود  
 مکی عنبر خردم زان رو گیسو  
 مکی سوس حیدم زان رو گیسو  
 بنیاد نعل بود بر جلد چنگ  
 همه روزم چو امشب باد هوا  
 ندانم ناچه گفتیم و گفتی  
 که بود آن گفتی بر ناسر اوار  
 بنیاد این زوم دانه چه گفتیم  
 و که شرم آیدم گفتی ز کربا  
 نش از من بیکسو وزد و زود  
 مریه یارید او بر دود و دود  
 مرا گفتا کنی مسی جانانه  
 نه مسی بوز که هستی صفت بسیار  
 همانا دل ز مهرم بر گرفته  
 الا با نا جوانم دستم کار  
 شرم آید از شرکان و گفتیم  
 دل عاشق مکن زین پیش افکار  
 بیک تنه و شب بودی بگذا  
 در گزینیه و شب گفتی و لا دار  
 بنه پیکار و باز آبرو صلح  
 که باز آمد ملک زاده و زبیکار  
 حال ملک با روی دولت  
 خداوند مگر غور نشیند احرام  
 گفتا بدار و مرگ و دود  
 دل داشتند و احسا لبیدار  
 محمد شاه غازی را برادر  
 بدیده خدایت او را خوبدار  
 سه ماه و نیم یکسا خدایت  
 چه آسایش شاه جهاندار  
 خدا با جبر شاه هفتاه گینه  
 سرین فرخ برادر را نگهدار  
 خلاف شاه ایران کرد قعبه  
 سپاه خویش را بنهاد و معده

شهنشه با روی خود را فرستاد  
 و باز روی چنین فانی می پندار  
 پیشان گشت قعبه چون نیل  
 که بر باد بدین زادی سواد  
 سپه کش کاروان بدید و چشمه  
 ز شاهنشاه ایران خوار و غنا  
 بصلح آمد که عاجز بود از جنگ  
 بلو عاجز گریه صلح ناچار  
 کونده روی سپه را کار شکر آ  
 که جان بر دند از شمشیر خو بخوار  
 همران خجیر کش به ملک هفت  
 چکو بد گزینگو بد گزینگار  
 سپاه روم از پیش روی سواد  
 بر تپند چون زغان طیار  
 و طیشان مارا نا شده جنگ  
 سگ خاز شدن بر بود و شوار  
 یکی گفتا و بهما نصر فسر  
 نکر دم باز میزدیم حسوار  
 یکی گفتی سر سپید روم  
 نه فکندم چرا پیش ملک خوار  
 ایا گنج و نه و اصل را دی  
 بتوان هر دو را بفر و خوار  
 نه ختم ز زخوی تو بود خوش  
 نه حکمش ز گفتا و لو گفتار  
 بان تا در زمین چارند غصه  
 بان تا بر فلک هفتست ستار  
 در ایوان بز دگر شاد بنشین  
 سر هشت و بر بر خوار و غنا

### نقارته المدینه الحجاز

بوده ام دوش ناخوش سحر  
 بای لعل و رور و دلفگار  
 داشتم نیز در خود مجلس  
 سائده ماه روی سپین  
 از غوان چهره گانشر اینده  
 غایب ز لعل گانشر اچا کن



نه چو نقش بوده در کتب  
بوسه ها داشته در لب  
حلقه ها داشت بر رخ زکین  
ساند اینچنین که بود است  
گاه بر بوده ام از بوسه  
سر خوش و مست هر وقت  
از لبش چار بوسه داد  
انگبین و شراب و شکر  
این همه را در هر آن است  
که بوی شید خلعت ملکان  
سر آردگان و نایب  
آنکه مشهور شد بدو را  
ما به خرقی و پیر و زنی  
سبب ایقی و جبر و زنی  
با موالیست هم چون سبب  
هیچ کس محض طبع و طبع  
بادشاه جهان محمد شاه  
ای سرشته ز دای و در

نظر

نظر و حجت حق تو میسا  
آفرین بر تو و خصال تو باد  
نظم شترتی و فقرهای  
دعیدن طلعت مبارک تو  
نه میر دانگی را همنا  
پیش رای تو چون شمشیر  
بارگاه تو جنت فردوس  
دست دهری که نغمه بود  
از برای نشاط خلعت تو  
باغرا کرد باز مشک آگین  
دشت را داد صد درخت  
این همه بندگی زهر تو کرد  
نابینا لب و سنان بلبل  
سرفرو سین باد و در و شمع  
خلعت شاه مترج و مهمون  
خرم و شادمان ز تو و دنیا  
در مدح شاهزاده جهان  
من از وصل نگار پنهان بود  
شبه و شب فغان خورده ام



گنجی پنداشد نام او را دست پند  
 گنجی بگرشود او را شک و پند  
 بجا و بدیم سر را لغز او را  
 هنوز آید ز دستم بوی غنیم  
 نمودی که بخند و غنیمت او را  
 نشانی که میبوسه شک و پند  
 خوش آن خنده ها را شک و پند  
 خوش آن بوسه ها را شک و پند  
 گنجی گفتم بیایو از بسجور  
 گنجی گفتم بیایو از بسجور  
 بدین شادی که از غنیمت او را  
 فرستاد است شاهنشاه غنیم  
 ملک بجزین زمین و ملک او را  
 خداوند بیاید باج کوهر  
 چراغ دولتت چشم انجم  
 پناه ملتت و پیشکشگر  
 همه جان از خردمند و غنیم  
 همه زن از خداوندی غنیم  
 خصا لش و رخ عدالت او را  
 دعا لش بر سر عدالت او را  
 بنا میزد یکی بنگر سوئی او را  
 که عدل و عقل را بدین سوئی او را  
 سلامت خرد او را بدین سوئی او را  
 سعادت ملت او را بدین سوئی او را  
 رضا پیش من با غنیمت او را  
 خلافتش است با غنیمت او را  
 کتون بگرین کنایه او را  
 میان نعمت و غنیمت او را  
 آبادی خرد او را بدین سوئی او را  
 ابابرج شرف را غنیمت او را  
 خردمند بخردا باشد مسلم  
 خداوندی را باشد معز  
 ندر بر خیره چنین غنیمت او را  
 ز شاهنشاه فرخنده انجم  
 نو دست شاهنشاه و غنیمت او را  
 هنر ها از بدین غنیمت او را

در ستایش ز جبر نواز بر آگاه  
 هنر های و داسازی شهر  
 بلخی خیر هنر آنکه تنها بد  
 کرد او را دست باشد بار و پند  
 الا نام بر ملک ما هست شک و پند  
 چنان چون در جبر سر و پند  
 بیایع دولت و جبر معال  
 چو سر و ماله بیال و پند  
 دلکش شود و سر سبز و پند  
 همان با خرمی بیکار و پند  
 چو نام آورنده بر و پند  
 نشاط خیر شاه و پند  
 بد و جان بد اندیشان هوکی  
 بد و چنانی بد و پند  
**در وصف شاهنشاه و غنیمت او را**  
 هو شد ز باد عاری معنیر  
 کل نازه بشکفت چو ز پند  
 گشته هوا بر من غنیمت او را  
 شکسته سباد چو ز پند  
 همه دست و پناه و شک و پند  
 همه داغ و پناه و شک و پند  
 درختان پیرا من حویار او را  
 چو فرخ و سپان بر و پند  
 شکر نه چو رخسار حور او را  
 بخت چو زلفین و پند  
 صحر که مگر حور آمد به پند  
 بخت کل و پند  
 صبا که در نقش از پند  
 زین ششتر و پند  
 بیار است کل و پند  
 کد شهنزاده ایوان شاه پند  
 امر عیسا که ملک او را  
 بخرچ امارت فرزند او را



به دوزخ نام نهایی ملکت  
 که نامش در آفاق باد افشور  
 بهداند روز شام چرخ  
 چو عقیقه شد شیر خوار و پیر  
 غایت رسنه ز باغ قضا  
 بان تا که با لکشد چون سحر  
 فرزند ساسانه در کز میرزا  
 با خیال شاهنشاه داد گستر  
 کشته هر کسی بخت مسافر  
 بر دکان خوردن از بر دگر و پیر  
 چو مسعود در پیش رخسار  
 چند همبان پیش بخت و پیر  
 هنرها از شاه پندیدان  
 که گشتا سبب افتاد در لاد  
 گرفت آن بمری اگر عفت  
 بگیرد بمری هم عفت کسود  
 پیر هفتی او را فرزند شفته  
 سکو هفت بار بشو و لیل و نگر  
 کند سنگ صخره و صفت  
 بشهر هندی چو بانو و امر  
 گمردگان ز چپا لکچر پیر  
 بیارند در کاه سلطان صفه  
 دزدان پس بناد سکو چو پیر  
 اسیر از شیبستان فغفور پیر  
 قدم جبرائیل وار چو کزیر  
 کند فال من با نصایب و پیر  
 ز کوه بخواد در بوندی پیر  
 چو دستش بگیرد عشان کاز  
 بران نه که خواستن پیر  
 پیشه کنون بگذرد چو خضر  
 فرود گیرد او را بدلت کویر  
 که از دشت چو زنه از بایر  
 چنان گشت خواهد بود پیر  
 که نام بل را بشوید ز دوز  
 الا تا چو سبز کرد دوز را  
 غیر نو که در شمس شود

باماد و رسایه شاه خاری  
 شماره مساعد زمانه سحر  
 زحاد و سوسن فیران گویار  
 که از مهران نادرش آر خوار  
 در مدح میرزا آقاخان صاحب اعظم  
 آمد از عهد که بیت دلبر  
 جامه کار و زار بان و در  
 راست گفتی که آمدن صاحب  
 دل نظاره کان بدام الله  
 بشاشای خال مشکبش  
 دینچه عاشقان بیکدگر  
 راست گفتی که کوی من عرو  
 بود و خالش بیکدگر  
 دست در حلقه های لفتش  
 دل آزار کان زده بکس  
 راست گفتی که حاجانند  
 دستها بر زده بحلقه زده  
 گمردگان کاه بدشته  
 بیزلفان لطیف پیر  
 راست گفتی بر وز باد غبار  
 بردشته بشاخ سبب پیر  
 زان سر زلفکان سترم گز  
 خیمه بگیرد بوی نامرز  
 راست گفتی که آهوی خشت  
 خیمه من خشتی است بک  
 نامن از حلقه های لفتش  
 روی آینه روی هم پیر  
 راست گفتی فروغ از پیش  
 سو برون دهد و عفت  
 رسنه از گوشه بنا گوش  
 طره خلی بگونه عبت  
 راست گفتی بگونه مشهور  
 کرده تو ضیع صد بک  
 صدر اعظم بخت مرد عجم  
 ظلم و شیخ را بد و مختور



دست کوفی عطاره و جبرام	هر دو پرورده خواجاده
کر زافر عیشکی با بد	منظر فرخنده اش بنکر
دست کوفی فرشته کوه نشا	فرزاده ایزدی بدان منظر
کف او چیت اربی کوش	دل او چیت بحر چیتاوه
دست کوفی جهان یوز	که از او بر بحر چیتاوه
طلعت او جنت و اماوند	قلم و طبع طوبی و کور
دست کوفی بسکه منکر	جنت از همین داور
فرز سلطان و دای و دوش	با خورشید مندر جلاور
دست کوفی که خواجاده	بود و شهر بار اسکندر
ای خداوند خالص و شمشیر	کار فرمای لشکر و کشور
دست کوفی که از کاهانیز	دو جهان و دویکی پیکر
خواجگار است بر دوفوق	مردی است در دل و مفر
دست کوفی دل فد و پایش	مردی اندر و بجای کس
بشکند تیغ شاه صف حد	چون شود دای نوید و مهر
دست کوفی که ذوالفقار	آن و این یک دعای پیشتر
و مدح نو فری کرم	چون یکی بر زبان برده
دست کوفی که شمر زینبا	طبع من چون طراز و چون
چون جبین تراشنا اندیش	چون جبین تراشنا گستر

دست کوفی که زاده است مرا	از برای مدح و مفاو
چون چهر است بر آفتاب	بدین پیش تو بشمار اند
دست کوفی که خواجاده	از چو من بند است اینگر
و برزی در باجلالت و عز	فلک بند و جهان چاکر
دست کوفی که آفریده خدا	هر نوع و کام کاری و
عبد بن آذرک ها یون بار	بر سر شهنشاهان آذر
دست کوفی که طبعش گوید	سر زاهد زاده آذر
این قصیده جواب ترخاست	دوش مشوار ملت و نو

در جشن و ایام سلطان

همی بدین جهان خلد کردار	چنان آراسته و دیدار
هر دوازده کوی است غلاف	چو طایر می نماید کوی
بدان ماند هر شهر از کوه	که لعل خان میر است و خفا
هر کجی نشاط اندر شام	نوگون غم ز کجی گشته آوا
نه ساقه ساعی و اما اندر	نه مطرب خطه آسایان کار
بدین گویند هر دم پرده و کن	بدان گویند هر دم پادشاه
دل ناهید بر انگیز اندر جا	خروش بر بطر و آویزها
همه شب عالمی چون رونقش	سباهی بندد از روی زیبا
دردا مش بسوی ما کشا است	فرز و شاه دادند و نه



چو روزستان بدین فروز  
چو چشمتان این بر بوی خوش  
یکی بگفت رسوئی بدگاه  
سپس چشمتان باد چهره اشک  
نکه کن چشمتان بی خرم و خوش  
که روی خشم ماند چشمتان  
نشسته شاه بر او دلت شک  
چو چشمتان و لب چشمتان  
گشاده بر چشمتان دستگیر  
داده هر که میباید شک  
همه پوشیده ماند روز شک  
نوگویی شد بر از خط شک  
بدین شادی بر مکان شک  
چشمتان در در و در شک  
برون آید اندوه شک  
دگر مجلس و دگر شک  
نشسته با خداوندان شک  
بیای خوشتر چشمتان  
گرفته خواجه دین شک  
بعد ماند نشسته خواجه شک  
نوگویی کاخ خواجه شک  
بوی صدراعظم شک  
پیام آورده از شاه شک  
که خواجه خوش از شک  
طرح خدمت شک و مسلم

سلفانده سلف بود خوش  
خداوند رخصت باشی خوش  
بگفت من بود دست گشاده  
یکبار شکم و کشور خوش  
شود از این نواز شهاب خوش  
شکفته روی خواجه شک  
یکبار شکم سلطان کند پاک  
باید کرد دم روز شک  
وزیر و پادشا باید شک  
که ماند ملک معور شک  
الا با خواجه آزاره کوه شک  
دلت آزارگی را بود شک  
خداوندی که بیدار شک  
دلت دادت چو چشمتان شک  
زانقر و دعدا را در شک  
دوازده از توان شک  
طریق خدمت سلطان شک  
دگر هارایگان خوار شک  
کسی که دقت کین بود شک  
اگر چه بود شویا شک  
بگردد سخت بروی شک  
دکبئی را بر فتنه شک  
الا نا آفتاب شک و سار شک  
بزی شاد و دیده داد شک  
خداوندت معبر آسمان شک  
را چشمتان و لب چشمتان شک  
بپیر و زنی فرادان شک  
**در مدح میرزا انصاری**  
مادی چشمتان شک  
که هر چه از تو شک  
چو چشمتان شک  
که طش و هدایت شک  
گوشتا عرش خواند شک  
مکی عاشق شک



چو بنشاند نورسته گلین  
چو خواست چون بر کشید صوفی  
باغ نکو و زخمت نه  
که از صیقل و عجز و مساوی دیگر  
بگفتم بدین رسد چو پند  
بجز فلک طرد در جهان هیچ دیگر  
بگفتا بگو چیت آن بوشتا  
که بر سبیل و کل بود عا آند  
را طرافت و دست شایخ بفت  
بیا لوده شاخ بفت رعنه  
بجو رشده ماند که از شو  
ولیکن بود برش از مشت اند  
چو لاله بر از از عجز شکفته  
که در دست لاله بر از از عجز  
ز بس و لری فتنه فتنه شای  
ز بس بگوئی فتنه جان آند  
بگفتم که باز صفت صفت  
چو چو است البسته ماه نظر  
بگفتا بگو چیت آن شهر شاه  
که او امیندست هار و دیار  
نه بادام لکین یادام ماند  
نه جهم و لیکن عیانند عجز  
کمی خفته باشد کمی خفته  
عجز و صفت ماه خفته و شمر  
بود کرد بر کرد او بر دست  
دو صد خار هر یک غلته بخور  
بگفتم خندان تا بر از خسته  
بگفتا بگو چیت آن زینت  
ندام جوان چنه کان منونگر  
بگفتا بگو چیت آن زینت  
که بر دست باشد لیس و سحر  
چو بر سر و سبیل و عجز  
که بر روی سبیل و عجز  
بود در میان و از صم شای  
دل خالون و عجز و عجز  
بگر چو گوی و نری چو نری  
چو نری و عجز و عجز

بگفتم

بگفتم که بگوشتا نام من امرا  
ز خندان نشای و نری  
بگفتا بگو چیت آن زینت  
مزد و عجز و عجز  
مزد و چون کشندش بجز پند  
رها چون کشندش بجز پند  
بر آند که نه چو دست شای  
شکفتا بگو چیت آن زینت  
که بر سبیل و کل بود عا آند  
گرا و با بوق کوفت و مشکین  
بر او بگفتا و با و کوفت  
بگفتم سر زلفش بگفتا  
بدین بوی و عجز و عجز  
خداوند پند و عجز و عجز  
محمد نفی خواجده بند بود  
لمبری که او شد امارت شو  
مذمبی که او شد عجز و عجز  
مسخر بگوئی نکو کرد و عجز  
لبی دل چنین کرد و عجز  
اگر اواز خوی او عجز و عجز  
بیا بر بار و عجز و عجز  
نه با عقل او هیچ عقل و عجز  
نه با رای او هیچ رای و عجز  
رو عجز است و عجز و عجز  
یکی و عجز و عجز  
گفتا آنکه در عجز و عجز  
نه با سبیل و عجز و عجز  
همه گشته بگفتا از کار کوشش  
بک حقیقت و عجز و عجز  
گر و عجز و عجز  
مزد و عجز و عجز  
امری با بران نشسته است  
که نایب و عجز و عجز  
همه بود سعی و عجز و عجز  
که کرد و عجز و عجز  
چنان کرد و عجز و عجز  
که آواز شد و عجز و عجز



همه سوره عاشقان ز پیکار  
 همه جامه عاشقان ز عیبائی  
 بوی برنهاد که شاه جهان  
 کند بلب بود چون معسکر  
 یکی حدیقه که این جهان  
 یکی تحفه آورد که این آنجه  
 ازین میر چشم بدین دودبار  
 که هشتاد و نه غزل و دشتی  
 ایام کرا از ضال نو آردن  
 اما شعر از انضال نو بود  
 نو برسد مشغول کار عیان  
 کند ای نو کار و دود خاد  
 لعل از ان نامشود کار مزه  
 بر دست یکی سخن من بده بنگر  
 خجسته بر میر بودم مقف  
 بر لب چایانم ایندن مؤخر  
 مرا چشم دارم که در ده گشته  
 کن چون معزی بدگاه بفر  
 منم شاعر از انضال نو آردن  
 که هشتاد و نه غزل و دشتی  
 بدان پایه افراشته شاعر  
 که شعری نیست و شعر  
 من این شاعری طبع و دگر  
 که گمدم بغیر نو و هکتان  
 کز ایندن خرو و نگر  
 و گری شاعری کی مر اید سراف  
 الا نابود و دود چون لعل  
 الا نابود و دود چون لعل  
 بیباغ امارت هی خند چون گل  
 بچرخ و زلف چه بود نو گری  
 بان با مراد و بزی با سعاد  
 چنین کرد هر نوین و ان مقف  
 در مدح **میرزا محمد خان امیر نظام**  
 ماه و یک چهار و یکاگر  
 فرس و بیبا بود بیباغ اندر

در چن باد ما نوی صنعت  
 بر نگار و هزار گونه صود  
 گر چه ایندن ز باد چنیت  
 شاخ عربان ز دین شتر  
 چون بر اید چهار و یکا باف  
 دین شتر شتر کند دین  
 ماه اردی هشت بنگر بود  
 جویباران چو خانه بنگر  
 یاد آرد می بحث و بیست  
 مر بنا از جویبار و بد  
 نازگی بود به اندخ باغ  
 نازه کن عهد با من اید  
 در گلزارها خرو و بستند  
 خرمی را گشود با بدود  
 کمر من فرودین کند شتر  
 روی خوب نو فرودین  
 شاخ سپین را فرودین  
 جعد نو به سرا کبیر  
 نو زد گریسم غنیر باد  
 از سر زلف بر فشار غنیر  
 باغ و داغ ارمی شد سنج بک  
 از گل سرخ و لاله انور  
 پیش روی نو لاله چرخ  
 با گل نو شکفته را چرخ  
 راست گوی گریخته است باغ  
 نوهار بدیع گل گشت  
 و آمده با هزار گونه نگار  
 در دود خواره نو کرد بفر  
 نابوی بیبا و دود رخ نو  
 بنگر به میر فر عین سیر  
 بو المظفر محمد بن علی  
 میر عادل سپید بنگر  
 کمر را آرد می مهر بیت  
 مدحش گوی ما شوی  
 و دود آرد می سر و دینیت  
 خدایش جوی ما شوی



در خشتی روی از روی خواهد  
روی او پشت رود و دیگر  
شاد روی ای سپید طالع  
ای نگو سپید نگو منظر  
عقل داری چنانکه در  
فضل داری چنانکه در روز  
گر تو بودی و در دارا  
که بودی سر بر شال کشید  
شفقت تو طبع من گشت  
دخ و خیال و اندام بپس  
نگذارد که بجا مش  
نگذارد که بجا مش  
چون چنانکه تو شفقت  
ای سر و شطیع مدحت کرد  
از رخ و زلف با خوشی  
گل سوری بجوی و سبیل  
فرخی کو که میر من بند  
میر پوسف بپند ش زلف  
من نگویم جز به خاطر  
خاتم و شاد نا که عشر  
فرخی با دخلت طالع  
رویش از یکدگر ها بوزد

### در مدح عیسی خاندان نظام

گر دیدم منقش ز میر سگر  
بگشود کاش و دوز با خراود  
شد ذلغ هر عین باغ  
بروی هوا از کلان لشکر  
باغت پر از نقشه های با  
دختر از فرشته های اختر  
ای ذالقه نسان با ریغ  
ای لاله نغان بگر ساغر  
ای گل برخ اندر بال غا  
ای مل نجم اندر بگر داجر  
ای طبل خوش گو و هر  
پیش کار خشیوی شو نو اگر

ای فاخته خوش بر تو از طلیه  
ای مرغ طشتی بیار من  
ای کبک بکیم شاخوش من  
ای آهو در داغ خوش من  
ای باغ میا دای خوش من  
از خیزی و از با سحر من  
ای آب می غلط بر با حق  
ای باد همی بزگر و غنیم  
ای ابر کمر کن نشاد کامد  
اینک ز سفر میر نلسا خور  
خوش شد همه خواجگان بخور  
رو نوره و دشت قوت ملک  
دین هر دین و با شکر  
هر میر نباشد چو بر نیست  
هر جوی نباشد چو جگر  
عدلت و فتوح مدح مجسم  
عقلت و کفایت مدح معصوم  
سو کند بزدان خورم کین  
ماند کس او را جفت کشور  
نه نه که بو کند بخت جفا  
تو که همه خلف است یار  
ای دولت عالی زنت برین  
کز میر مخالف بدید کین  
ای خار موافق کون شاد گل  
ای خیر منافق کون شوی  
ای فتنه مجواب گران شوی  
دونه که بچشم غلبه نشود  
ای دست سخا بگره کو ماه  
دونه که بر بد شوی بخور  
ای بدعت منسوخ شوی از پر که  
ای ظلم گران میر باود است  
اینک منواری شوی منظر  
ای لشکر بان سپاس شرا  
دید بد پیچید از ملک میر



۹۶۶  
ای لشکر بان سپه استن  
دیده بدید چید از ملک  
ای خضر ایران نظم شهر  
نارای امیرت درج کمر  
ای مبرخوشا که باز کنی  
باخرت و نشاط و بافت

در مدح محمد خان امیر نظام

شوال مهتابی بیدار  
بر خیز و بریز باره در صفا  
زیر آ که رسید چون مشوال  
می باید خود بابت دلبو  
ماه دی و بیخ مدینه گران  
نار از دیرت ای نگار از آن  
خوش زنی که بار در دست  
مانده مدینه ماه دی و بیخ  
در باغ پرا کند هوا لولو  
در باغ بیبا کند صبا غنیر  
در گلشن زیر شاخ گل عاشق  
بخت بند بانکار و با سحر  
چون باد بار بگند و در شاخ  
گر در بیخ نگار گل گستر  
مانده زلف کان مشکین  
رویدن کران باغ مینبر  
زلفش گریه بیخ اشخو  
از چپش شده مجاور آذر  
سودت نکات از چو نو  
لعین نکاشد چو نو آذر  
شکر نبود در شیشه بابا نو  
با غوث لبش مشنه با شکر  
خورشید بگوهر لب چون  
گر در بد بیخ و کان گهر بود  
مانند لب ز بحر کان گهر  
زان لب که زاه غریز گویم  
خوام مدح امیر انشور

۹۶۷  
خرا بود اسپهبدان  
کشت فتح بود طلا بزرگ  
فرمانده ملک نظام بخش  
کردادش نظم یافته کبود  
دستان باشد بیختر میدان  
نغان باشد بگوشت منظر  
در پای بطل است معین  
در پای صفای نش به صبر  
بزمش نتوان شناخت از نو  
بزمش نتوان شناخت از نو  
عنان گردد ز نابهر شک  
نهران گردد ز آب مهرش  
در پیش کشت چو بندگان هوا  
احرار جهان شاده بر در  
باور نو و سپهر گردانست  
گر مدح سپهر را نوقی باز  
گر زنده شود چو پرو بگر بار  
مدح تو کند نگار بر در  
چون عرض کنی گویان نش  
سپهر بر دشت روان خوشتر  
هستی تو باید و در سپهر  
آوازه بخشش بکا لخر  
میرا چندی دود که در شیر  
ان مرز دهم کشته آبشخو  
از کس نه مراد غنیر خوش  
از کس نه مراد غنیر خوش  
زین پیش شهر می زان جهان  
هر روز مراد غنیر بگر  
روند از شهر از بد گردون  
هر روز مراد غنیر بگر  
اب و قن مضطر چو آدم زوق  
ار جو که تا نیم چهره مضطر  
ناخلاق زمانه را در مد هوا  
هر یک ویدان غنیر بگر  
بادند منافعات بد فرجام  
بادند منافعات بک لخر



در مدح محمد خان امیر نظام

و نامده آن بخت بخت  
بنای پریشان و در برش و باد  
نوح نوشیده و گره بنا گو  
برون آمد بروز عهد بنو  
ببوسه کرد عهد من هان  
ببوسیدم سر زلفش و او را  
بد مشاند و گره شایخ کرد  
صنوبر بود فلک او گنجینه  
سازان شایخ ز گیسو داد  
هر آنکه کرد چشم دورش  
اینان از نکادار خواند  
خزان پریشان در چرخ  
سازد جمع موارید پدید  
را با قوت اسیر کرد و نو  
همی خبر زد که تبار و شاد  
یکی در مقدم مشو و نیم  
سپهدار هم خود شاد

بنای پریشان پو عهد و دور  
کلاه خسته ای بر سر  
فروخته دو جا روی نگر  
مرا از روی نیکو عهد بگر  
فروماند من ملک شک  
نوکعتی مغز من شدگان  
مرا و کوی از بویش میسر  
که تر کس بود بار آن صنوبر  
کدام تر کس گریه دارد  
نظاره کن بدین خوش و جود  
ایا چایک سوار پریشان بر  
طراز از خوانش مثل اندر  
زاد و لعل موارید مضر  
مرا در دین کان پا خوش  
ز چشم و طبع مزه و گوشت گوهر  
یکی در مجلس مهر مطلق  
محمد خواجه فرخنده نظر

ندام بکن از مهران اهران  
بزمی در پیشارش بود چو باد  
دل لشکر بخوی او دست نمون  
چو در کاهش کن دار و گشت  
ایاد و پت و لا مار و مینو  
بد بان عدالت نانش  
فزون را جمال شست معنی  
کسی کافزون هنر دارد زمر  
گداوه هست بر شاعران  
زانصاف و عدلست حکام  
دل و جان همه آزادگان را  
همه ناد و خشان در جهان  
بیسری از هزاران عهد بگدا

که در گوهر خود او را برابر  
نه اسرو زبشت و راحت  
چنین کسر اسند مبری لشکر  
چو دیدارش دل دارد ز تو  
ایا خوبت کو اراز کو  
فروشنی بد بخوروی کوه  
مهرقن و اخصال شست ز پور  
سکو چو بگاه او مست بر  
فشانده و دلش بر زبیران  
چنان شرمید که از شاهین کوه  
بکر و در نکو کردی سخن  
فره پوشند و بیای معصوم  
منا و نیت کن مدح پرده

در مدح میرزا یحیی خان امیر

پایسته زلف تو آراسته رخسار  
بسی تو مرا دل بد و پیوسته منیل  
رخساره دلبد و بنا گوش بدین  
انگشت از خنجر آویخته از مشت

بردند دل و دین مرا هر دو یکبار  
بردی تو مرا دین بد و آراسته رخسار  
پاکیزه زمانه زانسان کل بر باد  
بر لاله و زنجیر و زکلیله و ز نادر



عباد بود چشم خود بردن او دل  
 ز گس نشنیدم که بود و لبر و عشار  
 با این همه خوی و دلاوری و کشته  
 ای کاش که بد مهر نبوی و دلاوری  
 با غیر همه مهری و با من همه کینه  
 با خیم همه ملکی و با من همه پیکار  
 من بندگان تو بگریدم چه چیز  
 روزی که مرا گشت هوای تو ملک  
 خواهی تو ز من بندگی و دزدندگی  
 من بنده میبرم که مرا داد معذرت  
 خواهی تو ز من بندگی و دزدندگی  
 میبرم میبران و دزد پرده ایران  
 بودی تو ز من بندگی و دزدندگی  
 شد ز من بند و دست و عشار و زنگان  
 کانه بود و کامل و دانا و هنرمند  
 بکنند بیاید که با انسان و پند  
 المنة لله که امیر میوزارت  
 آن فاعده مستبر اندازد ازین  
 رفت آنکه عزیزان جهان خواند از او  
 امروز بزرگند بزرگان و شد خود  
 یارب تو بدین میر که این خصلت  
 کرد است دل خلو بگفتار و کوسید  
 گفتار نکو باید ناسید شود خلق  
 ای از تو امارت را افر شمشیر  
 تا تو بنشستی با میری و وزیر

ایران امارت شود و صد و دوازده  
 تو و حجت داداری بر مردم ایران  
 سلطان جهان ازاد بر افر اخشن تو  
 شد خواست و نداشت بکسی بد عهد  
 در جمله نظر کرد و از اذه به کرد  
 کالاسیه و کار و عبت تو بسیر  
 آراستن لشکر قادیان کشتود  
 در عقل نداری همه دمی زمین جفت  
 خواهد شد نف از کوشش تو ملک شتا  
 ناهست ناک جا بکه آخر تا بان  
 بر صد و دوازده بری و نصر امارت  
 فرخنده شود عهد بر اهرم پیمبر  
 آراسته چون باغ بگل در ده آزار  
 اندر سرهاد برزی ای دهن دلاور  
 باشد بر خلق همان منت بسیار  
 هر کس هو می بخشد که او را دهانکاد  
 پیسوده نیاشد نظر شاه جلال  
 زبانی که را دین بد پرکار و منیر  
 ن دین تو آسان و بزر و دهر و دلاور  
 در فضل نداری همه روی دیندار  
 حد بشیر چمن اندر دهن بشیر امار  
 ناهست ناک جا بکه او لو شمواد  
 با طالع فرخنده و با آخر پیداد  
 صد عهد بد بر عز و بدین شمشیر

**در مدح میرزا آقاخان صلی الله علیه و آله**

ز شک بافته داری و دیند بر گنا  
 ره نرفته داری کند بر جاد  
 می ندانم نیست کند بعبادی  
 و با با سوری آن چشمکان پر زخا  
 مرا چو خواب فرو بست خوانش عیار  
 دل مرا چو بد زد بد خوانش عیار  
 شنیدم از من مراد کردن رحما  
 بعد پیشین ای شمشیر بان عیار  
 من این ندیدم و دیدم که گردن  
 کجی چو بد کردم کجی چو بد کرد



بیا که سر زلف تو نکش  
 شکسته زلفت کشتن نهایی  
 و نه چگونه سار پشته بکند  
 همیشه روی بد گاه خوابه لعل  
 سر صعد جهان سدر اشک  
 که خضر عید و شرف داید و بود هم  
 فرزند دلفین چون بنام او چو  
 شرف نگردد الا عهد مندر حاصل  
 بنام هر که بیخوش گشت و غدا  
 دل از غبار نقاش نبوی و کبر  
 هرگز نه نماید دست روی کس  
 شرف نکرده و الا عهد مندر حاصل  
 خدا ی عرش و دهری برای ملک  
 و لعل از سوره ناله بن شوی و  
 شرف نگردد الا عهد مندر حاصل  
 بگو بشخص که ابد و نوبت تو  
 ایا که را افراسنه بنو گردن  
 موافقا ز سوری منافقا ز اسو  
 زن قو ثابت و دایم بشرد و مغرب  
 صبر بر ملک محمدان هم سنا گو  
 چه سطر از عالم نو چه صفی انگر  
 هر آن نهی که در دهری بدید و  
 ازان زبان همه دانش فریاد  
 شکر زلفت کشتن نهایی  
 همیشه روی بد گاه خوابه لعل  
 سر صعد جهان سدر اشک  
 فرزند دلفین چون بنام او چو  
 شرف نکرده و الا عهد مندر حاصل  
 بنام هر که بیخوش گشت و غدا  
 دل از غبار نقاش نبوی و کبر  
 هرگز نه نماید دست روی کس  
 شرف نکرده و الا عهد مندر حاصل  
 خدا ی عرش و دهری برای ملک  
 و لعل از سوره ناله بن شوی و  
 شرف نگردد الا عهد مندر حاصل  
 بگو بشخص که ابد و نوبت تو  
 ایا که را افراسنه بنو گردن  
 موافقا ز سوری منافقا ز اسو  
 زن قو ثابت و دایم بشرد و مغرب  
 صبر بر ملک محمدان هم سنا گو  
 چه سطر از عالم نو چه صفی انگر  
 هر آن نهی که در دهری بدید و  
 ازان زبان همه دانش فریاد

چهره که لفظ نور فایده است چون با  
 نه هر زبان چون زبان تو معنی انگیز  
 نور و دای از پیش کارهای بزرگ  
 مدح جز تو مستغفار لازم آرد تو  
 اگر چه خوشتر شودند و خوشتر  
 هزار شکر که برد که ملک اسود  
 چهره از اهر بک فضا لیس  
 جو شمس وی نماید بخور در اطل  
 همیشه نا چومه فرو درین خرا آید  
 بر بند سیر بود هر چه بیسرها من  
 مراد خوشتر بیاب و بکام خوشتر  
 بخشه بادت عهد و لایف حیات  
 بود زبان تو ابر و ضمیر دبا  
 که هر بحر بیا بدو نشان اطاف  
 خنک داند که در شتابان بجا  
 نه مدح جز تو کم نایاب استغفار  
 مکی شود که بود مراد از صف اجاد  
 فرامند همه شاعران مدح گذار  
 چگونگی که در دهرین محد خنار  
 چون زبان بکشا بود که دار گفتار  
 درخت پوشد بر خوشتر جامه نگاه  
 حر بر لعل بود هر چه بگری کار  
 شکفته روی بان همچو لاله نگاه  
 ملک ز ملک و نوازای خوشتر خوار

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

چون فدای ملک سمن روی معنیر  
 من سر و بند بدم معین نازه دهد  
 قد تو صنوبر بود و خد تو گلنار  
 گلنار بود ناز و بر شاخ صنوبر  
 خواهی که شوی پنهان در عین سار  
 بگشای گرامی سر زلفین معنیر  
 آن دو خط مشکین که نبشته است  
 وان دلب نوشین که نبشته است  
 عشق تو زلف تو خنداوند شکر  
 بر روی من روی توای لعل لب



عشق نو کند ز کوی اندوه و غم  
و کند و دوح بود سوزان و غم  
از عشق چو چای دانه احمد و لب  
از دهنده می باوم چای دانه احمد  
خواهد که یکی بر لب من از دانه  
نور بر شری بوسه و من بر شرم  
آراسته فریاد من آید چو ابر  
از مجلس غم همه اسرار تو انگر  
خوش شد بزکان عجمه صد و  
کامش خلق آمد و آید و بشو  
گویی ملک است که نه خود را در خانه  
دیدی بشری کس چو ملک باشد کوه  
کس نیست هاش زهه بار خدایان  
هر شاخ چو طوبی نه و هر جوی به کوه  
لبت نکند او را است دوست که هر  
باد عوی نه توان کرد بزرگ  
معنی چو نباشد چه بکار آید  
شغلی است گران شغل و ناز و نگر  
باید هنری کامل و باید که هر  
ساخته نسبی باید بود و خود و نسبت  
صید دل مردم را دوستی و زبان  
این وصف طبعین جمله کس باشد کوه  
در معرزه اندیشه صفهاش نکند  
نوعی که هنر هاش و پیشی گران با  
دوید و گفان حکم لایق به بند بر

کجه

گهر و زبکی نایب و کند ارد بهکی باج  
ای آنکه بود ملک بند بر لب و باج  
چون آنکه عرض باشد پانین مجوهر  
چون آنکه عرض باشد پانین مجوهر  
باز غم و باد و لوت و با خشم و باغ  
زین پیش که بر صدر روزا و شب  
روزی نه سرکاک تو خود را نکند  
اروژ نه نهها شده بر همه سرود  
وان دگر ان کاهی اندر در صریح  
جالوت چه باشد بردا و دیمپیر  
شکر تو می گویم با لفظ چو شکر  
نا سا خند هر چه بود کارشاکر  
خواجیه نظام الملک امر و مقرر  
منت چه برم به سبب از کس دیگر  
هر چه پیش خدمت شده گشته معن  
تا عجز دهد و لو و نا کوه دهد  
چون عجز بخش و بخوار و شاخ  
بد خواجیه بر انداز و نکو خواهد بود

در وصف ناصرالدین شاه

شاه بزرگوار و سپاه بزرگوار  
هنکام کارهای بزرگ و نامدار  
خداست پیش این سپاه بزرگوار  
هر چه آن بزرگتر بود و نامدار



از همت بلند و دل استوار و  
بر تخت شهر باری و ایوان خرد  
تاج سر ملوک خداوند خیر و ان  
برد و شادمانه بکوی غلغله نشین  
دار و جهان امید که او را بود نام  
نان که که شاه خیمه بر وقت زود بفرست  
بر آن خط که مور می چو شادان  
دلها بخندد و روانها بطاعت  
ایرون دبار ملک نهاده است و قضا  
بنشیند با خوشی سپه خویش و عزم  
تا بر چهل هزار سپه است لشکر  
بسنگدرد که بر لب چون می کند  
گویی عظیم خویش می بیند ایوب  
در چشم شاه ز کان کوزه بهار  
زود که ناشکسته ماند بکوی صفا  
آراستند سپاه و سلاح به دست  
که ناخن بشویند و کوی ناخن بوی  
موضعی که کار بود باران ملک

دولت بزرگوار شد و ملک استوار  
شایسته خیر و است بندگان شهر  
ایران خدای نام و پناه کامکا  
که فرخنده بودش و از فرخنده  
بار و بار بر آمد جهان امید و  
پتوندش سپاه بمو کینه هر دای  
چو شمشیر سوار بود از پس سوار  
و اندر هر دای شادان از پس نش  
کر بار ملک روی چند سو رفتند  
در این جنبه خرد که دایر شهر و خرد  
خواهد سپید هفت روز دیگر چنان  
عزم سپاه خویش و چون کند گدا  
بر خاستند ز خون بخارا شبان بخا  
جای بر ستان بود و جای خوب خا  
زود که ناگرفته ماند بکوی صفا  
هنگام ناخن بود و دست کار را  
گشتن بفرخ و خیر جهان آفرین  
گیتی بزان کشور بوی خوش کرد کار

روی خرد بافت سر پرست خدای  
هر کار را در دست خداوند کار واد  
کرگان مرد خواب برون کرد از دمه  
ای خردی که مدح خود آفریند  
عهد نو عهد خردی و عهد بخت  
تا هر بار بار برون دای خردان  
شاهی کر و سپاه کوی و ملک بگر  
شادان و شادمانه همباز بخا

### دفع هرات و مدح ناصرالدین شاه

شهر هری منور شاه و ستاره با  
که دست پر خمد که هر لاله  
امکان دارد شده فتح هری بدو  
هر هفت روز یک نصرت و هر روز یک  
روی فضا آمد هری آمد بنوشتا  
آمد کلید قلعه چندین هزار شهر  
جان رسد پا و شاه ازین فتح و هشت  
این فتح شاه ماضی از کر و کار خا  
جبر بل بر شده این فتح و هشت  
افراشتند بر سر برج هری علم

ای خیرت ستاره بدین مرثیه با  
از هر شاه مرده فخری بزرگوار  
چونانکه مرده سرخار و شاه با  
گوئی در فتوح بود عهد شهر با  
فرید و دست خبر فتح مندا  
دودست شهر یار ازین فتح نامدا  
خست و کرد شاه جوان بخت و کار  
لیکن نصیب شاه جهان کرد کار  
شد جان شاه ماضی ازین فتح شاد خا  
لشکر بفر و از سلطان تا حد ا



نانا خن برند سوی کشور دگر  
 هستند حکم شاه چهار اردانشا  
 امسال اگر زمستان کمره  
 سال دگر کنند چند و نشان جا  
 این فتح داین ظفر هنر پدید آ  
 دارد چنین سپید شاه همان هنر  
 دین فتح نو هندی و یوران خبر  
 خاندان شکسته دل شد چپا لک  
 شهر هری بفرمگر حق مسلم بود  
 بشکست این طلمش شه نشاء ناجدا  
 تاج ملوک ناصر دین شاه دادگر  
 شاه که هست او را تو فنی پیشو  
 شاهنشاهی که هست او را تو فنی پیشو  
 در همه و شجاعت و مدد می و  
 حاکم بدو نوی شد و دولت بدو  
 یکچند نگردد که سوچید کنی  
 باشد شکارگاه ملک سرغراوند  
 ای خردی که هر که سر ز طاعت  
 دین پس نیاز نیست زانا خن  
 ملک پیک و ملک پیام بگره جهان  
 تو ضیع او پای را ازین مسیحا  
 رزم سران خیل تو باطل میکند  
 اسپهبدی فتح هری بر گاشته  
 قال ظفر چنانکه رزم و مدد سحر  
 باو استی مزین شد با صد گشتا

در دولت توخت غلبه است ناک  
 درین تحریر شد است نه یکجا چند  
 نابرک زرد گرد و آبد چوم هر کان  
 ناساخ سبز گرد و آبد چوم نوها  
 روی عدوی تو ز غیب نو باد زده  
 میدان تو ز خون بد اندیش لاله  
 هر ماه لشکری بسوی کشور می  
 هر هفته قلعه چو هری کپرسوا  
 در مدح ناصر الدین شاه  
 گل وی است لبان تو ای بی کشمیر  
 شش نه گل بسر شک گلای و باشد  
 برکت خنبره بوی عبور واری است  
 مگر دوزخ تو داصل غنیر است  
 هر پروا نش باشد بر تو دولت من  
 گرم نگری در بر نگوی که کپی  
 از ان نگری در بر مرا که گر کبری  
 ز خبر و بهره بر گرد مشرب نا  
 زبان رسد همی از آتش من صبر  
 که در بد سلسله بر طرف اناب شک  
 ز شک سلسله بر طرف آفتاب  
 شفیق ام بچکان که سر زان هشتا  
 که دبد سلسله بر طرف اناب شک  
 گناه کار جوهار و چشم جادو شک  
 گناه و اکنون در چاه بابل است  
 هزار لایه کم هر بوسه زان لب  
 چراست در خیم تلف تو زهر و زهر  
 هر لایه کم هر بوسه زان لب  
 از ان هزار و یکی لایه سر اسپر  
 زبیکه هر شب روی تو زخم بر روی  
 نفیست کارم با دست خود بر روی  
 تو من داده مشک بر خوش خوش تو  
 دعای شاه مظفر همی کم شک  
 سر ملوک ابو النصر ناصر الدین شاه  
 که او است ز همه شاهان سزای او  
 تو بگری که بد و چشم و دل شک  
 مظفری که بد و چشم و دل شک



و خیر جان جهان بگذاشت و بخت  
 نتیجه هنر اوست فتنهای بخت  
 ملک مدافع او را هستی کند از بر  
 خدای خواست که باشد سرملوک  
 کثیری از دشمنان بر شای طلب  
 فخر بر میا لدیشت شاهان  
 ز خشم این که بر انداختند شمشیر  
 که در دهر توانم از آنجا رفت  
 ز سوی دولت او چشم حادثات  
 ایام نظر شاه که تیغ در کف  
 دل نوسوره مرده هم کند کار  
 اگر عذر بر دست تو ابر و در کرد  
 حدیث جو شرمینر نوسوزن  
 کمر است زهره که در دولت تو  
 زوال دولت شاهان طالع و دولت  
 شادمانی که تواند شمار جور و کرد  
 کند پسر شاه و بعد دولت  
 چنان بعد نمود از او شاهان

پس ماند که لشکر کشی کند روان  
 سر آمدح نوده سال پیش ازین بدین  
 جهان تهای فخر است شاعر زی  
 هر آنچه قال زدم با خضر بر گشت  
 مقدم زهد شاعران مجده شای  
 پیش طبع بلندم سپهر پاشد  
 نه هر سخن گو باشد برای خدای  
 سخن بدح شه شاه من توانم گفت  
 چو از ملوک ز احسانا میزد  
 بگوی مدح شه شاه و غم مدارش  
 همه از پس آفران بود پندار  
 رخ مالت نو باد ایولا لدر خود  
 جهان بلدی بگذاشت و بر خا

در مدح ناصرالدین شاه

گذشت دوش بکوی من از کیش  
 هر گاه شوق و کرمی نگاه از چپ  
 نگاه کردم و دیدم که در نکوئی  
 بر از گفتن کامشب بهم مان من آه

جهان بیان سکندر هستی کوفت  
 درین نصیحه اش ابد و همی گفتم  
 که در کند نور و در دایه پند  
 هر آنچه قال زهد با خد بر گشت  
 چهره که در لغب من هم کند  
 سپهر شمر سکا لند نه سپهر  
 چو عند لب هر غر خوش است  
 که طبع رود که مکتب باز از جبر  
 مدح گوی را هم بنا من نظر  
 ز طهر این که شه شاه نام داشت  
 چنانکه از پس خود راه آید  
 مرشد خصم نو باد ایولا  
 نصیران خدای و ز اخدای نصیر



نیامده و سر کوی در سر این  
 نود و نود و گدازش است  
 شب سعادت ملک کنی  
 جهان گشای ابوالنصر ناصر الدین  
 مظفری که بر روز ولادتش اقبال  
 که شهر باری آمدن ایشان  
 عالم گشاید و عالم همی کند معور  
 نه در سعادت او فدای کند  
 غزل سراید بر شادی ولادت شاه  
 چو زاده ملک از زاده آدم  
 اباش هفتاد و نه و نه و نه  
 نو و نه بر اسفندی و خضر اسلام  
 جهان بجای نهد و نهد و چو  
 غافل و غافل و غافل و غافل  
 ملک بقوت نوین و نه و نه  
 اگر بگو بری حمله بر کنی از جا  
 غلام نشنود هر گشت که بر خوا  
 کدام هفته و روز و یک و نه و نه

همه ولایت مشرف بر طاعتش  
 بسی نماند که لشکر کشی و باز آید  
 هفت و نه و نه و نه و نه و نه  
 نو و نه و نه و نه و نه و نه  
 هزار و نه و نه و نه و نه و نه

### در مدح شاهنشاه و ولیعهد

هر یک ماه فراز آمدای طریقه  
 سرمن در همه هنگام همی بایستد  
 دارم عشق و ولیعهدی امروزید  
 ذوالمنطق عاقل و در محجود کناد  
 باد و مانند نو و نه و نه و نه  
 زود باشد که با خیال شه نشاء جهان  
 هر یکا خرد او و نه و نه و نه  
 خیر او بگر شیران خواهد بود  
 لشکر آرا شود و نه و نه و نه  
 سوی شاه نامه فرستد که گفتم  
 خلیه بر نام شه نشاء کند و نه و نه  
 شاه را با ز خدا شنید بر خواهد



باج گهره یکی از پادشاهان  
 ای پادشاه مظهر ملک گویا  
 دارد تو بیرون بر دست ز گیتی پناه  
 ملک العرش زاد دولت و ذاکر و ناز  
 هم با فراز این اقلیم تو خواهد کرد  
 بخت تو گیتی بکمره بر خواهد داد  
 نیل تو لعل کند هامون از خون  
 رایت خود برین آنجا که بر دافتر  
 نابودتری نشان از سر و من  
 ملک خرم بنو و گیتی خرم بنو باد

**در شهادت پیر و روح شادان**

نان پیش که آید رضا ای پیر  
 مفری بدل طریق و اعطای رده  
 آویختن که شدن مراد بایده مسجد  
 با خادم خود گویم زی مسجد بخرام  
 سنی و دودم در صف پیش پیش  
 خود را بنام با حام از سال  
 بشکافم از ان پس رده معتمد از  
 بر خیز و فرود بی لعل باغ  
 مصحف بدل جام شو هفته دیگر  
 یکاه با کراه نشستن و مشی  
 سجاده خوانده بعضی پیش بکسر  
 باز دهد در خانه و نذر بر مژده  
 یعنی که منم صالح و بدین دار و ملا  
 بروست مرا و ایدم بوسه مکر

یکاه چنین کار کنم تا بر مغنی  
 قانع پس از آن بازده مره باده گسام  
 گری آنکه کسی گوید زان پس بر مغنی  
 گوید که منم متقی و صالح و بدیم  
 بر من صفای دل بود بحث و دونه  
 من چون زلف روزه توانم بگریم  
 والله که ره روزه رضایند هیچ  
 داند که بود بر توستم روزه گرفتن  
 گوید که بیانش صفای روزه میدهد  
 بهر تو میان تو همی دارد روزه  
 از داشتن روزه همی گیر کرانه  
 گره روزه پی جنت گیرند هم خلق  
 نشان ز روزه بکار است از پر که  
 ز طهارت کن ای پیر به روی سپید  
 بالله که خاندن ز پی بچه روزه  
 تکلیف همه خلق باند از نهروست  
 در داشتن روزه و تکلیف نازند  
 من در روزه افاده گشاید بلیغ

دوز دهد کم خود را معروف و مشهور  
 باز مره بر بط و باغچه سز مس  
 و بدم که فلان است حق و حق  
 در حق من از کس نکند ابدا داده  
 لیکن بتو ناخوش بود و مشکلی  
 پشمرده مران و ولی چون کالام  
 کن روزه شود روی چو گلزار  
 هر گز که شنیدست به روزه ستمگر  
 زها که زار است پس چون زجا که  
 نوزده عذارای مره بوقت سیز  
 شرمم که سر پیش چو سپان کردی  
 هستی تو خود از جنت بسیار کوز  
 روزی شودش جنت و تو منیر  
 نقد چو صنوبر برادر بخت چون  
 فقه که بد و سجده برد شایع  
 نیروی تو و روزه نباشند برابر  
 مردم همه مجبور ولیکن تو غیر  
 کر خلق همه روزه گشاید بشکر



نه نه صفار و زه پچیزی نگشت  
 انلا بمیدج ملک فرخ منظر  
 بونصر و لجمه ملک ناهوشا  
 شاپسید و کیرد و پندید و نجبر  
 آن بار خدا تع که بمیدان و باوا  
 آسایش خلق آمد و آرا بشکر  
 عدالت تو پنداری کمر به عجم  
 باقصر و باو و لست و دست و مله  
 در کوهر او پست جو انری و ده  
 ای خوی تو افر و خشن و ولت ها  
 وی رسم تو افر اشن شرح پیتر  
 از خوی تو دادند مکر و بوی پیتر  
 کاز پست همه حال چنبر است عشتا  
 وین لب همه حال چنبر است معطر  
 دو عالم جو انری و انصاف و مکر  
 هفت تو مقدم همه احوار و مکر  
 سنگند همه بار خدا بان و نوز  
 خاکند همه شاه نژادان و نوز  
 و مد و خلافت تو شفاوت شد و مکر  
 در دهر رضای تو معاد شد و مکر  
 احوال ترا خیم تو صید است هر جا  
 کامیال تو شاهین بود و خیم کرد  
 باغش نکو خواه تو دهر نو بادن  
 خاست مبدایش تو و خیم تو آرد  
 بشارت انشا تو آسایش ابرام  
 چونانکه عرض هست خرد پند و مجرم  
 هر کوی که در دهری گری غریب کور  
 حیات شود از قمری نام تو دفر  
 نام بر طرف باغ هی بالد کلین  
 نابر ز بر چرخ هی نامد اختر

چون باغ بان خرم و چون چرخ رقیب  
 خوشباش و همچو دشت و شام اجهان  
 ماه رمضان آمدنش بر توها چون  
 شان زنی و بسیار چنبر ناه بیرون

در مدح ناصرالدین شاه

عهد رمضان آمد از خلدید و بر  
 راند است مکر موکت و با اثر  
 عهد رمضان آمد و ماه رمضان  
 آن ملک بفر عجز و این ملک بخت  
 نایب و بر و بر زنم زد و ماه روزه  
 مه روی سر اهر پستاب و شکر  
 بوسید عتاب و شکر بود و پیکر  
 امشب همه شب صنعت من با بخت  
 رضون یکبار و بر من رشک هم بود  
 زان جو تو آیین که سر او دید بر  
 عشان همه بر دلشان فعل غان  
 نامیکده را فضل شاه ندید بر  
 الله الله که نگا بین رخ من بود  
 ملت نیمی بر رخ اندد و یک نیمی بر  
 من نیمی خود بین با و باز گذارم  
 بخت نیمی بر رخ اندد و یک نیمی بر  
 هر نعل عبادت کشته بود مرا گم  
 مارند ماه روزه و عشق من صد روز  
 کمر زده می مدح سهند است بود  
 بوالغش ملک ناصر دین از بخت  
 شاندید و جقد دید و دانکه باند  
 پیر روی و مهر روی من خلق و نوا  
 گره و ن بشاره دهد و شب نظر



نظاره دهد او و بشویند و بکشد  
 دستش بویانگاه که بر قفسه  
 دانی که خید است چو انج شمشیر  
 ای ملک از روی تو روی تو  
 عهد تو بیا را من در دود و دشت  
 شکفت که چون آب خضر در دشت  
 فتح و ظفر و صورت سوی تو گشت  
 سلطان که بود عادل فراتر تو  
 شایسته و با شیره نو در دشت  
 مهر تو بود که مهر و مهر را در دشت  
 از بیم تو هر که که ز شمع تو کند یاد  
 هادون ز جگر سازد و آل محمد  
 در مهر که چون سخن کان تو بپند  
 دست تو بود جفت کوفی ندان  
 ناز تو بخت و بخت تو بخت  
 تا باغ غنچه را و بودان گل و سرن  
 خوشبخت و ز آسان و بداند تو  
 بد زنده را طاهر و خوشه بود

فوت بفر ایست جمع و بپس  
 خبر است تو پنداری پست و شیر  
 از یک زده نیکه و بخت و بخت  
 چو ناکه کلاکشان بشمال و طور  
 این پست بخت غلطان آن پست بخت  
 گرام تو خوانند بد را و خور  
 چو ناکه همه چیز گرام بگرم  
 فرمان تو فرست بخت و بخت  
 کس چون تو بخت و بخت و بخت  
 چون نقش بر آینه و چون کبر  
 بدخواه را اسوج زنده خود بگرم  
 شید تو چون کام کن از بخت  
 خصم تو شد بخت و بخت  
 کو که ده هر چه بخت و بخت  
 چو ناکه بودان تو بخت و بخت  
 آراست چون نامه مانع بصور  
 خرم تو و خندان چو شکوفه بخت  
 بر بخت کباب بخت ناک بخت

در غنچه عهد تو و در دشت باو شاه السلام

ز سح ماه فرودین من بر گل شد  
 هو ایون موی حور البین و مینا شد  
 سخن ایون موی بالد هنر آواهی ناله  
 عبر و غایله مالد صبا بر شاخ پند  
 سراپان بلبل و قمری پسان مطرب  
 گل زده کل حری چو روی بلبل و دهر  
 کوزه و دشت باند که دیو جان فرخ ناله  
 چتر ابرام نازش ناز روان را بکل ناله  
 بجوی افتاد و کمر کل گرفته آب ناله  
 چو مطرب مرغ دنا لاله شیشه ناله  
 بود هاسون چو طاق و شو و شو و شو  
 برون آمد کل از پرده چو حور ناله  
 بر آمد صبح بر طاق بخت اندر دشت  
 بر آواز شد دشت کل پرده ناله  
 مظفر ناله ناله روی و روی و روی  
 معین ملت نازی بخت و بخت و بخت  
 خدی عز شریک بخت و بخت از دما  
 بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
 نکت و دود و دود پاست و بخت و بخت  
 از دود و دود و دود و دود و دود

هو ایون موی حور البین و مینا شد  
 عبر و غایله مالد صبا بر شاخ پند  
 سراپان بلبل و قمری پسان مطرب  
 گل زده کل حری چو روی بلبل و دهر  
 کوزه و دشت باند که دیو جان فرخ ناله  
 چتر ابرام نازش ناز روان را بکل ناله  
 بجوی افتاد و کمر کل گرفته آب ناله  
 چو مطرب مرغ دنا لاله شیشه ناله  
 بود هاسون چو طاق و شو و شو و شو  
 برون آمد کل از پرده چو حور ناله  
 بر آمد صبح بر طاق بخت اندر دشت  
 بر آواز شد دشت کل پرده ناله  
 مظفر ناله ناله روی و روی و روی  
 معین ملت نازی بخت و بخت و بخت  
 خدی عز شریک بخت و بخت از دما  
 بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
 نکت و دود و دود پاست و بخت و بخت  
 از دود و دود و دود و دود و دود



گفتش و اردو لشکر صانع بهد خوشتر بود  
 بخار ملک کانچه چدر باید شاه را دیگر  
 خرد از وی برد نوشه چند از خوشتر  
 عطا بشد ای گوشت خاتم بن خرمینا و  
 الا انجس و عادل مبارک و او و دنیا  
 سخا و طبع و کامل سخن به مدح و اولاد  
 بداد آسایش روزی برای آراستگاری  
 شه نشاء عطا و ده دو کجی و او را شد  
 را خبر از غفلت و ده و آن سبک کالبد  
 الفایا اصل پر و دق لولای اصل پر  
 کلاوی بخل فشر و دیان و دست عدا که  
 طرب بن عدل و سیر و جهان از جور و سیر  
 نفی از سسوان شهر و بخل و فضل و طایفه  
 ز چوخت قهر و هی و ده و خشت از آرد  
 شه کردار و نو صبر همه گفتار و نو صبر  
 شاه و نو جلال و غر و نو از گشاد اخبر  
 کله را از نو آراست سیر از نو آراست  
 ز عدل و نو آسایش و خلد و نو کفر و نو  
 هنر داری کمر داری فراوان و غر و نو  
 ز اخو دار و نو کاری کمر پادشاه از نو  
 غزایان پیرستان کن سفر و نو کان و نو  
 الا ابر آزاری کند بر کل کمر پادشاه  
 در خشم و نو آراست و نو آراست  
 هابون بر نو سال نو یکسر و نو آراست  
 بکنان گوی کجی و جهان کنایه و نو

**در وصف عمار و مدح حضرت شاهر**

جلسه ما چون شد درین فصل عبا  
 خیرای سازه مسافره یکی با و به  
 باده همچو گل سرخ و باد آینه نادر  
 باده هکته که برین چو ساسا لکری  
 که ز بجهان فرزندت صد آید شکار

آینه ای که چو در شرف غنی شست  
 آینه ای که چو در شرف غنی شست  
 باده صافتر از روی حکمان جهان  
 بلخ چون زاهد مجاهد نشین و بازاد  
 باده طبع باید که کند شیرین عیش  
 خاصه و العیب نوشه و شیرین بخت  
 دلفریبی که شود خانه و مویش و نیت  
 دلشافی که شود سحر و زود و نیت  
 خرم آرد که آید برین باده و نیت  
 جام از عکس و خشم که در نیت کل نادر  
 ای طایفه ماندن کنارم ز نو و نو آرد  
 که کم از دور و خشم که در نیت کل نادر  
 تا یکی باشم از نیت نو در آرد  
 تا یکی باشم از نیت نو در آرد  
 عاشق از اسیر کوی نو به خواب و نو  
 عاشق از اسیر کوی نو به خواب و نو  
 مهر با بانو همه مهر و وفا باشد خوی  
 مهر با بانو همه مهر و وفا باشد خوی  
 مهر پیش آرد و جفا پیش ممکن و نیت  
 مهر پیش آرد و جفا پیش ممکن و نیت  
 ناصر الدین شاه غازی ملک و نیت  
 ناصر الدین شاه غازی ملک و نیت  
 هفتی و اردو ماندن و نیت عالی  
 هفتی و اردو ماندن و نیت عالی  
 خسران از نیت هابیک و نیت و نیت  
 خسران از نیت هابیک و نیت و نیت  
 با ظفر مندی شاپور بود و نیت  
 با ظفر مندی شاپور بود و نیت  
 داشت هیرام هنر آنکه بخیب را نیت  
 داشت هیرام هنر آنکه بخیب را نیت  
 باشا شاه بلند اخبر بر نیت و نیت  
 باشا شاه بلند اخبر بر نیت و نیت  
 گهری گوی هیرام سخن گفتی خوش  
 گهری گوی هیرام سخن گفتی خوش  
 شمر که بود که شود گوش از و نیت  
 شمر که بود که شود گوش از و نیت



نه بزم اندر مانده او هیچ ملک  
شهر پاری کردین ماه هنر و در  
غزو و کفار بود نیت او بیگانه  
ضربت دین نبی کردن کام دل او  
ایشان شاه جهان دیردی و در غنیمت  
خبر بر سینه نیت کام دل خوشتر  
خود پیرو جوان و هنر داری و کج  
حیره از سپه خویشی شرف بفرست  
مشرق و مغرب چند بر یکبار آید  
ناجوس و سهی باز از اندر دنیا  
پادشاه باش و بداند پیش کشد و بکشد  
ناشناخته که شعر ملک داد گزین  
گشت آداسنه از شعر ملک و غزین

در مدح شاهنشاه ایران خلد الله ملکه

ایضا خوشتر آینه کن باغبان  
نه که با خوشتر بر یکدم پاره شا  
خلف الخوان از آن کرد بچشم اندک  
چون در رنگی مد رنگ لایق بود

کوی و دین دین کوی که خوشتر کند  
صفه های ملک بر آید آسودن شاه  
چشم بر طاعت شاهانه او نازسد  
گر بر سینه لشکر کند سلطان بر کوه  
سینه انبوه و دین چون زیر سینه نسیم  
چون بدد دای خور کشتی خردند و  
ناست کوی که بر از مرد هزاران کشته  
سینه و دین بود هر چه کند و بداند  
خلف خرم را گوئی که منشا خداست  
ناجوس از دین با خور و منبر و زنی  
بوالمظفر ملک بن ملک و نایب علوه  
چون کسی در نگره کو کشته شاه چنان  
اژدها دارد در سلسله با خوشتر  
چون مجتهد شود بر زمین آشوب  
عدت ملک منافی هر از هر ملک  
عدت دارد کور استوان کرد شاه  
نابدان مدت و عدت همه در زمین  
چندگاه و گزین شاه بنایب الله

برفشانند کلاب وی در هر معبر  
گوئی که نازدین سینه و غزوان وجود  
گوئی که در دین سینه و غزوان وجود  
سرخزاری کند مزه و مس مزه دانه  
موج بر خیزد گوئی که در دین پاری  
خفته لشکر پان یک یک بروی خور  
بر شکندند همه از بر دین لشکر  
لاله و لاله بود هر چه کار کند  
با هر رنگ و هر بوی و در دین  
خیمه اندوی شاهنشاه و خور  
ناصر الدین غازی ملک شتر  
باز نشناستند از کو کشته اسکندر  
همه پادشاهان و هر دین و هر یک  
چون بفرست شود دین و دین  
منت از دین و اگر دین و دین  
مدت او را پادشاه که نه حد با دین  
شود از با خورشید و دین و دین  
همه دین و دین و دین و دین



نه برزم اندر مانند او هیچ ملک  
شهر پاری کردین مایه هنر و در  
غزو و کفاد بود بخت او بیگانه گاه  
خسین دین نبی کردن کام و ملایوت  
ایشان شاه جهان در مدی و رخ بر  
خبر بر سینه و در کام دل خوشتر  
خود پیرو جوان و هنر و ادبی و کج  
عبره از سپه خویش بر شرفی بفرست  
مشرق و مغرب و بدین بنگین آویخت  
تا بود سر و سپه یاران اندر دشت  
پادشاه با شرف و بدین بنگین آویخت  
تا شد بنگین شمر ملک و داد گراست  
گشت آراسته از شمر ملک و فرزند

### در مدح شاهنشاه ایران علی الله ملک

ایضا خوشتر آفریده کن باغبان  
نه که با خوشتر بیکر سپه پادشاه  
خلفه الخی از آن گریه بچشم انداخت  
چون در یکی مدد و ناکه بر سینه

کوی و بدین مایه گوی که خوشتر بکند  
صفه های مذکبر ای آسودن شاه  
چشم بر طاعت شاهانه او نازسد  
گریه بر سینه و گریه که ملایوت بر کوی  
سینه انبوه و بدین چون در سینه نسیم  
چون بدین مایه خوشتر گشتی و بدین  
تا شد کوی که بر از سر هزاران گشتی  
سینه و بدین بود هر چه گدا و بدین  
خلفه خرم را گوی که فرستاد خدای  
تا بر از سر و بدین و بدین و بدین  
هو المظفر ملک بن ملک و بدین  
چون کوی در نگاره کوی که شاه جهان  
اثر و ما دارد و در سلسله با خوشتر  
چون بچشم شود و بدین و بدین و بدین  
عدت ملک متان همه از هر ملک  
عدت دارد و کور استوان کرد و شهاد  
تا بدین مدت و عدت همه و بدین  
چند گاه و گاه این شاه بنایید آله

برقشاند کلاب وی و در هر معبر  
گوی که گویا بدین بند و فراوان زبده  
گوی که گویا بدین بند و فراوان زبده  
سرخ زاری که در هر و بدین و بدین  
موج بر سینه و گوی که در بدین و بدین  
خبره لشکر پان بک و بدین و بدین  
بر نکند همه از بدین و بدین  
لا بد و کلاب بود هر چه کار و بدین  
با هر رنگ و هر بوی و بدین و بدین  
خبره اندوی شاهنشاه و بدین و بدین  
ناصر الدین شاه و بدین و بدین  
باز نشاند از کوی که اسکندر  
هدی و بدین و بدین و بدین و بدین  
چون بچشم شود و بدین و بدین و بدین  
متان و بدین و بدین و بدین و بدین  
عدت او را و بدین و بدین و بدین و بدین  
شود از باختر و بدین و بدین و بدین و بدین  
همه و بدین و بدین و بدین و بدین







بادشاهی زمین چون بوند از دنیا  
 هر که لشکر بخلاف تو برآورد کرد  
 ناپایند قضا و قدر است بگو خواه  
 خسرو را که نگو خواه قضا و قدر  
 چون قضا نایب داری ز قضا اگر  
 ناهنگام بیاوان دمدان دست گیار  
 سر بد خواهان مانند گاهان بد  
 بر تو فرخند بود آمدن عید عرب  
 شهرهای بطلب چون بوند از دنیا  
 خون او همچون خون شرخار دم همد  
 سر قضا و قدر طلب کن قضا و قدر  
 بگشاید همه گیتی را تا ابد اند  
 خود همه ساله از آستان بزی و رخ سیر  
 چون بنا گوش نگویند که کل بشو  
 باش خندان چون کل نان بینکام  
 شاه باش و عجم و جز بخت من مانیر

در مدح سلطان غازی

زلف تو در خسار توای لب کثیر  
 رخسار زاهت فروغ مه لیکن  
 خط تو کشد بر من از مورچه کمر  
 چون دام تو بخونست بخت شغیر  
 بس دل که ببرد تو بیدار سبیل را  
 تا زلف و خط بر رخ تو چیر  
 دندان و لب در خوشایند و غایب  
 نخبه کند که هر که آهوکان را  
 کمر لب ز بکشت نایب مدح  
 مشک تمام اند و ماه است بر خیر  
 معدا شود چون رخ نوجده گره گیر  
 زلف تو کشد بر من از غایب تصویر  
 با عنز راهزادی و با لیلی هوش  
 بس جان که بخت تو بیدار و گریه  
 گشت هوی رخ تو بول من چیر  
 رخسار و خط و لب و پنداشت تو  
 که دانت مرا آهوک چشم تو خیر  
 از من نپند بر که کشد شکر و مدح

نخبه بگل داری و هر چو شریک  
 در وصف دلاور غزل گوم شنگام  
 بیاید بر دگر حسد دولت عالم  
 آنجا که بود او ملک از انبیا و خیر  
 سه چهره بود و داد خداوند یگانه  
 کار هر کشور بین خویش کن ارد  
 با خوی پسندیده و گفتار سنجیده  
 ای بار خدای که بمقدار او بر نیست  
 پاس تو نهاد است همی بر رخ نه  
 معصوم بعدل تو و لایب شده آتش  
 نه اسیر تو و غنی را باشد شد بل  
 اندای تو خورشید منبر است غایت  
 جان از تو طهر حال بپند و ز دانش  
 ند بپوشا آمد نه بر بر ابد  
 هم آت سردی را گفتار تو معنی  
 به نام بزرگ تو سخن باشد باطل  
 دفتر شوم پرد و در چاکم ملک  
 ناشاخ بنور و شود بر ز جواهر  
 مثلت بشی پای در حلقه زنجیر  
 وزیر شه شاه دعا گو پیش گیر  
 بویض عید شاه آن بر ملک آن  
 آنجا که بود هر فرزند غنی زده  
 رای فوی و بخت جوان و رخ سیر  
 به آنکه فندکاری در عقل خیر  
 کرد است دل کشر و مهر هر نخبه  
 خاکد همه بار خدایان و نو اکبر  
 حق تو نشسته بر در نصیر  
 از حدل توان کرد و لا ینوالصیر  
 نه عهد تو و قول ترا باشد نصیر  
 از خلق تو ضرر و سر بر نیست بشویر  
 عقل از تو طهر کار با موزدین  
 پیشی اگر فدا است شد بر تو نصیر  
 هم سورت داد مرا که ما تو نصیر  
 گویم که تا فاست سخن نام تو کبر  
 هر که که کم وصف گفت داد تو خیر  
 تا باغ بد پناه شود پر ز نایب



آفتاب را چهره چو گل باد بوی و ...  
 آفتاب را گویند چو نشان پیر ...  
 در مدح شاه اسماعیل  
 جشی بود بجزرا اکنون بزرگوار  
 هر خانه بر زانو هر گوی پیروز  
 عبد جمعیان خوان امروز در دنیا  
 ما را بختی شاه بود نعمتی زین  
 کمر بر شمار قطره باران کشید  
 شه ساه خدای بود خالق و  
 نمرود از صفات قصد خدا کرد  
 من روی من شنیدم اسفند باد  
 نا اسنوار بود پیش من از خد  
 چون کار کرد شد بملک بر آتش  
 از پاک عقیدت خویش و عاقبت  
 جبر پسر خدای فرستاد در دنیا  
 گناهی که کرد نصیب باشد  
 برداشت و سپاه با عدل و  
 نهاده خالق که بی بود در خد  
 از پیر اینکه کرد زحل انجیر علی

لشکر بشکر اینکه ز جان و مالت  
 کردند عهد و پیمان با هم کنا کنند  
 نه ایشان مجید بکرم و زور تمام  
 بر دهند سوی بد و خیر و خیر و  
 پیش فرشتگان زنده اند بیک  
 مقلیدین سپاس کنند و خوش  
 شاه اخطا بکنند هوا خواه و تمام  
 شاهی که عادتش هر عدلست و  
 کشی زبکه دشمن دین و سول  
 مکر و حی از رسید ز اهر دین رسید  
 این دین را ریخ نود و راه و بر کند  
 شاه بجا هدیه و ثواب بجا هدان  
 گر بخون کافر از اینست ز بختی  
 هر کار مملو ز ناپسند است تا گزیر  
 نود و بزرگواری چون بد و کمال  
 گزشت شکر عرضه نکردم بچای  
 طبع و صیده بود و روانم شریف  
 نارنج اسپری شود آید چو خوی

اینده فضای آمد را که و نادر بار  
 بادشمنان این دین و پشته کار دار  
 نه اسبشان با ند بکرم و زور تمام  
 چون شد و سلطان با حله  
 حوران پیش دکانی خلیف و گووار  
 و انکو توانگر است کند سیم و زار  
 بر جان و دل هوای را که از خیار  
 اودا چگونگی خلق باشند خاسته  
 کرمی ز مین و نشان بکرمی کار دار  
 خرم و نور سول بود شاد کرد کار  
 عمر نوبه کرانه و ملک نو و کار  
 در پیش کر و کار و نشت از شاد  
 اسر و کار و نشان بودی همه ربار  
 این را چنان کبر و ماه و ریخ و چار  
 بیند خسرویت بد و شود بار و بار  
 با الله که ماند بود زبان هر کار  
 عذرم بدین پر و عفو کن و جرم گوار  
 تا باد غیری شود آید چو خوار



ادامت دست و دل نرم بویا در باغ شهراری چون سر بویا  
 عید عیسی شده هی دار و ایها کاید پیران و هفتاد و چند ساله کار  
 عید آمدت بای لعل و سماغ خوش و این چهار با کل صد بود کامکار  
 امسال ماه دوزخ و نوروز دهم آن روسی نماند که پیر بود یار  
 پیر و پادشاه بودند همسر امسال از او گرفتند اندر چو کار  
 دهم چو آمدند نوروز خویشتن با مطربان و دلکش و مشوق و کید  
 مدینه یار ساقی و پریشان نشین ناماچرم طبع نگین ساز کار  
 نوروز که پیر و خویشتن هرگز جوان که دهر بد نگون بر بار  
 خود باز پس نماند و فرستاد عید نامشده آورد سوی درگاه شهریار  
 خوشید خندان عجم با کارجم بوالقصر ناصرالدین شاه بن رگوار  
 او را بود مساعد و او را بود فرین نوین آسمان و ناپید کرد کار  
 اختر دوام و دل او خواهد گریه و بغا و چمن و خواهر از کار  
 ناطاحت و مخالفت او نشد بد صورت نیست در دل سازن و نگرین  
 به پادشاه نیست چه عزت ملک و دنیا دانند که پادشاه و سنگت و کارزار  
 ای آفتاب شاهان در غرور و دوزخ بر آسمان ملک بنابر آفتاب واد  
 از پیران که شمس ملوک جهان تو دولت را پسندد روزی هزار بار  
 فال عید در همه آفاق نگرین از جمله ملوک ترا کرد و اختیار

آنکس که غزنامه شاهان کند هم بر سر عهد ز نام نوازش نایب اختیار  
 هر روز قمر ناز و هر روز فال نو گریه و ننگنه گریه و نو بگر و نگر  
 بشته است روزگار چشمه نوا مید و فلان اگر وفا کنی عهد روزگار  
 بر نای و بلند می بخند و در دست فرست خدای داده زاسا اینها هر  
 بکند که خوردن و چران گریه و نگر ناگاه شهر شریف سرا و راکند کار  
 خواهد که از بنام برآید زحر و نگر به آنکه دست خویشتن بر روی افغان  
 سوی دوازدهم نو هنگام ناخن اکنون غنان را بدایس که سوار  
 نامهر ماه باشد آینه شریف به چو نماند که از پیر و نیش بود یار  
 کبوتر از امطامع و گریه و نگر دولت را مساعد و اجل آباد یار  
 عید نو باد قمر و فال نو با وسد صد عید و نیش و نیش و نیش و نیش  
 گریه و نیش نو ملک شیر و نگر نام نو بر نگرین ملک چو نگرین کار

در مدح حضرت ظل الهی

آفرین بر ملک شریف و دل شریف که نرا از صد شوی و نیش و نیش  
 راحت از سفر باشد و شادی کار در هم پیران گریه و نگرین  
 نرسو پیران بود خسر و دکار کار گریه و نگرین  
 بامدادان ز بی صد بود که نام از که شام دهد نظم جهان را  
 در سفر بود و دنیا سود و زمانه در هفته بر سر بی صد نیر و نیر  
 هیچ نخبه ز نیش نهد و نیر نیر خورده بود و سرخ و نیر و نیر



نفره کوس برآمد ز در پرده سبزه  
سوی خنجر مرا سپید شد ز بلباخ  
بسی کوی و سوی و مشربا گشته بود  
از دوزخ شک بر اندک شکاری مهر  
لشکری بره زده شک در آندش تلخ  
با دارن بره سپارست هور من مدد  
شاه در پرده خوانان شد بگره بخت  
ازدها قتلش از آفتاب دم از آذر  
کر دی از خون و دود ام بگره کمان  
هر کجا روی غلامی سوی شک و بخت  
نخواستند از بره سپید شاه گریز  
که نو اند که بر دوزخ فضا و زنده  
چند خنجر شه غازی افکند خنجر  
که یکی غم مکن سال برآمد بگر  
خسر و کبوتر و شهر برادر و بکار  
با چنان زخم گران بود سبک چو زخم  
شهر بگر ملک غازی افکند بد  
سرنگون شد چو دخت فوی از دخت  
از خون لیس برین برادر خنجر شاه  
همچو رسیده از سوده شنگر نه از  
برده شیران شکاری چو سپاه سپور  
کبت و خنجر نیز و ملوک و بافته زد  
چو منوچهر و چو خنجر و شاه از بره  
اسرا با او چون سام بل و در ستم زد  
شاه با خنجران کرده نشاط خنجر  
سوی هرگاه خرامیده بخت و بخت  
داد فرمان که مکی آتش بر دوزخ کن  
بر خروندند که از وی بشود خنجر و بصر  
صد مخرجت و بکبت آورد و بدید  
خودم خبر شد از جادوی آتشگر  
ز آتش بر شده و دوشی لشکر گاه  
فلک و بگر گفتی بر من گشت بدید  
شب نو کوی ز جهان دخت بر دوزخ  
نهرها از آتش بران شد و شکافت هوا  
معن شیری و زهره و خورشید و زهر  
چون صف خنجر خنجران شد و خنجران  
ناسر

ناله اندیشه غازی که بر او شعله  
نصرت و دولت و سپهر و زوال  
ای شه شاه مظفر ملوک و دوزخ  
آفریده شده از عقل و دین و دین  
نوبت ای دی اینک شکاری شوق  
بخت تو جان غافل شکر و دعا داد  
بخت از هر بود و عهد گریختن  
نویکی بزم و یکی سپید کن و بخت  
ساعتی در صف سپید که داند گفتن  
انجمن شهری از دین و از عهد گری  
بخط عالم حشود من را باید زب  
عده باشد که رسیده است حقی با حق  
شعر من خوشتر ز دوزخ شعر و گم  
طعمه کبک دری نانشود با سپید  
خرم و خوش روی و شاد کن و شاد هوا  
صف شیران بشکن افشاها و شکر

در مدح شاهنشاه عالم پناه

ماه رمضان پیش ای بخت فرخنده  
بر خنجر و گران مکن و باد و پیش آ  
ماه هفت روز دیگر که در آید ماه روز  
با دله که حرامست دی بود و هشاد  
نا اول دوزخ بخورم باره از اسر  
پکا هد کم زان پس از باره و سغفار  
کس از چو معنی تو به هموار و شوق  
نه ناضی اسلام و ندر معنی و پناه  
افسوس که در دوزخ فر خواهد پیر  
مردوی سراپی و سوز و دل و رخسار  
بخت هفت که از آب جود اساندا کلان  
پرت شده شود برنگ گل سوز و ناچار  
سوی دوز که بی باره بماند بخت  
بار بگل رخسارش گم و دگر کردار  
مردوی و ناز و زده صواب و لیکن  
نرا که زبان دارد و لعل و زاداد



طو نازکی و روزه کم خن نواز  
 هر کس که چو نواز باشد و نواز  
 دست می بکیرم بزم در بر من  
 که فتوی روزه دهد و نواز  
 نازک من طو نواز بزم  
 فان و لب نازک نواز و کل بر باد  
 گوهر که دهد فتوی روزه بچهار  
 دست من و نواز طو نواز  
 بنام از خط که نواز و نواز  
 ناسر نواز خط از نواز و نواز  
 از هر خدا را دل من دار نواز  
 یکوی سه سر لایب نواز و نواز  
 مار و نواز نواز نواز  
 هر کس که نواز است که کل که نواز  
 یکا هله خردار شوم هر نواز  
 آواز برارم که مرار و نواز  
 از هر جی کش نبود طاف نواز  
 که روزه بیا دار کسی نواز  
 روزه چه بود و نواز  
 دبیای پیمان نواز  
 خون هر خوردندی که نواز  
 بو نواز نواز نواز  
 هر که که نواز نواز

استبد از خواه و نخواه از کس دیگر  
 در ملکش نیست یکی نواز  
 نواز و نواز و نواز  
 با آن همه مشغله و نواز  
 ای رومی نواز نواز  
 از خوی نواز نواز  
 نه رای کسی باشد چون رای نواز  
 در سر نواز نواز  
 چهره نشود رای نواز  
 نواز نواز نواز  
 کشور نواز نواز  
 بهرم بسیار نواز  
 باشد چهره نواز  
 از نواز نواز  
 نواز نواز نواز  
 خصم نواز نواز  
 نواز نواز نواز











در غنای آید از نو و عهد گوشت  
 طرز باشد عهد گوهر و عهد آید  
 لا در گل را در گریه چشم من  
 ناله بدم از رخ چون گلستان را در  
 هر که را نو و سرافه سر و در  
 هر که را نو و سرافه سر و در  
 گل پرستی پیش که در گل نکازد  
 خوشه سبزی که در گل پرست گل کار  
 رسته بر اطران سر خوشه سبزی  
 با بر اطران سر خوشه سبزی  
 خط بگریه عارض است بر من جای  
 کمر و با بختی خاوه دست چون آید  
 هست وی تو بهار و خطا که من  
 مود بر جو شد ز آید چو هنگام  
 سرمان کویتند و غنیمت و غنای  
 دوی سپهر تو و رخسار و غنای  
 آن حلاوت نیست اسلام که پادشاه  
 پاد آسان بود با عشق تو کار  
 روز نایب بر دایم در عا عشق  
 گر نگار آدوی در نیکو و دل  
 با ندر چون سر و نقش عارض و نیکو  
 خانه اش چون فند ها و بخت و نیکو  
 آتش به بن دولت شاهزاده و نیکو  
 مهر او باشد مو اله انیم اندر نیم  
 نازک و نیکو او بجای و نیکو

مرغ با غریب است و کبکی شکا خست  
 خست بر عادت عادت بر جان  
 هیچ که نهاده از غنای کام آید  
 ای خداوند بزرگان و سر آید  
 پیشگاه تو بهر کار و بهر عقل پیش  
 دوستان را بهر خاسته اشاعران  
 کبک جزو در کبکی و کبکی خست  
 بر نیاید با تو عاصد بر نیاید با تو خست  
 بدسکا ان تو باشد از تو ای سخن  
 روزگار و ما بهر تو از اقبال تو  
 اعتبار حق چو بهر عقل و دار و تو  
 بهر حد نبود که از بهر غای تو هستی  
 آن هو گوید که با در ج شمشیر و بیکان  
 آن بگو گوید که ما را با در گداست اندر  
 آن و کر گوید که بر خود دارانند و بهر  
 با چنین میاید دعا کند و فی نیکو  
 ناله شکام جهان از حلاوت و نیکو  
 شاهان را شو و نیکو آسان و نیکو

لبک نام نیک باشد خردا دانا  
 بهتری بر کمالست و کمال بر شای  
 خویشت و خویشت و خویشت و خویشت  
 در خداوندی و آری و نیکو  
 خزان بهر که باشد عقل او و نیکو  
 همچو بهر بهر و بهر گوی از ما و نیکو  
 زان بر از او و نیکو و نیکو  
 چون شکسته با نیکو و نیکو  
 نیکو اهان تو باشد از حلاوت و نیکو  
 چون توان گفت بهر بهر و نیکو  
 این محصله ایست بهر بهر و نیکو  
 و نیکو و نیکو و نیکو و نیکو  
 آن که گوید که با در و نیکو و نیکو  
 جاودان با در و نیکو و نیکو  
 با در و نیکو و نیکو و نیکو  
 دولت و نیکو و نیکو و نیکو  
 با در و نیکو و نیکو و نیکو  
 کاجوی و نیکو و نیکو و نیکو



لاکه نام بمن باشد بمن بادش من  
 لاکه نام بشیر باشد بشیران در پسا  
 در مدح شاه ابراهیم شیرین  
 ای که زنده و شرفان عار و غلظت  
 خرم انصافش که ای چون نووار اند  
 نکند کرد جند و نو گوشت اما ایجب  
 هیچ شبی بدی که بود از گوشه و افرین  
 آن که زان پیش بافتد کس چه باند و ملا  
 چون سیا کوش تواند طراپند  
 بزد برافشا اگر هر کس رخ با کبر و  
 که ز کس بر زشت بزم داری ها  
 از شد داری هزاران سلسله آفت  
 بعد من چون شیر بود و من چون شیر  
 چون بدیدم موی چون نه روح چون  
 تو کن از بوی زلف خوشتر هر گشتا  
 هر زمانه من ز نعت زلف تو گشتا  
 خاوا و گوشت خدای از شک و دگر  
 دارد کن الدله او را خضر و غلظت  
 نخل گاه جبین من نکوست و میر  
 چون ساری دولت شاه آید باد کا  
 سواد و پاکان هر روز از آفت  
 و بدع عادی و ناکه موکب او در

موکب او چون و آن کشور مستعد شود  
 داد او را و او را دهد و ظلم و بکرات  
 بهر یابد چو نایا ملک دارد نگاه  
 به هنر باشد کجا شایسته کار بزرگ  
 خبر او را خضر و خواجه نکند شایسته  
 نایب سلطان غازی نایب دارالملک بود  
 انفرادی که نبود چون نعت غلظت  
 طبع فو طبع جوده و نعت جوان  
 خلعت و یار و یار و جز را نبود و را  
 حکم را انداختی بکش و هاز غریب ناگونی  
 چون به خنک رسید به خاندان ناگونی  
 گر چه خط از آن و کاشانک نایب  
 پادشاه ابراهیم پادشاه نایب  
 شعرهای من را فرخ می آید فیضا  
 فال شاعر راه آواز کان دانند نیک  
 نا بهنگام طیاران در میان بوستان  
 سال و راه و روز و شب با شادی و شکر  
 شمش و عشق و شادان فرخ و نعت

که ز کرد و موکش و شش و شش  
 باد نور و زنجیر و نور و باد و نور  
 ملک نایب کار و نایب کار  
 بخاطر باشد کجا با شایسته  
 خضر و خواجه و کس و علم  
 ملک آسوده بود و خوش و نایب  
 خاموش نایب و نایب و نایب  
 عقل و فضل نام و فضل و فضل  
 جامه خوش نایب و نایب و نایب  
 که کس در حکم را ندانند و نایب  
 که دزد از کرب و نایب و نایب  
 با وجود خود نایب و نایب  
 اندازان کشور و نایب و نایب  
 شعر من فرخ می آید فیضا  
 خاصه چون من شاعر و نایب  
 لیل آید در خورش و نایب  
 چشم بر و نایب و نایب  
 خرم و شادان و نایب و نایب



در مدح شاهزاده کمال الملک شهباز

ای غمزه تو بر دل عاشق میگذری  
بر منبر و بادیه که فرو جست با دیر  
عبرده که طبع کند ناله و جوان  
خاصه که طبع گیتی نمرده گشت و بر  
هامون که جود معنی با حق کجاست  
اکنون شد مانند معدن بجای و ز بر  
شد باد سرد چون دم عشاق شد  
شد آب سخت چون دل خوابان دلگیر  
آتش خیزد و باد خیزد و برده مدح  
شگون بدین دو لشکر سرهای همبر  
مرغان خورشید گوی شدند از چو نفوذ  
تا افغان هو کنند بباغ اندرون نفوذ  
برایه و زان زیاد و خزان زدند و شفا  
گویند بوی باغ نغم اندرون صبر  
سرخس نیز گم و در هر روز شیر  
نار و دود چهار دلاوی دلپذیر  
گر در زمین بلخ چو پیر و ز کوفه  
گر بدد لاله باغ چو بجایه کون سر بر  
کل بر عهد لب لباب و کون کوفه  
شاهانه بر پشت میزد روی سر بر  
ابر آید و بروی شکو فروزند کباب  
با دایم و برک نیفتد و مدح صبر  
بر لب می زنند چو خنیاگران شایا  
لب لبب تنه بعد حاصل طبع و بر  
فری سر و شب شب بر کشد خورشید  
چون بیدان بود دیام هوا سپر  
هر شب هزاره سلطان بافت با دلا  
از کل هو بکل پر و بر کشد صقلم  
چون تخت از شهر و دند مرغ و بر  
شهرزاده که طبعش چون آسمان بلند  
باید شدن بباغ ملک زاده اردشیر  
هم شهر بارزاده و هم عم شهر بار  
آزاده که دایر چو مشرقی منبر  
دو خوشخو و فغانه و در روی شهر

شده است که از عهد شیراز کان بدو  
توان نگاه شاه سپندار خیر خیر  
دانش است شاه جهان و شناخته  
کودانش از عهد شیراز کان نظیر  
نماز شد عین عالمی از همگنان  
نماز گشت توان با حق صبر  
الارضای خواجده و آلا هوای شاه  
بالقندر و دولت سر او مانند خیر  
چون نبرد و کاه و چو هیرام دروغا  
گویی که بر و دندش هیرام بود  
هرگز نداشتند است غر و مایه را و د  
هرگز نخواستند است که انا بر حاضر  
بودی اگر دوراد چو در همه جهنا  
کس در جهان ندیده ای بدین کعبه  
از غایت کرم شعر است و دستان  
با خلعت و دم ادبار است سنگبر  
چون شمع بر کشید باشد چو شمع  
چون خامه بر گرفت باشد چو بر  
پیش که حدال شهاب بود و صبر  
دانش که نوال صافی بود و طبر  
چون زاپری شود بر او خواست طلب  
گویی ز یوسف آمد سوی پدرش  
ای در که سخاوت است از نویدر  
ای دو که فصاحت شاکر و نویدر  
با آید و برک نیفتد و مدح صبر  
جز مردی نوزدی با پی و با جوان  
با ما به کرانه و با پایه خطو  
جیم هنر شد است زکری دار و نویدر  
خبر نرد و شندار که حق جواز بر  
باید نوبت بوده و با هیچ که درین  
چشم گهر شد است بدیدار و نویدر  
باید نوبت بوده و با هیچ که درین  
کلاک نوسان از خواند که درین  
باید نوبت بوده و با هیچ که درین  
جز مدح خیر و عجم و خواجده که درین



لیکن طبع گوهر در مدح تو شهر  
از بهر آنکه غیث چو ناله نصد  
نایاب او باشد از بحر مستعار  
تا جرم ماه باشد از مهر مستعار  
با واسطه دید وی نگو خواه تو چو  
با واسطه راه روز بد اندیش تو چو  
خوش زی بن بر سانه سلطان تو  
بر خور ز جنت و کام دل تو و کاکم  
هست این قصید با سغاثا غر که  
خودن مزخ آمد نغز آمد و هم

در مدح شاهزاده فریدون میرزا

چند بن گره میگیرم در زلف تو  
که هر گره مرسلست و گره خصله و زخم  
هر چه است دلین بر گره کسله را  
زلف تو دلین بر تو چون شکر برین  
بوی غیر آید پیوسته از دشتا  
داری دهان تو را چون خضر عجب  
درباغ چهره داری ز گیسو شکفته  
پیرام تو در زکس و سینه هزار بند  
ساز و هفت چو لادن زلف تو برین  
چون نایب داده غیر زلف تو چو  
کر فیر آب بگسلد از چشم تو چو  
آینه لب شکر نیست بشه نایب  
گاه سخن است شکر آگین چو تو  
آزاده شاهزاده فریدون که لبت  
تیرد بر تو و ضرورت آید از سپهر  
دیوان مدحش خواهد کرد و بهر  
از گیسو اش چو پرستند کینش  
بوالفتح یا سغاثا آید از گیسو اش

مانده نصیر که چو بند نخ است  
باشد مخای خسر و چو بند نخ  
کیود ز شهر یاران جزوی بکار ملک  
مستغنی از مشا و رش و موبد و  
دووی فرو گذارد گم کار ملک  
روز و گم بر آید از ملک نغز  
ای اختیار کرد و سلطان به هلا  
بل اختیار کرده بنزدان و نصیر  
نزد ملک شهر یاران یا بگر بزد  
پیوسته سنگیری اهل هنر کن  
نزد ملک کردگار را جای که خطیر  
درگاه نشت کعبه چند بن هزاره  
نار بنگر انبوه جای در سراب  
میران زاعلام و پلنگان زامطیع  
نار بنگر انبوه جای در سراب  
بانی بخت و دم کرم سالبان چیا  
نار بنگر انبوه جای در سراب

در مدح نظام الملک

ایام عشق و بیاض برین شکر  
نکووی و نکو یاغ مستغنی برین  
بطین روی شهر آراشکشی خبر شا  
بجلی کم کن و عار آید و لحنی از غیر  
سفر لغت شب که بروی شری می  
رخا نوا فریده لبان تو شکر جا که  
مرا آتش گشتی به از نغز چو گل گشته  
گرفت و بخت چو گل گشته از صنع خوشتر آن  
از آن رخ تو بیکر میباید بنیان  
چنان چون از دل که بر روز و هر تو  
نمیل زلف تو مشرق حیات از این عالم  
نویا بلون ملک شقی من و محزون ملک  
ز ابرو و بر پروین شکفته لاله و زین  
بنای گوشت و چمن لب بجا و بحر



چو کل و بطرس و الطیف با لیل چون  
 نکند بر کل سودی هرگز از خانه و جنب  
 ز جعدش غایب را در صبا ندویدی  
 هانا نشستی را در بخوی ناظم کشور  
 نظام الملک آزاده که داد مرگ داد  
 و فاعل طبع او داده بداند آن که در کوه  
 خداوند دل آ که بهمن را مادر داشت  
 خرد کار فرموده هنر بسیار بود  
 رضا شتر با عشا هر خلافت را عشا  
 هر گفتار او حکمت و صافش را  
 دو و صا لشن پیچیده بپیر کبک خضر  
 چو کبر در دستان خامه راز کوه کرد  
 کرم را گفت او معصی خرد را مفر او گفت  
 ملک خوی و فلک هفت قوی را و کوه  
 ز قول است و شنو چنان چون فعل آن  
 چو پیران جهان بدین سخن گوئی بنشیند  
 در دوزخ بر عجز است و عجز خاند بر پشته  
 سوادری زانان من گفتار با عطا شد  
 عزیز خواجده عصری بر او آید  
 صغیر از اندکار و خطا نشود  
 زفر نو شود تا سجد جلالت و شرف حاکم

لفظت و مؤلف بود چون خود و غیر  
 هر شب و شب انصودم درین بود بقدر  
 بنده زشتا که غفلت کنم کبر و غفلت  
 الا تا بر مدد لا لبر بار و از هوای  
 بان در غمت و شاد سعادت را فرزند  
 نکو خواهد ز غش گلگون بلندش زاده شود  
 جبر و عاشق و طهر زانسانند  
 که از هر چه بشنودم زاده شعرا اند  
 برین خوی و برین خصلت را برین کوه  
 بر ایند که در همه حال با لود و جبر  
 خداوندی کن و دادی هرگاه و بود  
 بجای که در شکر بود بر این خصلت

در مدح شاهزاده ملک ناصر میرزا

درخت هفت و دیگر همی کل آرد بار  
 کوزن گهر شاخ بفته در دندان  
 عقیق با در و سر جان مگر نشانده  
 بیاض و راع شود گسترده منتر بریند  
 شبای چینی در بر همی کند کلین  
 گوزن جوف جوف و نذر و جفت  
 گل از لباس بر آید همی بوفت  
 فاده گل بر خورشید ناز یا خوشین  
 درخت گویه میزان لشکر ملکند  
 امیر لشکر ایران سپاهدار ملک  
 سیر و حسد و لاری سپاه و  
 عجب بوی شود خال و باد صبر باد  
 نذر و گهر بر لک شکوفه و زعفران  
 چو باعداد همد بر درخت با بار  
 بران پرند بنشیند هزار گونه نگار  
 کلاه روی بر سر همی دهد کسار  
 همی چو ندیسو من نشان و سنبل  
 چنانکه در دست سرباز ز جواهر کلاه  
 هم در خشان بر گره کل کشید قطار  
 بر امیر کشید صفای پیر و پسر  
 زهر شده خوی و ملک طبع و شرف و باد  
 پیر و جبر پاد و خوشتر و پیر



کمره جای بد شاه را و بد شکست  
 هر چه خوانم در این امر بد شکست  
 بزرگوار می دهی ملک و دیو بگوید  
 چنان شود چنان کند و شجاعان  
 توان شناختن از آخرت که بگوید  
 بیکم خسر و آفت چند گاه در  
 امید هاست ما و شهر یار بگوید  
 خدای در گهر او شجاعان بنه  
 سپاه شاه چهار از چنان بیار  
 همان طلعت از در این بد شکست  
 ملک عجب بد چند که بگوید  
 ابا شهید غار سخت خوش نشین  
 از بخوام هر هفته هر روزی  
 هفت تا کربا الدیباغ سر و می  
 نو شاه باش و خدایند که بگوید  
 خجسته بروی امیر و روزت  
 در مدح منیر آنا خان صد اعظم  
 که شاهنشاه با این خور و بر و خجسته  
 از آنکه بجز بود جای او و لو شهر وار  
 پیش پا و شهرش بر فر و خند باز  
 بد و بد و بد بر خیره لشکر جواد  
 که شیر دانی و پیش آمد و بیکار  
 در دم نا حد ناز و نازک نام بقاد  
 که سوی همه آفاق لشکر بسیار  
 بزرگوار خدا با امید هاش برادر  
 که کرد خواهد منسوخ نام ساسا  
 که خبر ماند و در و در و در و در  
 که در این بد و چشم شاه بگوید  
 چنانکه شیر و شیر چیده و بشکار  
 بد و خجسته شیر خنک و ناخبر بگوید  
 بکفران و کلاب بکربا بکربا  
 بر آسمان بغیر و در و در و در و در  
 امیر از نو و توانا امیر بر خور و در  
 و دران خجسته بر و در و در و در و در

طلب کرد و در معالجه کفایت  
 اعتماد بر و در و در و در و در  
 پیش کار بکتابت و در و در و در  
 از هر ارکان دولت شاه او را بر کرد  
 خواجه باید چو نا چشم بد و در و در  
 مد و در و در و در و در و در و در  
 او در از باطبع خوش خواهش کرد  
 چند و بکربا خواهد گنج شاهنشاه  
 بود و ملک بکربا راند و در و در و در  
 که خواهد منیر شاه مظفر بگوید  
 چشم مانده کند چو چشمه هر صبر  
 آتش از آهنام و احشام او کند  
 گسترانند نورای خوشتر و در و در  
 از خاک او کند و در و در و در و در  
 او خدایند که بکربا شد مرزا از در و در  
 شاه را در شغل و آموختن کار کرد  
 بر سپاه و در و در و در و در و در  
 بندگان شد و گوی و هوای و در و در

صد و ایوان و در و در و در و در  
 در هر احوال بروی اعتماد شهر با  
 همچین باید شهر نشین و در و در و در  
 زانکه او را در بد و در و در و در و در  
 صاحب باید چو نا ملک بگوید  
 در و در و در و در و در و در و در  
 راستی خواهی و در و در و در و در  
 از چنان و در و در و در و در و در  
 بود و در و در و در و در و در و در  
 بر زبان شاه باشد نام او بگوید  
 و در و در و در و در و در و در و در  
 کین با باز سپید و گور با بشیر کا  
 بر وضع و بر و در و در و در و در  
 از خال خود کند و در و در و در و در  
 خواستگاری اند و در و در و در و در  
 بود و در و در و در و در و در و در  
 شهر را در و در و در و در و در و در  
 در و در و در و در و در و در و در



هم صفایم کبارت بکنم ایستاده  
 دادش اهنه عشا که هرگز نماند  
 نه ظلمدان بل عشق و بهایش  
 سلسبیلی گویند بر و شان از اهل  
 بر مویشی چون چو اچنان از آن  
 تابان بد بر فراز چرخ ماه و شمشیر  
 نام تو باد بلند و بخت تو باد آفر  
 عید و ولودش هفتاد و پنج سال

در مدح میرزا آقاخان صدق اعظم

گرفت دولت و دین تو نام  
 سپهر جنت و قطب جلال و جلال  
 اگر پیشتر خواهی آثارش بدست  
 سخا و نثار در هر مکان و در دست  
 بزرگش چون گوهر خواجه گمان از دست  
 طهر و سالکی اندر دزد و استغفار  
 برای دشواریش بود جنبش و زاری  
 بر پیشگاه و زاری نشسته و زاری  
 بداد و دارت و در محفل حیا

حدیث صاحب عینا و خوانده بسیار  
 چو از شاش خواجه حدیث پیش آید  
 کفوف فرد و شمر بر بعضی از آثار او  
 لواء دولت شاه زندیت و محفل طین  
 خاد و عهد میان دو خیر و اسلام  
 بد انگیزی که همان بود جمله بر آشوب  
 بکر سپاه سلطانیه فرود آورد  
 شما لشکر منصوب و عزمش کمر کا  
 غرض ازین سپاه آراستن و غنای او  
 چو باز گشت پیر و ذی و به هر روز  
 هاد و الحوار زم سر کشی آغاز  
 در شاه رفتن اشارت بد و که باید کرد  
 عنایت فلک رای خواجه بر برفتند  
 هنوز چندین بار گشتند کا و کا  
 کوفت حکایت فتح هری شنو که بود  
 گمان که داشت که شهر هری گوید بود  
 سپهر که صد راجل خواجه بزرگ بود  
 زهر قوت اسلام و نیکبختی شاه

تا از شر یک یک شدند بخیر  
 شود تا از صاحب همه عبادت  
 کز او چه و با هر هنر سر زد است از آن  
 نبشته دوی نام اسیر و بر حیدر  
 که یکدست کفون شهر را با فخر  
 ملوک و دوی نهاده بخت یکدگر  
 فرز و نواز عدد و مل و فخر و طاعت  
 برون زهد خاسر و فرز و زهد  
 شکوه دولت سلطان و دین پیغمبر  
 بر بر سابه سلطان معدن گستر  
 بسوی هر و بر انگشت لشکر سپهر  
 بنای شوکت خوار و شاه زبر و زور  
 زهر کشت خوار و شاه هر و دگر  
 بیای تخت شاه شاه شاه شاه  
 ز فخر سر خوار و شاه عا پسر  
 نه گشت کشته سپاه و نه شاه کرد  
 بکار و دودین فتح ناچید و با هر هنر  
 نکرد راحت و هلاک و سود و بر پسر







هفت کانه شاد و در همه گیر  
 کس ندانم که بدین قول ندارد افکار  
 نیکوئی کردن با خلق جهان را  
 بر چنین خوی فرشته کند احسن کار  
 پایان خواجده هر آنکس که بدین رجا  
 در خور لمن بود که کند استغفار  
 خدمت و طاعت او شرط رضای  
 هیچ فرمان نبی شرط رضای دادار  
 عید که دست بافتن دل خلق از کوه  
 جز با حشاشوان کرد دل خلق شکار  
 بدو و بدو از و گاه مکان بهیج  
 ایداد در دست شعرا و پندار  
 گم مز و کاری گفتار از سران  
 بکس حشویانی ز هزاران گفته  
 ای بصد دانند شاه چو بدین  
 ای ملک اندر پادشاه چو رباغ چهار  
 گم بدست نو شد مشغله هفت  
 پیش نو داند آن مشغله شود شاد  
 رای نو بر ملک ملک یکی از سرحد  
 که یکس اصد پیش نماید آثار  
 حدیث خاطر نو بر کند خاطر شیر  
 بامدادان که نشینی نو بدین شمار  
 تا که ایوان وزارت بنواست شد  
 ز فر و کاسوفان نعم از حشمت کس  
 ز دولت آراسته کردی چون نگار  
 صورت حال در پیشواز روی کمر  
 ز پرستان از لومش بفر روی بسیار  
 بیست ساله که مز مدح گم خیر  
 ای که باشد که پیش و انصاف شاد  
 پنجاه ساله غافل نیم از مدح حق  
 گفت و بگویند در مدح خیر شاد  
 خواجده ناشانم گفتند خداوند  
 من چنین به لقب نازک مز به رشار  
 خواجه باید که سزاوار این وارید  
 سر از لقب خویش کند بر خور دار

اشد باغ پرند چو در آید پادشاه  
 نا شود راح خفیف چو در آید آید  
 خوش و غم زدی و بر صند و زارت  
 رویت از شادی چون در دنیا آید  
 عید مولود ملک بر نوها بون بادا  
 بنکخواه نو بخش اندود و خواهد

### در مدح میر آقا خان صدر اعظم

ای بدو زهره نو دو هارون لشکر  
 بر روی دلبر اید و باغون پر شکر  
 چشم و لب و فانی آشوب دل شد  
 باغون پر شکر و هارون دل شکر  
 راقص نو بوی بفته است و ضهر  
 و خسار نو بگونه و بیای شود  
 با من چرا سبزی اینک سنگدل  
 از من چرا اگر بزی اسیر و مستحیر  
 خواهم که بی جان و بیجت و بیجتا  
 هر که که خوانم بر من آن پیر  
 اندکنار من بشینی و بشمیری  
 نو بوسه بر لب من و من برکت نو  
 خاصه که فضا امه خسرو همی برم  
 در مجلس عید اجل صدر زامود  
 تاج سر صد و خداوند و خواجه گان  
 صد و فرشته خوی و وزیر خسته  
 امر و چون از و هنری سر زند بر  
 قزها بر گز بنامد یکی هنر  
 آثار کار دانه و رای و گفتارش  
 گاه بخا و داند و گاهی باختر  
 بر حسن زبانی خواجده این فخر نامدار  
 بفر و اعفاد شهنشاه نامور  
 بر و استوار گر چه بد و اعفاد شاد  
 زین فتح و زین شاد گشت استوار  
 زان کارها که خواهد کردن زهر شاد  
 خواهد نمود فتح هری و میل و خنده  
 ناسخ خواجده زه فتح هری رسد  
 هر موی گشت برین ماسد چون بشد



از اهل نام خواجه و از احشام شاه  
چون شاه جانشان بود خواجه گدا  
ناپا بگاه خواجه بدان بن دشتا  
دشمن گشاده که بکج و مشا و لک  
ای پیش روی روشن و مهر چون  
بکچند دل بفتح هری بر گشاست  
فایغ ز کار توان چو ز گشت طشت  
از فضل و نیک شود در نامدار  
شهر هری گشوده شد و شاه انا  
و نیک اگر گره بکشای ز کارین  
نصیب کنم ز گفته اسناد غز نوی  
از دست مسکین نیند بر فدا  
نازاسان بناید شمس و صبر بنا  
از ای نیک و عز و دست نون و نا

دو مدح نصر الله خان صدر

دوش آن نگار دلستان زنده اند از آنکه  
زلف سیاه پیرانه عارض چو لعل  
فاخر شمع چکل سپیدش بر منگ گشته  
دوش آن نگار دلستان زنده اند از آنکه  
رخ چو ماه ناکساخته چو شعله از چو  
از نقش دشتان چو لعل نقش بر دشتان

رشت نگار دشتان زنده اند از آنکه  
بشاند مشرب و پیکه بوسه مشرب و پیکه  
گفتم چه خواهی گفت از اینک و آنک  
شبه و دکن بر دوش خوش کن مشام از پیکه  
خادم بر من و پیکه آورد مرغ و نعل و  
چون نخل از می مست شد جان ده از دشت  
از عکس و دشت بر یک گل هفت و ساعش  
آورد مشرب و خوا بکه که از سر زلف سیاه  
گاه من دیدم دوش گاه که گریه غمش  
چو سیاه و صبح بر خورشید از خواب غمش  
گشاست که مشغول دشت چو پیکه و پیکه  
بر خیزد که مدعی دشت با خورشید نیک و دشت  
شهر بر لسان دشت چو شمشیر بر دشت  
صد و دشت دشت مشرب نصر الله بکوشیم  
دشتان دشت دشت دشت دشت دشت دشت  
شاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه  
شاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه  
سلطان دشت دشت دشت دشت دشت دشت



دین پیر را مغز را بشکر و ملک  
 تا هر کجا خیزد عدد از سر و پا بدین  
 انجواجه و الانب رازی طبیعت  
 آزادگان بنواختن افرازدگان از  
 داند ملک مفدا و نو حواله نظر رکاز  
 که چاشنی دزد حد خود را می کشد  
 نامشک آید از خن نا بوی خیزد از  
 خرم پای و شاد روی با خانه آباد  
 اقبال بعد از فرزند را بر کام دگر

**در مدح حضرت انجمن امیر کبیر**

ماه فروردین باز آید ماه دگر  
 بر نور و زی بر شاخ فشانده  
 گلستان زینت بندند ز باغ  
 هر سال که نندازد صد صنایع  
 مرغ شبگیر بیقرار زد و باغ  
 باغ آراسته چون چشمتکه می شود  
 میرآزاده محمد نفی آن نایب  
 جنتی است بخوبی و خوشی از خوش

هر ماه داند جان جش و لاری  
 نه عجب که به باغ آید در جش  
 سها آگشته دم با داند در دین  
 خن آراسته در صحن سراسر  
 چون نگوشت خرامند بر اثر از دشت  
 گاه چون کبک کناره نشین شود  
 گاه نازید ز باز پندشان پنداری  
 چون ستاره که کند کس بر ماه تار  
 از دو باغ ملک نماید در خانه مهر  
 باغ آراسته مانند فرود و غیر  
 باغ را باز ندانند ز بهار خسل  
 شاه در باغ و امیر همه به این در کاخ  
 آتش در باغ افروخته خوش از جش  
 هر طرف رسند و خن نگر آتش  
 عکس آتش شب ناری در کاخ بلور  
 دهم جش رسد را کوئی از نو بهشت  
 پادشاهی که چو جش بود بر او نیک  
 باش نامرد و او باج فرستد خانان

مشترک است از سوره لغز  
 هر چه در صف و دایره نشان  
 چون مشکور که ز باغ سخن  
 تخت نه بلکه بهر پرتو  
 دهنده بر ماه سحر آفرین  
 گاه به صورت طاووس که آید  
 کبکشان مادر بود و طاووس  
 رسد و این دم افشان بهشت  
 گوی زین شده از یکدیگر  
 کاخ آراسته مانند طاووس  
 کاخ را باز ندانند ز نگار  
 این جوانان طووس آن بر صفت  
 شب کوئی که برین بر دگر  
 دیده هیچ درختی که دهد آتش  
 دشت مانند ستاره بهشت  
 ناصر الدین شاه غازی ملک  
 شهر باری که چو جش بود  
 باش نامرد و او باج کند



شاه مانند سلیمان و اما بلیت  
 زمین و در بخت که بد و در شمشاد  
 خواجگی نگسلند ز دوده او جاوید  
 بود کامل نظر شاه جهان در بد  
 بود بر لبه شاه از قبل عز و رف  
 که پیر بیک سلطان غریب بود  
 ای امیر همه میران و سرخشناس  
 در اقبال و روی تو گشاده است خدا  
 تا بخت کام جهان ز دم با و صبا  
 باغ اقبال تو باد اهر ساله پر گل  
 تا جهان باشد با شوی تو خداوند

در مدح میرزا داود خان نوری

شغل تو در شرف شاه جهان  
 فرزانه و ز پر سپه سلطان داود  
 کشور دین و پا خنده آراست و این  
 هواری نگاه دل خواجیه شو این  
 چون ماه و ده و چار و ده و درون  
 پس پیر که در این شور و محکم و او را

اندر همه الفاظ خند آنکه بکاو  
 واد است خداوند بد و طر فیه ذکا  
 هر خوی که به باشد آینه و جان  
 در کس فضا بل بود و کس معنا  
 با علم مرا گیرد با خط بشکارد  
 هر کس که بدین عهد و بدین عهد آتش  
 لغزیده ملک قدرش و انزاد بلیت  
 زان فصل و عنایت که خدا خواهد کرد  
 تو خوی و دامنگری و خود بین  
 خود است بیال و بخیر و صفت بزرگ  
 بلیت خود گراناید ز صد پیر و سیکر  
 ای سرمد ملک و بخت آن با و خدای  
 آبا و باین خواجیه که در چو نور زنده  
 تا بافت بنوعی که خد تو زینت  
 کس نیست بدین شغل منرا و از تو  
 چنگد گران معنی تو که گران سلطان  
 بیکدست نوری خواجیه پاکین منرا  
 و خدست سلطان جهان داده هم

بلیت لفظ نیاید که بود خام و بکارد  
 کاند و در نور بر شمر آنچه که اسرار  
 خوی که نه به باشد از و باشد بزار  
 زامو خن علم نگردد و لاش آزاد  
 داند که بدین هر دو میفراید خدا  
 شک نیست که نامش بود و در خدا  
 چندانکه سرش ساید بر کوکب تبار  
 این بخت این خلعت عرش و شاه  
 آری بخیر و در نگر مردم هشیار  
 مردم بخیر و گشت عزیز و شجر از بار  
 برباشد و بلیت شاخ گل از شست  
 کافر و بخت بد و بار خدا بر بازار  
 شایسته و باین بگفتار و بیکر  
 شاد است بخیر و در بخت و نور  
 هسته بود و در خود و او نور  
 چون چرخ پراختر شود و باغ پراختر  
 بیکدست نظام الملائک آن بر درم بار  
 تا خواجیه بر آساید بختی مگر از کار



آید سپه‌اشاه نگردد شهنش از تو  
 داد و ده منور بر دهن و طالعون سپه‌داد  
 نادره نیکان شکند لاله‌نور  
 نادره نیکان شکند لاله‌نور  
 خوشباش و نازا و جواجند بخت  
 آقام پیر و زنی و جهر و زنی بگذارد  
 منشور شد و خلعتش بر نوها بپوشد  
 باجند مساعدت و باد و کسب بپوشد

در مدح سلیمان خان خانان

ای سر زلف تو کمره از گل سونق  
 لوتی در لوتی در جوی و حاج و لوتی در لوتی  
 جعد نواز فرزند سلسله بران  
 طری باشد سلسله بران و طری باشد  
 جز کمان آیدان و پیر ز کانت  
 من کمان از خاله تشنیدم و از پیر  
 عارض نامان نو در حلقه قاناق  
 شمع آیدان در نشان گشته و شمع  
 شیر شیب و مشر شود آنجا که بفرزند  
 تو شبی نای خان آری و چو شمع  
 حسرت و دوی تو کشته گل سونق  
 عشق من بر تو کشته گل سونق  
 روز من چون خبر کردی ناز و نطق  
 تو من چون خبر کردی ناز و نطق  
 من زینج خورشیدم ناسخ کرد و بخت  
 تو من چون خبر کردی ناز و نطق  
 چون بخوام از تو بوسه و پیش تو  
 ناز بکنم از تو بوسه و پیش تو  
 اندر این سلیمان بن نام آنکه کشت  
 در سخاوت بی مال و در سخاوت بی مال  
 شیخ او هنگام کوشش نایب و جان  
 مست او هنگام کوشش نایب و جان  
 نام اندر ناله حال از پیر از کشته و پیر  
 نام تپک و پیر از کشته و پیر

هست بر لای کبی هشت از تو  
 هشت بر لای کبی هشت از تو  
 شهادت در آهن و پولاد و روزگار  
 شهادت در آهن و پولاد و روزگار  
 ای خداوند مطلق خال شاه دادگر  
 ای خداوند مطلق خال شاه دادگر  
 بنده خواهد کرد وجودم سرهم آزاده  
 بنده خواهد کرد وجودم سرهم آزاده  
 نیش پستی نباشد پدش نیاکان تو  
 نیش پستی نباشد پدش نیاکان تو

دوره نو بک بک هشتاد و یک  
 دوره نو بک بک هشتاد و یک  
 ملک برادر و برادر و ملک پسر میر  
 ملک برادر و برادر و ملک پسر میر  
 تسبیح باشد و اصابه ناز و جهان  
 تسبیح باشد و اصابه ناز و جهان  
 هم منبر صانع و هم نکر نوا  
 هم منبر صانع و هم نکر نوا  
 میرد و گفتن نیش و مدح آری  
 میرد و گفتن نیش و مدح آری  
 شاه اهواز و سپاهان مرا سالک  
 شاه اهواز و سپاهان مرا سالک  
 زاهدان را جو و داند و انگر کرد  
 زاهدان را جو و داند و انگر کرد  
 استغفار از عدل تو خواهد شد نعمت  
 استغفار از عدل تو خواهد شد نعمت  
 الهام بر ده کاب نویش هر خوش  
 الهام بر ده کاب نویش هر خوش  
 لایع معدوم که شغل مدح سلطان  
 لایع معدوم که شغل مدح سلطان  
 من کوچه شاه نو هرگز تراش که کنم  
 من کوچه شاه نو هرگز تراش که کنم  
 ناهنگام عیان لیل آید و سر  
 ناهنگام عیان لیل آید و سر  
 کام از کب و جوی دنام از کب و جوی  
 کام از کب و جوی دنام از کب و جوی

چشم بر کوشان و کوش بر آوی



جادو را در پناه ناصر الدین شاه باش  
 اخترین بادامه زن از پیش پادشاه  
 در مدح امیر اجل سپهسالار  
 گشود بار بگلزار کاروان چهار  
 چه بود بادش نسرین و موسی کلینا  
 فرو همی گسند باروشنه کوه  
 فرو همی شکند بار طبله عطا  
 در صبح باد عبادی و باغ و باغ اند  
 هزار ببلبل خر و در است صد هزار نگار  
 چرخ لاله خود نازک و سبز خود  
 گر فزونی شکسته و کوفه کلنا  
 پرند باغ و در و درشت باد پرور  
 زمزمه او را بود و لاله او را نا  
 شد است باغ چو فرخار و اندک کلین  
 هر ایندین کوفی چو لعبت فرخا  
 کند ساختن سرخان ز شام تا بکبر  
 بر او خوان و سخن از غنچه و موسی  
 نه عاشق چو من از چه در دانه  
 میا باغ شکوفه شکفته چون رخ و رخ  
 بغیر که کاسان مبدی چون خطا  
 خروش بابل در جان همی فراتر  
 سر و وصل از دل همی بر و بر  
 هزار دستان هر شب چو من بر تخت  
 در آفرین امیر اجل سپهسالار  
 امیر لشکر سلطان محمد بن امیر  
 غنچه خوی و غنچه و غنچه تما  
 بد و امارت بالدر چنانکه رخ  
 سنوده بار خدای که خدای طاعت  
 مکر که فی نبوت خدمت ملکت بند  
 فرزند آمد از خانه بد و بد  
 همه بزرگوار امیر بزرگوار

سیاه امیر در جلال و جاه بد بد  
 چو در میان کواکب مرده و خج  
 کمر به است باد و سنان خود پو  
 حلیم باشد باد و سنان خود هوا  
 بر بزرگوار او زان گذشت و شج  
 که بد سکا و بد اند و نر افرو  
 لب بند از مهر و ممانه رود  
 حسب بد بد از شری و شریا  
 چهره صبر و خواجه کان کر است  
 چنین لب زهر و مزاج کر است  
 بر سر و او بکبر و در و نگر است  
 گریه خوش و بد و بد و بد  
 جو لو که از هزاران کان و نگر است  
 سبک عطبت با صد همی و هدیا  
 اما امیر ندوده دل ندوده صبر  
 بلند پای و بلند آخر و بلند آقا  
 هنر کار و در و او پاکی اصل  
 خدای داده را آنچه در دست  
 مصوری ز کفایت مختری انجود  
 سرشته ز خود آفریده ز و فنا  
 بود بصد و امارت غنچه و غنچه  
 چو شری که نماید با سمان و بد  
 همه تا که بود و سر و کوه و کوه  
 جو آب چشم نوصاح چو نار غنچه  
 بد و بد و بد و بد و بد و بد  
 غنچه بر نو بود و غنچه و غنچه  
 بد و بد و بد و بد و بد و بد

در مدح خانبه نشو ۲۷۳

آرزوی همی با و بد و سنان کمر  
 باد و بد و بد و بد و بد و بد  
 بر و بد و بد و بد و بد و بد  
 معجزه باده کون کرد و کلینا  
 بد و بد و بد و بد و بد و بد  
 بد و بد و بد و بد و بد و بد  
 بد و بد و بد و بد و بد و بد



مرغزاران بر دایح لاله زارانی  
 جامه های شوشن که پاشه کاشان  
 بسکه بریزد در شمر یک کل بوی  
 ماه و سان در کاشان کوی گشتا  
 بلبل خوشگوی هر شب بیا کشتا  
 صد را جوان و زارت بدید و توان  
 کم بزگی را سخا باید سخا در سخا  
 هفت هر کس را بستر و لک و پناه  
 از پی کار خلافتی ساغر آید برون  
 معذ فضالت را می زنی با هیچ  
 هفت لعلش تو شد از خانه عاقل  
 ببید نه شهر با بخت احوال گدا  
 علم او پیش علوم و رسم او پیش  
 او سرشته از کم ای آفریده از ده  
 شاهرا چشم عیان با نام او پاشا  
 باقی این رنک مان با بگاه از دانه  
 صد را شایسته خواند که روح اند  
 زهر و سنا از سوی خوبان را نه

جو که باروی کشاده می نباشی هیچک  
 خشم این خوی خوش و لعل خوش و بلبل  
 مدحی گفتن سزاوار تو غزل و لطیف  
 ناهجی و بدینک و ناهجی بودیم  
 اخبر فرخنده و بخت جوان و قاتل  
 عهد دهن بر تو فرخ جاود و دغم

در مدح فرخ خان صهر الدوله

کون که بر کل سور نیست بلبل  
 گستاخ بر یکسار دشته کوهر  
 می نماید گل چهره از کشته باغ  
 دمید سبیل مانند لعل مشوق  
 در آمد از در خباگری هزار آوا  
 بخور سوزد کوته نسیم شبگیر  
 بخت کوی بر بوده جو طراز غبر  
 هزار دستان داود و ایر بر سر  
 زمین نقش مانند نامه مان  
 سرشت او بهاری چکیده و گل زده  
 باغ بلبل و اموشد است کل عدا

پایه مردم نکوئی جز بلفظ چو شک  
 اندر بر گشته بدیند دران کجوش  
 معنی کامل در آورده بلفظ غصه  
 ناهجی ناید سنا ناهجی رخش  
 بر با طعنه و اقبال و شرف باور  
 جاودانه بر مراد خویشین باد

هوا نشاند و دباغ لولو منشور  
 شکست باد بگلزار بقیع کافور  
 چنان از غر فز و سرخ نمود  
 شکفته ز گس مانند چشمک غور  
 همی فواز چنک و همی زند طنبور  
 که هر شب آید از جویبار تو بخور  
 شکوفه کوی از زهره دام کبریا  
 همی سراید هر روز بامداد زبور  
 چو نقش مانند صفت فغفور  
 چنانکه اشک خست عاشق و مجبور  
 هر آنکه عشق نداند نداشتش غور







در هر دلا بی بکار دیکر امین  
 خوردند خون خالو بیایه چنانکه  
 دولت شود بنفوت کالایه  
 با کسرتان ندارد جزای بیکو  
 ای آفریده از خود و شرود  
 هم مشفق خلق بود هم نیکو مالک  
 فرخنده دولت که در چون نیکو  
 تا با سها بیک نبود در ماه چاره  
 شادین باد و خرمی و خوشی  
 هر بامداد منزلت و شرفی

در مدح شاهزاده اعظم السلطنه

منت ایزداد که آسان که بر خاکی  
 عاشقان بپسین و نامه در سواد  
 کارگاه وصل خواهم کرد ازین پس  
 مدبران ناکی که فاصده است که پادشاه  
 دو بیک خطه بر پیغام و پاسخ آورد  
 بامدادان آمدن گریان بر این کارگاه  
 من بد و پیغام دادم زوین آید

دست گفتن پیش اویم با هم اندر گفتگو  
 او ز حال من خبر شد من خبر از حال او  
 چون ز شهر بار من آمد بدین زود  
 کارها در روزگار شهر بار آسان شد  
 ناصر الدین شاه غازی خسر و پیروز  
 بر هر شاه شاه خواهد که در بار پادشاه  
 کارهای او بود و در حکم مرزوی  
 بازگشت آن رسمهای دین از این زمین  
 باشد تا عهد ملک چون عهد سکندر  
 علم جنگ و علم هفت علم طبع هند  
 چند بکر در ده ایران زمین از فرشتا  
 نو کند این رسم اردشیر اندر  
 کارها بر این در زمان دولتش بالا گرفت  
 کارهای گشتان در روزگار او پدید  
 جزو جو آسمان کرد نتوان بر عمل  
 جام کبوتر بود کاندو از کار جهان  
 لبس کوفی بدو کردند جان جبرئیل  
 همچون کاین کاد که گفتی زودی

چا که این کارگاه شاکر پروردگار  
 نامرسانده رسول و نادر و پادشاه  
 شادمان گشتم دعا کردم عیان شهرها  
 آفرین هر روزگار شهر بار کامدا  
 کافان تخت آفرید است و تخت نجیب  
 باشد تا این همه هزار و دویست و پنجاه  
 رسمهای او بود و املا نیکو مرزیا  
 زنده شد نام جم و دیگر ملوک نامدا  
 از علوم سودمند از رسوم اسنوا  
 در علوم آورده از احشای اموکا  
 به هر مردم نبین از صفار و از کبا  
 بلکه زو امین و رسمی به هدهدا  
 همچون بالا هی گهر و مهر ایل و هفا  
 گرم روز از آسمان و نیز از روزگار  
 نادر شد کوفی بکوفی باز و حو حو  
 آنگی باید بروی شاه کبوتر شعا  
 زین خبر آوردت سوی ملک جبرئیل  
 سر از غرور ملک کرمان گشت



کره این فرخنده خدمت شاهنشاهی  
 داد منشور و دارن خورشید و علم  
 خدمت سلطان شناسان و خدمت  
 جانکاه و فرزند و پادشاهان  
 هست سلطان از کون و نکره و در سلطان  
 چون سپاه آید و خدمت شاهنشاهی  
 شرف شایسته باشد که مادران  
 چون سویی لشکر که آید شاه گوید  
 روی لشکر که بنور مله شرف و شرف  
 داده و روزی لشکر را و روزی  
 از سپهک لشکر با فخر و شکوه  
 هر یک از اولیا مشغول کار خویش  
 انضاد السلطنه بر شاه و شایسته  
 آسمان شد بعد از خدمت شاه و جهان  
 سوار و سوار و سوار و سوار و سوار  
 طاعت شاه بهر که همچون آسمان  
 بشکازانند که پادشاه و آموختن  
 مار خن آید و بر و ملک و در و پادشاه

پادشاه در پادشاهی چاکران در کجا  
 بنده پرورد پادشاه و بنده کجاست  
 در مدح امیر مونسان علی علیه السلام

ماه خرو و دین ده روز و گمراهی  
 گل سران پرده برون آید با کشتی  
 باد نوردی و دماغ شود غالی  
 او آذاری و دماغ شود حله طری  
 کلبه این کالبدان لاله شود  
 رنگ این سیم بدین سیم شود  
 گلستان کرده از گلین چون پرنده  
 یوشان کرده از سوسر چون پرنده  
 در چمن بلبل به رو شود و در سراسر  
 در چمن بلبل به رو شود و در سراسر  
 بلبل بیدار شمعها هر فرشته زبان  
 هفت روز بگره بر سر شود و در سراسر  
 شکفته شاخ شکو و چرخ ماه چرخ  
 بر مدبر کتبش چون خط و کلام  
 خود دایمی بر سینه و کل چون پرواز  
 بخاند آید نورسته و بنفشه چون علی  
 بخاند آید نورسته و بنفشه چون علی  
 دست برون اسد الله که در طاعت  
 دست برون اسد الله که در طاعت  
 مصلحت خدایت و نداد و نماند  
 مصلحت خدایت و نداد و نماند  
 زالش آغای کورانه پدید آید  
 زالش آغای کورانه پدید آید  
 گشت و شنیدند پادشاه که راه آید  
 گشت و شنیدند پادشاه که راه آید  
 انبیا و اهل برادران او دست آمد  
 انبیا و اهل برادران او دست آمد  
 چنگ آمد و سر و سنی حیدر و در  
 چنگ آمد و سر و سنی حیدر و در  
 مرغ خنجر امعی چید بود که هراد  
 مرغ خنجر امعی چید بود که هراد



نام فرزند او را بدو کرد و فرمود  
سوی پیغمبر آواز که از هر طرف  
چون بفرش آمد بشنید و بشنید  
بر یحییان وی و معشرانش را داد  
هر دانه که در درویش خسته بود  
بر سر است او داری و داری داد  
نکند خازن مزد و سر یک حله بر  
مدحش و بدست بزم ملک ملاقات  
بوالمظفر ملک غازی شهنشاه  
ابن شاه جوانی علی ناصر است  
هند ما بود شکار ملک ایران  
از دل شاه چنگل کن هدف و پراکن  
نام جند بدو نگذاشت چهره  
کشوری داری چون چرخ کبان  
عبد جند در این دین فرزند کتا

در مدح ناصرالدین شاه

ای پیش فد تو سر و سهی نه  
چاکر از طراندی و کشی از چنگل  
بر کل سوری داری توام نجیب  
باز گویان چنگل آمدن باز طراند

دام خواهر پیرت خوانم زیرا که بر  
تا که برستی برگرد میان دانستم  
گل زده پوش ندیدم که بود جرج  
بر دم باز و فرزند در شادی و دم  
و حکم آمد ز سر زلف خن اندر خم نو  
سر زبون کرد و پیچید بمیان چو کر  
گفتی زلف سر زلف توین پیش و  
آب نصرت بونصر ملک ناصر و  
ملکی کن ملک است بفضل و  
از حق قوت اسلام همه روز اذو  
شیخ اوار و از و فطره همی آید خون  
جانود کرد گوی سیر انگشتش بر  
عدل و بیخستم بر کند اندوی بین  
دشمنش آموخته با شیخ و سنانست  
بهر پیش بر نالد که بران مغفر  
ابن شاه جهان کن طفراند جند  
چون نوید خواه کشی کام کشا بدیخ  
ملزوم بریج بلان بیج و خوار شفا

دام کرد است ز نو دلبره و کشی  
که توان بست حقیقت را برگرد  
نه بجز چشم تو زگر که بود براند  
ناد و وصل نو باز است و در هر  
که بگوش تو هر روز و هر گوی  
گر یکی حلقه کنی از سر زلف  
نشان کردن در پیش ملک نصرت  
خسر ملک آواز شد دوست نو  
چون گهر از جهر و مهر از نجم  
فضل را کرمت و علما را اعز  
دست او بجز و در و غر و هر گوی  
که چو سمرغ کند سو خالف بر  
شاه ابد بکار است و سپهر اعلا  
نبرد دست و نبرد است بسوی  
سپهر از آنکه بری نو سن بر  
ایشان است چو در خدمت خود  
چون نو شمشیر کشی شهنشاه  
هر که از خدمت تو در ملک و نا







سطر جانیکه نود نام و فرستاده  
 زور در مختار نو فرستاده  
 خامه با لبین کبر و سیر انگشته  
 مختصر گویم و در شبنم و پاکیزه  
 هست در هر یک منم نیت برود  
 نجه کار مرا چون ذکر م ساخته  
 واسطه هیچ ندارم بخیر از همت  
 نامشود باغ بغر و در چون پرت  
 شاهان با شرف آسان بری مقام

در مدح صدر اعظم

در میان رفت ابا شمس خوار طراز  
 بیم آن بود که از دشت روزه شود  
 واسطه کلاه مندم ز مهر و کج  
 چندی از باد ستوشید ز پیر طراز  
 لک از باز و در شاه و در نگار  
 قد چند بن بنما از مختار شود  
 شاه و لشکر که اهد و بند  
 چنان بود و خور چنگ که چرخ

بار و لعل خزان آورد مجلس بغر  
 رفت بیکه که گفت از کف نوبند  
 وقت آن شد که در هله و هله  
 صفایا خنجر سوی مسجد نا چند  
 وقت در دادن آواز مؤذن بگشت  
 سانه و جام به اکون که فرات آمد  
 پیش ازین بی روی و در نشین  
 در میگشت همه دهنه و بسیار  
 چه خوری جیف که ماه رمضان بود  
 آسمان هنر و عید و شرف و جلیل  
 عین ندی معرفت و برادی مشهور  
 خواجه دوست نواز است عکاک  
 در میان رفت باشد و فضل و هنر  
 دولت و نصرت و پیروزی و اجال  
 افتد لغت و طغری که بروی هم خانی  
 عین نیست که اندای نوردد دولت شاه  
 ملک از خنده باشد چو گهر و منجم  
 که در قصر نو کند خیم سعادت جنبش

چون روان بخرام و چو غزالان بگشت  
 لب من بالیناد و در همی که می داد  
 در لب چون شکر خوشنم بود حلال  
 جام بر دست و دست و دست و حلال  
 ناپس از سوی می داد مغنی آواز  
 مز و میانه بر چهره و جام بگاز  
 سا با باد و بد و روز و نواز  
 نهادند مکر مقدم او را عزاز  
 زندگانی خداوند اجل با دودان  
 خواجه و شب و شب و شب و شب  
 بخداوندی و صوفی و شریک  
 خواجه این که عدو و کام و دوست  
 همچو روز از شب پاد و خفشت و عباد  
 فتنه گشتند چو محمود و بدیدار اباد  
 هست و نگاه نو چون در گوش و اباد  
 با عدوان سوی یکسان بسلام آید  
 دولت آراستد با شرف و پاد  
 که چرخ نو کند و طالع و دشت و اباد



گر چه بر چرخ خود خشم نواز عیبت  
سز گویا بر پند چرخ سپید باد  
روی سبند خداوندان بر گردان  
که بگره نواز سروده بود و در میان  
چرخ کوشد که کند خدایان را  
به صد نفیست چنان بودند این کوشا  
شریف و مخیر اصل و ثبات و عیبت  
چون بدین غیر خضر و شرف اهل عباد  
چون گفت موسی قول توانا عیبت  
عدت و سازد مالوک از سبک عیبت  
سزا از هنر خویش بود عیبت و ساز  
خواجه کان آید و خدایان را  
کشور از بد عیبت و خدایان را  
تواند و عیبت نام نکوداری آید  
هر دهان کونه شای تو کند عیبت  
شخص موجب کفتم بعد چرخ نواز آنکه  
در سخن هست از انصاری کوز اعدا  
نا شود با و خضر و ارجو طبل عطار  
طریق کلش از اندامان تخت بران  
جاودان جش کن و بارده و کام بان  
طاعت و ادب بر خدایان و عیبت  
فرخی با تو فرین باد و سعادت انبیا

### در وصف علی بن موسی الرضا علیه السلام

دم چهار بار است باغ چو زلماوی  
شد است شاخ مرصع چو نایج کیکای  
بباغ و باغ پراگند لند پنداره  
همین این دایره و گنج و بباغی  
هوان از جو آنکه گری پازن آنکه  
خودش بعد دد و چو خدایان کوی  
نثاره عکس کل خوش گفته اند آن  
عبان هر اینده در آینه است و عیبت

نه باغ ایشانی کون در پرت نذر  
نه باغ ایشانی کون ز چشم خدای  
هزاره مساند بر کل هی زند آواز  
که عاشقان از او فکنا و آواز  
گر نه ز کس درین مدح بگفت گوید  
که هر کسی که نگردد مدح بر او عیبت  
چو کل زبرد و ننگا کون برود آید  
نشدن توان بر خدایان و عیبت  
چنین که بوی خوش آید ز باد نورد  
گشتند کوی بر زمین غنوده طوی  
امام مشرف و مغرب علی بن موسی  
که هست حجت بزبان و شعر و عیبت  
و عیبت احمد مرسل که طهرت کرا و  
گرفتند منکر و دست آتش و عیبت  
شار مشهد و ادب و روح لغت  
طیان خود فرستند همین عیبت  
اگر نه برید از اندام و هوش و عیبت  
هزار سال روی رفتی و عیبت  
جز او مجلس شامون که خوار کرد و عیبت  
مقدان نصا و مؤبدان عیبت  
نخست ملک و بنی افان جلوس کرد  
که بود و لایر تخت لایزال جلوس  
طریقهای سپهر و دفعه های عیبت  
از و بر سر از او مشاد بطلوس  
گما و بخواند تا بشرا خضر از عیبت  
نخست کرد کبوان و مشرفی عیبت  
چنانکه هست بیکل باز گشتن اجزا  
بسوی اوست گمراشدن عیبت  
نه انبیا را جز بر صراط اوست روش  
نه اولها را جز بر صراط اوست روش  
ایامد بر او پس و خواسته عیبت  
که هست پیش علوم و علمها عیبت  
نه گمراهان که در شیعیان نام ترا  
صنود بودی در بند امر عیبت  
نکند خود نبی در ازل و دوازده عیبت  
نوکس هشتم هست از پاره و عیبت



بر مفر تو خندان و در فرشته  
 زاده هر چه رود و در گنج  
 اگر بخواند تا فرساید حق  
 تو اصل خلقی و کائنات جلالت  
 بدین نصبت چون حلقه در زنجار  
 چون نشسته مانم در آفتاب بر آفتاب  
 بزیر سایه طلوع برام غرقه از لنگ  
 مگر غایت تو باز دارم در گناه  
 مکن تو فرهاد را بوسه از شفاعت  
 ز من محبت با داجان روشن تو  
 سر دوش منبت و نگار بر دوش

در منبت علی علیه السلام

نگار من که ماه سپهر رویش  
 شود آتش دیدار و عواصم و دشت  
 اگر چه دلت جعد نامدارش بر آتش  
 و دایره من بهر لعل سر لعل طریقت  
 و آن زیبا صفت چون دانه در منبت  
 ز غدا نشو و این که داندان سپهرین

کر او پنهان شود از خشم آید من رعد  
 و کمان من در دود پنهان شود و دغل خفا  
 فرزند من که زدم از دندان حسن و آتش  
 لوتی که در کجی حواس که خلد برین هدیه  
 اما لوت منبج حید علی و اما در پیغمبر  
 بود و در گردن دلدل کم از کوفی زلف کوش  
 غلام که در دوزخ کی نباشد خواجه خود  
 عجز ایند و عفا انگشتش بخشد سالد  
 عجز حیدر که بخشد سالت سالد و عفا  
 چهل از بهر ما خواندند و را بکشید ابار  
 زان آمد چون زبانه آمد از هر یک گفته  
 شکفته این شایسته پیش پا که پیغمبر  
 بدین اکتب پیغمبر که مرهم چون شمشاد  
 فرهاد آمد و آن هنگام حیرت الکتب  
 محبت من بهر عفو شمر با تو بیکر حفا  
 نشسته بود و در مصطفی جبریل از بهر  
 چون بدین جبریل از جا که جبریل نشسته  
 بدو فرمود پیغمبر که چندین چون فرشت

ز عوی دلفت شکفته نیام که کج حفا  
 روم بر عوی دلفت نیام سخت آتش  
 فرزند چشم خراب آید و آن سحر آتش  
 عذاب و لوحی فرهاد است و عفو  
 که هفتاد آفرینش طهر از بحر حفا  
 بود و در کجی کمان عوی سالت  
 بدین اکتب و عفا که در دوزخ و عفا  
 عجز ایند و عفا انگشتش بخشد سالد  
 عجز حیدر که بخشد سالت سالد و عفا  
 چهل از بهر ما خواندند و را بکشید ابار  
 زان آمد چون زبانه آمد از هر یک گفته  
 شکفته این شایسته پیش پا که پیغمبر  
 بدین اکتب پیغمبر که مرهم چون شمشاد  
 فرهاد آمد و آن هنگام حیرت الکتب  
 محبت من بهر عفو شمر با تو بیکر حفا  
 نشسته بود و در مصطفی جبریل از بهر  
 چون بدین جبریل از جا که جبریل نشسته  
 بدو فرمود پیغمبر که چندین چون فرشت











سپهر بدین طایفه که مالک فرنگ  
 گریه کشان مشرق و مغرب بود  
 اسیر چون کند ملک پیران شاه  
 باز آمدی بولد و چون خوش  
 کردند روز آمدن موکب فغان  
 بر شاهای و لادیت نوز هنر خواه  
 بر چهره لعل نام خواهر نشاد که  
 آمد ز مین هر ایند از خرمی  
 نا آنکه پادشاه بود عرض  
 کرد جهان مغرب کن با ضحی و ظفر  
 کرده دعای خیر و اسلام مستجاب  
 در پیشگاه عید غدیر و مدح علی علیه السلام

اسرو کرد که گاد بود روز رحمتش  
 اسرو دین و داد کامل تمام یافت  
 اسرو با پیر بر تل پدید کرد  
 سپهر مصطفی دود پیرا بر تفت  
 سواد صبار از صفین امیر یار  
 جزو پهل آتش زنجو و غم کرد

بر خلق آسمان و زمین بخت خدا  
 داده رسول او داد و رحمتش  
 بود است از عبادت حق و بشر فرست  
 از بار و در بقوت دادار و در بود  
 کرد و عشق ملک العرش از پدید  
 دست خدا صنع خدا و شود پدید  
 بودی که شد پیران که خلق  
 بچ و درخت بر شده طوبی بود نبی  
 نایب شد بطور و پراکنده شد هم  
 خواند و کلاهشرا از دصار خلق  
 ناست هدایت و بخشش که بری نصیب  
 دوزخ و عشت و اسلام کرد عید  
 نایب ملوک ناصر و پشته کرد و لجلال  
 اورانگر بخش سپاهش پیش روی  
 لشکر گرفت پایه و کشود گرفت نظم  
 انجمنی که ساحل لشکر که را  
 کردی کون بیاحترام طایفه و عید  
 دوش از سر من عرش دعای نوح و خاتم

شمس پیر بر سر کفایت لغزش  
 کرده خدای نام پیران و جنتش  
 در روز حربه خند و بر جوشش  
 ز پرا که بود قوت دادار فغانش  
 از هیر آنکه اوست محل مشقتش  
 هر صیانی نماید باد و صفتش  
 سر خلق را بخت علی بود عیش  
 شاخ و درخت ساق طایفه و غرضش  
 هم چند چشم سوزان نور چشمش  
 این کسب که شد بخت و کلاهش  
 از جوی انگین بخش و عیشش  
 نور لای عهد و تابان ز جبهش  
 اقبال داد و ایمن و فتح و نصرتش  
 نایب گری و دست لیسان و جنتش  
 در روز کار شاهی و ایام دولتش  
 باد شمال کرد و نیاز و محاش  
 مسجد هزار عید و کز کز پایش  
 آمدند که نا باید با دفر حش



عبدقدیر بر تو بود فرخ و سعید  
سعد ملک تشار بود اسعادش  
در مدح شاهزاده اردشیر میثرا

کشیدم سوی خوشتر زلف دلش  
و کمر باده کردم سوی او هاش  
رها کردمش در شادان بود  
کشیدمش زنجیر شد مشکبانش  
نگار می لبش با شکر هم نژاد  
جباری رخسار منم خواجیه تاش  
بصیرا برد یا اگر بوی او  
چو مشک و چو عنبر بود پیکانش  
حلاوت مند از لب او مشکور  
لطافت زدندان سرشک هوش  
نه دستش خواست ز بند غمش  
نه جستن توانم ز دام هوش  
سرا چون گل از غوان بود روی  
غم عاشقی کرد چون کهر باش  
دل من که بهیار نیما داشت  
بودن در عقاب به شبنم و دلش  
سه بوسه دهد گر بایک بدست  
شوم گهرم اندر کن دولت هاش  
سرباد سازد کان او در شهر  
که خود شد خبر شود در هاش  
بود پادشاه را پسندیده هم  
گر به زغان خود پا داشت  
بگناه سخن صاحب زر هیش  
بگاه سخا حاتم ملی گداش  
چهر حال دادش بود پیش  
بهر کار باشد خرد و هفتاش  
بد و استوار است دکن امید  
بد و پایداری است رادی بنایش  
دهد به زخویر شد خشنود  
اگر طهره اندر ای گهر و سهامش  
نشد کار فرمای در کشوری  
که ز خلق بر آسمان شد عاش

خوشا تو ماس ز گیلان که هست  
گشاده میدان کشور ابدش و لوش  
بر جود بخت فطره بحیر خرد  
بر حلم بخت ذره کوه مناش  
مگر مشم بحیر خرد خواست شده  
که کرد اندران مرز فرمازاش  
رضای ملک جوید و همچوخت  
ز فتنه است گهر و ز مگر پشاش  
شود از عطا باش خواهند شد  
و دوشاد و از شکفته لغاش  
نگیرند از حاسدان از حسد  
جز بن عیب کن و دخل افزون لغاش  
کسی کس عطا باشد افزون ز دل  
خرد مند خواند سرا بخباش  
الا پادوم پاش وینار بخش  
همیشه درم بخش و دینار پاش  
تو بانج بمان و زرد و سیم تو  
بدست تو بادا هزاران پشاش  
نباشد از اذادگان جز تو کسی  
که هر مدح گویند باشند پشاش  
نکو نام زنی سیم و ز بخش کن  
که از نام نیکوست مردم پشاش  
الا ناد و آید چو اودی بهشت  
دهد بوسه از اهلش و پشاش  
شکفته شود کل چو روی بیان  
دمد در هفتک با صباش  
برامش خرام و بشادی بچشم  
همیشه بن آسان زنی و پشاش  
در مدح امیر مؤمنان علی علیه السلام

ماه و کمر مرغ بر اید و لوش  
باخ بفر اید بر اید و لوش  
گلین پیش مرده ز یاد خزان  
ناز کند باز بپشاش  
زنده کند ابره و خزان همه  
ماه دهد این دنیا پشاش



باد صبا بر گل و بر یاسمن  
 سبزه شود گریستن گاه نغمه  
 سپهر و درشت چو بدست  
 گر چه بر هند است کون و جونا  
 گل بر دانه جای دل نغمه  
 مرغ طابری بگفتند بان  
 نایب را دار و در شمع علم  
 نفس خودش خواند بخوشی  
 معجزه پیغمبر شمشیر او  
 موسی کر که عصا از او  
 دستش بگیرد بر و غدر  
 گفت بفرمان خداوند عز  
 دست بد و ده کز لغزش تو  
 دست کسی کو بچین و دست  
 تخت سلیمان روی دلش  
 کرمی اثر نبش پای  
 کعبه و لا لکدر حبه  
 آنچه طلب کرد کلیم و ندید  
 حنبر گستر شود و مشکبانش  
 خفن که بر گل و گداز گدازش  
 بر صحرای این پس بدین چو راش  
 پوشد تو و در بند بر میانش  
 باز کند شعله و بشلانش  
 از بر مدح علی مرتضاش  
 شهر شود این لقب مطهرش  
 بر چو باخوبش بر کساش  
 معجزه موسی عز و عیاش  
 شمع خلق بود بخوش از رعاش  
 کره سر و سر و سر و سر  
 کرم امر و زامیر شمشاش  
 آنکه بود و دستش و دستش  
 بر کشد از جاه و بچرخ سپه اش  
 برخی خنبر پس بر خباش  
 عرش بن عرش و لکبر باش  
 کره خلیل از قبل از نباش  
 و بد رسول فرشتی و لغاش

باد و همراه بعرض و بعرض  
 گره که خنجر بر موی اش  
 دیو گر بیان شود از کلان  
 جان و در شاه و لایب شان  
 ناصر بن شاه مظفر که هست  
 گنج شود مفلس و مفلس  
 کره منور همه روی زمین  
 عصا دانند خلاص ملوک  
 خرم و شادان و در آستانه  
 بادید و مرغ عید و صی  
 بار دهن بود و فوشتاش  
 دهن و جوی و فوشتاش  
 چون که بد بیان بنویشتاش  
 معنی حبش و عمل و لاش  
 فتح و مغر شد چو لاش  
 روز عطا داد و روز شفا  
 خاطر بر فو و دل بر فاش  
 طاعه دانند بر کار شفا  
 شاد بدید و دل او لباش  
 بار خدا پا چو خضره بقاش

در مدح محمد خان امیر نظام

ماه روی که نداند کسوان امیرش  
 بنفشه منیم و بخود هم از پی آنکه  
 منت بخودی و مستی بر خود چویم  
 سر می بودم چون زلف و نا نشویم  
 با چهر حسن و لغز و ز چه گویم گویم  
 با چهر روی و کارای چه خوانم خوانم  
 لشکر آرای شه نشاء محمد که بود  
 مستی و بخودی آورد و بخودش  
 سوی ما بخود و مستی شد راهش  
 کرم سو خند دل و نوا شد بودم  
 بر سر هم با سر و لغز و ز نامش  
 صنم زهره بنا گوش و بنامش  
 زینت مجلس مداح امیر لاش  
 چون محمد بر سل فخر و شرف باش



آنکه در موک نشناسی از مهر  
آنکه بر کساندیش چون کوه میشا  
آن در خبثت که غم و غم و غم  
جود و دماغ بزرگی و شرف و شرف  
چون در غمستان خشمش از غم  
که بر کوه و سبزه لب و لب  
و بد و هشا و داج و داج  
برگزید از همه مهران ملک و ملک  
رو نبیند گشت از هر چه و هر چه  
از پی خدمت بند کرد و بند  
نیت و شوار پیش خدمت و خدمت  
آنچه دشوار از آن نبود و نبود  
با چنین مشغله لشکر و اندیشه  
خوشی و غم و غم و غم  
خواستنه بخشد آنجا که در داد و داد  
آنچه خوشی و غم و غم و غم  
بخشش کان بود اند و در بخشش  
نشود کاسته و در مجلس و کس و کس  
ای امیر بن امیر و سر بر سر  
که امامت شود و حکم و حکم  
لا فایزای آنکه در داد و داد  
حقل و شرف و آلا و شرف  
به سبب عیب که در خدمت و عیب  
نام و لشکر و غم و غم و غم  
نه گناه نه برادر و نه و نه  
فدی و غم و غم و غم و غم  
از همه بار خدا بان و بن و بن  
جز نو کس و غم و غم و غم  
لایق آید به نیت و غم و غم  
شاه شاد و شکوفه شکوفه و شکوفه

قال و مزج و بخت و غم و غم  
کاسرا غم و غم و غم و غم  
بر نو فرخنده بود آمدن و آمدن  
چاکر شاه جهان با شرف و شرف  
شمار از پیش بدین پایه و این پایه  
پایه و پایه و غم و غم و غم  
**در صبح سحر بخان**  
این نامه سوی من نفرین و نفرین  
هر شب بسوی ماه فرستد و فرستد  
هر غم و غم و غم و غم  
بفرستد بسوی بن و بن و بن  
ای نارون بغداد و لب و لب  
نارم بجان ز نارون و نارون  
دری دو نوده و کل و کل و کل  
بر من پایش شسته از شسته و شسته  
زهر و آیه مانده و هر کوه و کوه  
گوید بر آمدن از آمدن و آمدن  
درجه مکر میان و کس و کس و کس  
گردد میان خلق و غم و غم و غم  
خواهی اگر زهر میان ما و ما  
باروی از خوان کردم و زاد و زاد  
شرفم که سرانجام و غم و غم  
دوست ناکه در دم از آن و آن  
زهر و زهر و غم و غم و غم  
سازد لشکر شاه ایران و ایران  
بر خلق و غم و غم و غم و غم  
کاسرا غم و غم و غم و غم  
چاکر شاه جهان با شرف و شرف  
شمار از پیش بدین پایه و این پایه  
پایه و پایه و غم و غم و غم



گر داشتی ستای چنین ملک امیر  
 شاهش موافق داشتی از آستان خوش  
 آگهی هر خبر و قدرش شناس  
 چون خون و مغز در دین و استخوان خوش  
 فرج بدای چون علم کاویان ستا  
 که شاه خواندش علم کاویان خوش  
 در مرغزار مرئی شهری بود یان  
 چنگال تیغ که در دندان خوش  
 شیر چنین ملک که در مرغزار ملک  
 روی بر جهان من شیر دایان خوش  
 ای مهر سوده و مهر خجسته دم  
 که که جهان زلفش در سمان خوش  
 در عهد خود برادی معروف بود  
 اکنون فرمود بگریه انداخت خوش  
 در چشمه نواخت همان شهری که کرد  
 جودش ملک توان که در میان خوش  
 شاه است از نو شاه جهان را آید  
 که خبر ملک جهان دیوان خوش  
 افزون همی کنی در رختی و رخت  
 دیدش پادشاه عمل و مکان خوش  
 باید اگر اجازت از خسر و جهان  
 ناخند دوم باز ستا به عنان خوش  
 طبع در رخ راه و سفر گشته ناو  
 گفت مرا مدح بعد در توان خوش  
 عهد بر بند هر کس چنین بود  
 من مدح تو عهد بر سوی ستان خوش  
 لاهن طبع و هر کس پیوست که جوان  
 از عقل پر پر خور و عجب جوان خوش  
 اینده که اهدا تو یا ما که غلوت را  
 بگویند که اهدا شد در امان خوش  
 هستی بخاطر پخت ایام در نود  
 آتاسرا بنزد که جاودان خوش  
 در غایت این **مؤمنان علی علیه السلام**  
 اگر ندیدی شب که در مشرق و مغرب  
 مگر بر افش کار صفت او را

رو چشم جادویش از خون عاقبتان  
 چرا در زلفش از آن بودیم نصا  
 بگو با اینچنین کیسوان دراز  
 در روز غیر خیر و مشکلت عشا  
 چه لعل پیش لبانش چه پیش لبش  
 چشم پیش خاشاک و پیش سیم و سنا  
 خوش و آید آید بر مرتب و بد  
 غان و چشم عوام و طغان و چشم خوا  
 هنوز نامد آن شب فرو رود خوش  
 مست که الغاص لا یجبت الفسا  
 زور و داور غایب الخ لیل  
 با القوادیم حواسها علی حرام  
 کند و بندد و زلفش را شکم و شکم  
 چگونه باید دل زان کند شکم  
 مناص بود و ملازم در میان بکند  
 کون در و طبع شکم و شکم و شکم  
 ابوالعزیز اید الله ما هرا الکفاد  
 که شک و شک بر اعدای دین و غیر  
 امیر و قدر و سواد خبر گبر  
 و کباب و العرش و ولی غامض  
 روز معرکه از آن از جو حلقه و دوح  
 برون و با خبر آورد در حوض خوش  
 برون و با خبر آورد در حوض خوش  
 ز کوم صالح اکثر نافرمان و نافرمان  
 برون و با خبر آورد در حوض خوش  
 رسول جاهی از دود و جالب و دود  
 شوند چون که باری فرستگان و دود  
 از دست جنبش افلاک و خورشید  
 کنند منکر او و او کلان عذاب  
 چرا در زلفش از آن بودیم نصا  
 در روز غیر خیر و مشکلت عشا  
 چشم پیش خاشاک و پیش سیم و سنا  
 غان و چشم عوام و طغان و چشم خوا  
 هنوز نامد آن شب فرو رود خوش  
 مست که الغاص لا یجبت الفسا  
 زور و داور غایب الخ لیل  
 با القوادیم حواسها علی حرام  
 کند و بندد و زلفش را شکم و شکم  
 چگونه باید دل زان کند شکم  
 مناص بود و ملازم در میان بکند  
 کون در و طبع شکم و شکم و شکم  
 ابوالعزیز اید الله ما هرا الکفاد  
 که شک و شک بر اعدای دین و غیر  
 امیر و قدر و سواد خبر گبر  
 و کباب و العرش و ولی غامض  
 روز معرکه از آن از جو حلقه و دوح  
 برون و با خبر آورد در حوض خوش  
 برون و با خبر آورد در حوض خوش  
 ز کوم صالح اکثر نافرمان و نافرمان  
 برون و با خبر آورد در حوض خوش  
 رسول جاهی از دود و جالب و دود  
 شوند چون که باری فرستگان و دود  
 از دست جنبش افلاک و خورشید  
 کنند منکر او و او کلان عذاب



بغضش اند زار بجیش اند رود  
چو در محشر شادست و چون نه از تو  
مخالفتان که بعد از حشر شدند  
لنهم اهل خلق الله حشره ضعیفان  
عد و گواهی داد است بر ضعیفان  
در خدا پیش خوانده بشعر عمر و العباس  
زهی بیانش که خبر گوهر نوید  
کند علوم حکیمان در پیش تو که بیگنا  
سروش فکر تو در مغفبت و ایست  
که هست طبع تو در با و فکرش تو  
بها هر یک از اینان نیست هفت  
منافق از اینان در حشر نیست در نما  
امیران شکن به مناسبت و ایست  
که حق نکوبد مزاجان کافران

در مدح ناطق پادشاه

خوشه شد خرامان در خانه  
در پوستان نسیم گل آید ز هر طرف  
دشمنش بر مناج و کشتن  
باغش پر دایع و راختن بر طرف  
مضوان گان بری نو که هر روز  
فره و سرگشود سوی چنان عوف  
بگرفت شنبلیله به من جا کاه  
البر قد زحل و الورد قد وقف  
در مرغزار شکند از سبزه جا کاه  
دکوه سار شکند از لاله جا کاه  
لاله بسان آتش او دانه نغمه  
آتش بدیع باشد او دانه دود و نغمه  
شبگیر بر فغانه زند در میان  
چون بنفشه شاه ناصر برین دشت باغ  
ناج سرملوک و لبه همد شهر با  
شله که پیش چو درش گوهر کم آید  
از هیچ پادشاه نزاره چون خلاف  
در هیچ بارگاه نبوده چون ملک  
سازد هفت کسور آید پیش او  
گر باج هفت کسور آید پیش او

ز سندی بود ملک ز سید او مدینه  
انصاف شاه گفت رسید به لاخند  
دارد شعف بدید ز خواندگان  
عاشق رو کرد و دستار چنان شد  
انجمن که چرخ کند با وی احسان  
آزاد اکاشام تو بگرفت در کف  
هرست دولت تو و لاله مهر بر زوال  
ماست طاعت تو و لاله ماه و کلک  
برام زبانشد با رای تو مشر و غ  
اگر که پیش پیش تو چون چنگ نم نکند  
از ناله بلان بود و چشم پر دلان  
بر عذاب و از خند نک تو روزم  
بگفتند نگردد که بنویان کف سپاه  
بر باره های محکم و بر طلع ها کف  
آید محضرت تو خراج از بی خراج  
زان پر کشته سپاه سوادش آید  
سر و دهر کشته ز دود و کابینه  
فر و اگر بدخواهد انگشت از لطف  
تا باغراشیر بود و در اغرا گناه  
ناشاخراشیر بود و در کاخراشیر  
بشیر یکاخ دوله و بر خود ز شایخ  
بر کبر از خزینه خاندان چهره کبر  
بشیر یکاخ دوله و بر خود ز شایخ

در مدح افانک اعظم میرزا بختان

چو میرزای سوری آمد عارف  
بیز سید غان و سید سید غان



بجز شمع بنان ریم خراز آمد  
فرزداد شده گیسو غضب برین ناسان  
نشاند مش بویان و نشانده  
دست گفتی کس عود سوخته بویان  
نظان کردم روی که از نظان بود  
همه شغابون روی زرد و بدخشان  
گرفته از گل کوفی رخسار او  
گرفته از گل کوفی لبان او بستان  
چه گفت گفت که مشای بود من  
جواب دادم کافر و نواز تو مشای  
بسته بر فوی شام بجای  
حدا ازان بر سپهر و سپهر تیران  
اگر چه بودم شمشیر با فراغ  
ز عارضین لطیف با ناله بود طاف  
نمودم سحر و نوح و سخن هجران  
ز بس که دیدم از خواجیه کوزه گون نشانی  
امیر لشکر و کشور نابینا عظم  
که خلق کرد بد جبر اما ریش خلاق  
لبی سزای امارت کسی بود که جز او  
بجز طاعت موصوفه نیکی اخلاق  
بیار که الله ازان طاعتی که طاعت ظالم  
سزد که در جواز هیچ مددش اشراف  
عقد بد و نیت و بر کیمیا هست  
که راه دولت و دین بدین بخت اندوختن  
جبر بد و رجاست خدمتش حق  
بدان جریب کس توانم خوبتر کن طاف  
خدای خدمت او و کلب چشم که  
چنانکه خانه او و او و سلک اردان  
موافقتش هر روز تراجم سعد  
مناظراتش بد روز و مردم عاف  
چنین که نازد سوی فرزند آهش  
نشسته کوفی بر پشت صبیح و پر بران  
بد بروزی سپید هر شغلان  
ز شغل خدمت سلطان بر او بستان  
بهمه داختن انصاف او غنودند  
ز شغل خدمت سلطان بر او بستان  
همه خلایق از شهر گریه نارسای

فریخته

فریخته که مردم هر آنچه کرد کند  
کند نمی طبع بقای او انصاف  
ایا امیر مظفر که در کفایت و در  
گرفته زهر کافیان و هر سیاف  
سست که کس چون بود در کفایت  
برو گشتی ز بد سره بن اعیان  
بیش حکم شرع محمد خنار  
بیش دوشین ملک شهنشاه آمان  
چنانکه حکم بیش کلمه بر هارون  
چنانکه دروش چشم خلیل الرحمن  
معبر ملت با ناله نوزد با سفلان  
پیر دولت عالی تو با سفلان  
عد و گرا و و له بود است خانه تو  
بد بر چشاند و هر میدان دهقان  
سنوده باشد غران در مدح و له  
بدح نوحی من قدس از غران  
همه نای و شپش ابر ازاری  
هی بشوید بستان و با غر اوران  
غیرت مجرام و بفرسخی بنشین  
مناوه مبران پیش تو خاتم اعلا  
جمله یادت عهد عیسیه انصاف  
مرا در خوشی بران بالعش و الاشراف

در مدح شاهزاده نصر الدوله فرزند پیر

با در دین و خشوی هم کرد آمان  
ابر کلرای و شپش و شش اردان  
چون بنا گوشت بنان بر شغابون  
چون خط لاله رخا نماغ بنفد بوبا  
بسیلند زده عشاقی همی راست کند  
ی کسارند پای کل سوره عثمان  
سرخ گل چهره چنان در ناخورد و نبد  
دزد کل گویند چنان در نازد و نبد  
لبیل از عشق کل آرام نگرفت شتا  
چکند دیر بود است بد و بر شتان  
هسته کس چو یکی سانه ساغر کف  
کفر نمره بودش مساعد از پستان



گل و مل چنگ بودند ز یکدیگر بگرفت  
 بی عی یار و از ابر بختی در دست  
 عندلیب از سر شتاب بجزر سر  
 نصره الدوله ملکه کرده بفرست  
 بکولایت نبود حکم در فغان  
 گدولایت سپید شاه بدگاه سپا  
 ملک بودش اکنون سپه بفرست  
 مدین بودش یار امنش کشور  
 هیچ شغل در گشت شغل ندارد  
 اصفاد تو مصفا از هوا و دهر  
 بهر آن از نو بگویند هر چه  
 کرده خلق با خانی نگویند خوش  
 دارد اقبال تو زینک که سو با او  
 زبردستان را از تو بودیم امید  
 بهر اقبال را هیچ نبود است کون  
 چاره رسانش فی خدمت برین  
 مردی و دانی و آرا و آری  
 هیچ شاعر نرسد و آید بر جوی

باشند بایده و بقیه اسطر  
 الطرب زای و موده سوره مغز  
 عشرت و سال و کام و مفاخره  
 بر کم جامه سنان شادمان کام بران  
 باد از کوه و تپه و مدینه و مکه

در مدح خاتم النبیین صلوات

ای بر آستانه شکر از دهر خوش  
 سر زلف تو شمع شد چشم طاهر  
 زلفش از کبر کند بر کل سرباز  
 خانه از طره مشکین نوگر بدست  
 دو بیتا گوش و دوزخ تو چه چهرت  
 نکم نسبت زلف تو شب زلف تو را  
 کار و زاری نه افلاک محمد که زدند  
 چاکر او از خضر و احمر عار  
 گم نهفته ز وجودش جو کعبه سپا  
 زرد مقدم او از مزین و خدای  
 بوسه ز مویست و بوسه شوق  
 گم خنکوی کهوار هر گشت مسج

شعر از قمر خود جلوه عابدان  
 ناگوارند بود شهید مصفا  
 بخشایا تو هر ساله با دهر  
 از پی بندگی شاه فرشته طاق  
 غیبت بخت و کثرت ازیم روان

و اما چون دهر خوش از آفتاب  
 هر یکی نادره در شمعیت و در بخت  
 چشم از شک زلف بر دهر از شک  
 هر از چهره و رنگ تو که در بخت  
 دهره خالید پوش و چشم غایت  
 جز بد از شب که بوی و بوی  
 کوس پیچیدش بر زهره و شک  
 بسته او از خوابی که در بخت  
 کعبه سرو چنان بود که شک  
 بر سر آید زین مرده و زین  
 از لبت پاه بر دهر و از کام  
 در کف خواجه امکان بخت



دردور و دیر بستان چشم زدن کوز و گشت  
 و انشوی کون و مکان ناخشنود از سر  
 سبکه عالم سپس عالم طی کر و در شاد  
 بر صبر بل امیر مستعد و در شاد  
 نامت او مهر بود نامت از صبح زاده  
 از پیشتر هر چون آینه رنگ بر رنگ  
 بدست خنجر ای از ایشان در دال کا ر  
 نه بلب غریز آید و در بر رخ از ملک  
 پیشتر آهنگ بر لب و مستی بر شام  
 شنه و اند آنکه ز فغان و این بیجا همت  
 منکر و معنی فضلش آمد و شاد  
 این یک یک نکره اند کوی گشت شاد  
 بیکی نام که بنوشش گشتند سلب  
 شادی زدن او و ابعاد از سر  
 نامت از پیشتر غازی که در دوزخ پیش  
 بر دایره رخ آینه دولت ز نامت  
 چون بر زم آید میدان و غریز از سر  
 با فریب و آنکه از دوزخ سنان و غریز  
 او شهادت مظهر که در هم تو کون  
 سر که پیچید شود و دوزخ از غریز  
 مشهور و چاه و دوزخ از غریز  
 نایب شد غریز و هوامان و غریز  
 خسر و ملک شان با شورش و غریز  
 در مدح ناصر الدین شاه  
 باد باند و کلان پریان و غریز  
 هفت و دیگر برین دایره و غریز

بر دستان و جویان باد و غریز  
 هم معرکت خاک و هم معرکت باد  
 کمال است آنکه و سوز و سر و غریز  
 آمدن فصلی که عاشق کام بگیرد و غریز  
 گزیده شاعر گشت بلیبل چون غریز  
 این شاعرانند و پاشانان و غریز  
 بو المظفر ناصر الدین شاه که بر دایره  
 بر یکر او را شمشیر و دوزخ از غریز  
 هر یک از که غریز و دوزخ از غریز  
 پیشتر است پیشتر غریز و دوزخ از غریز  
 با آنکه از کرام و با بر دوزخ از غریز  
 هفت و شاکر و خواهر و غریز از غریز  
 چشم و دل و غریز و غریز از غریز  
 لشکر و ناز و سید و دوزخ از غریز  
 گریه و غریز و غریز از غریز  
 غریز و غریز و غریز از غریز  
 لود و غریز و غریز از غریز  
 در مدح ناصر الدین شاه که بر دایره







شمشیر تو بس خون خالاک کرد  
شمشیر بر زامو جی خون بکند  
گهی هم از دست ندی نالاک  
بشاد و زدی نالیب چون مدلت  
نامرغ شبا هنک همی نالاک  
لبیل ز بر سر و همی بر کند آهنگ  
دو گوش نکو خواه مرا نالاک  
نالاک دباغیش تو چون مرغ شاک

در مدح ناصر الدین شاه

مسلم آمد هر سرا از خم خدایت  
شکار کردن گوردشکار کردن  
هنر نداشت چندان شکار کردن  
حدیث شاه شو کو چگونگیست ملک  
بصد گاه خراسان بامداد نگاه  
نشسته با او میان کو هر شب ملک  
خیال صید پلنگش بدلی هم کرد  
بجز به چو غنچه گاه که در آهنگ  
بفر کرد همی پیش غم چون غزال  
ز خون ملک هر دو کو که سر جان ملک  
پدید گشت بنا که پلنگی از سر کو  
بر آمد از هر غنچه بان غریب و غریب  
مناره خسرو بر ز جنت چو دریا  
میان بره یکی از دهها گره خنک  
چه گفت گفت که بارید نیلش کار  
که من بخونش آغازه خواهم اندیش  
گشاده روی همی رفت شاه شکار  
نزد پیشش چو تیر ابرو انوشک  
سپهر گشاده بدو بکند و این گفت  
که پیشش بر شمشیر چگونگیست ملک  
فکند بر که خسرو شرف ادا از یک  
شاهنشاهی که شکارش بود پلنگ  
چو صید خواهد بود بین بزم  
چون شکارش بود پلنگ  
چون شکارش بود پلنگ  
چون شکارش بود پلنگ

نرخزم اودا باد بزان بود هم ملک  
نرخزم اودا باد بزان بود هم ملک  
اها شهنشاه گیتی که ذوالجلال ترا  
اها شهنشاه گیتی که ذوالجلال ترا  
دختر شمع به آید را از خند جام  
دختر شمع به آید را از خند جام  
مگر من هم تو که دند با هنک شد  
مگر من هم تو که دند با هنک شد  
اگر مدح تو خوانند بر شاک دند  
اگر مدح تو خوانند بر شاک دند  
نصید غم و ملک آمدت بپیر و  
نصید غم و ملک آمدت بپیر و  
را بیدم باز آمدت ز صید ملوک  
را بیدم باز آمدت ز صید ملوک  
قادر تو چو آراسته نگار بود  
قادر تو چو آراسته نگار بود  
همیشه ناکه نگر ده هر صید گشت  
همیشه ناکه نگر ده هر صید گشت  
شاه صید همی کن بسیار عدل کن  
شاه صید همی کن بسیار عدل کن  
فرخنده بنو بادا همیشه رایت فتح  
فرخنده بنو بادا همیشه رایت فتح

در مدح غریب خان سردار

بوی که هست بخوبی میان شهر منیل  
بوی که هست بخوبی میان شهر منیل  
بودند او داد و دلری بشهر نظیر  
بودند او داد و دلری بشهر نظیر  
خطش چو گر بنیاد گوش بنگر و گوشت  
خطش چو گر بنیاد گوش بنگر و گوشت  
نسیم زلفش با بوی غالیه بسپز  
نسیم زلفش با بوی غالیه بسپز  
دو چیز باشد او را همیشه زبرد چو  
دو چیز باشد او را همیشه زبرد چو  
یکار بند چشمتش به بودن دل  
یکار بند چشمتش به بودن دل



غزاله سراج بران غزال سپهرش  
 فیای خوی بر نامت وی آمد تا  
 امیر لشکر سلطان عزیز خان کوه  
 هشت است ملک و هشت رایت  
 اگر مصدق جزوی شود حشران  
 خدای داد او چند از صفایان  
 اگر بچظلی او ساخت او فرو خوان  
 ایا میرا از کبریا ز حد هوار  
 نون میکانه مجسم و جواهر  
 چنین که لشکر مغنوی و خاستاد  
 کند سعادت و فرخندگی پیش رو  
 نه چون نوباشد هر مهر و جلال  
 مهران مهران در مردی و هر چند  
 بود و بیک نامت سپید و در عجا  
 حامد نوشیدن هلاک و حاسد  
 معاند نوز سخی بر و نرو همتا  
 پیش خشت شمشیر و فرود گشت  
 چنانکه میل ملکر ایستادند

غزال سپهرش آری بود سراج غزل  
 چنانکه غلغله شد بر خدایان  
 عزیز کرده پرو و کار عز و جل  
 که راست از همه مایه چنین مقام و جل  
 چون جویدی کردن توان هر از جل  
 که بر شمع نوازش با مرون جل  
 عجب نیا شد که چون شکر شود و غل  
 چو انبیا ناطق و چو اولیاء ز دل  
 ازین چهار خدات آفریده و دوازده  
 کشند گردی مرکب را بمقتل  
 بیان مثال که مایه پرستش و بیک  
 نه هر رسول بود چون محمد صل  
 بی بزرگوئی از ناز بهر از غل  
 که نام نیک نوسا بر بود میان جل  
 چنانکه بوی گل و با سپهر جل  
 رود و چشمه رحمت برود و چگون جل  
 بجای نوز ساند حاسد و غل  
 سپهر خواهی و در بر کام فروز جل

نه در میان کرم همان بود کرم چون  
 بود چو خاطر گیتی فروز و خوشه  
 نراند بل نباشد کون بدید گشتا  
 سر آمد ح نواز بر صفای خوش گشتا  
 بیزد شاه جهان عرشه دار حال  
 همیشه تا که در دلد چو ماه فروز  
 بلند باد و بخت و بخت و بخت  
 چو بخت خوش بلند و چو نام خوش

نه در میان کرم همان بود کرم چون  
 بود چو خاطر گیتی فروز و خوشه  
 نراند بل نباشد کون بدید گشتا  
 سر آمد ح نواز بر صفای خوش گشتا  
 بیزد شاه جهان عرشه دار حال  
 همیشه تا که در دلد چو ماه فروز  
 بلند باد و بخت و بخت و بخت  
 چو بخت خوش بلند و چو نام خوش

### در مدح ناصرالدین شاه

رفت نام رمضان اینهم مشکبخت  
 جلوس آراسته کن باده بغلین  
 عهد دایمی و قوال چه باید بگو  
 نطق اولیاء و آیتان  
 هر سوال از تو کم بوسه و بوسه  
 ریخ طاعنه علی برین سپهر و خوش  
 غزل چند بگوی و در حسی چند خوش  
 مکن اندیشه بد نای پیش آر بند  
 لا اله الا الله و مطهر و سرور و آفرین

خبر و دده می خشت و در این کرم  
 جلوس آراسته کن باده بغلین  
 رای دامت کر اینک می اینک قوال  
 اولین و ملل همان بر که بود اول  
 من هم از تو کم جزی و جزو  
 کرم خوشبختی گشت مسمی و قوال  
 که مدح خوش نگار و غزل گوی غزل  
 نه ترا مغفرت و مراد غزل  
 مطهر آن به که مراد بود و غزل



روزیه اسروند نگهرد که مراست حوال  
 من نگوبد که شب عید بخوردم  
 حاشم من بجز از باده نخواهد شین  
 شد چنان عشقم بهم کن چاره  
 خالص عشق بود لادم و دلایم  
 حلقه در گوش تو که داشتیم عهد  
 نهیم حلقه بگوش تو که کمر است ما  
 داد که ناصر و پادشاه و بعهده ملک  
 زهره از طلعت فرشته او که خال  
 خو که خد است جلالت و شرف عزت  
 پارسا شایدا هال کند در طاعت  
 داد مانند ابراست مرا و را که هر  
 اوست و لشکر چون فوج که اند گشته  
 ای شده فصل خوب و برفی و شرف  
 در مرقع همه راهش در اینست  
 پیر و پناهه دیدار و آشنایند  
 بدسکالان ترا احباب شما اند  
 صحبت با خدای بر تو عویض

ای بسا کس که سپیدند و بخت اند  
 از پی بندگی و پیر ازین نیست گفت  
 خود که خفته ملک اشغال مالک دور  
 مال مظلومان و افسوس شد از ظالم  
 این همه کردی ز بصر هوای دلخوش  
 تختگاه پیر و نوین آراسته شد  
 روز باز آمدن نو سوی ایوان پیر  
 تا که در هفت آمد دست ساختنی  
 و کی کس از دست مرا گفت که در پیش  
 گفتش که چه نبرد و خود باسخ لیکن  
 من خیال بمثل میوه من شعر لطیف  
 خد صفت من بر او از پی شعر امده و  
 خسروا ما بودم چون تو خداوند ما  
 تا بود عابد من و در طلب کار هشت  
 کاران باش و طلبکار تو باشد باید  
 همه رو بندگی تو بنعم و بنوال  
 که میان بنده بر ایند زاده و نوال  
 ظالم از اهر از شغل کس و نوال  
 سندی و بلکه که بخداوند شوال  
 بلکه از بصر بختی ملک و شوق مال  
 لشکری سپرد و عبت هم خرم احوال  
 من کجا بودم با طبع بدیع و شوال  
 شعر هاشم هر یک که از آینه نوال  
 اینست و بر آمدن و زود شد با نوال  
 طبر ما هو می تو میز نه یکد شوال  
 پر و دندان جیل میوه هر خلو نوال  
 هم بود صفت طلاس و سبزه بانی بال  
 از حد کردن حاسد نبود هیچ نوال  
 تا بود عاشق مجبور و خراب احوال  
 شادمان باش و خراب و بای نوال

در مدح ناصرالدین شاه

بکروز عالینکه باشد همه حال  
 خال دل از مهر نگو با ن سب حال  
 دیدند نگو و بان بسیار رفاد م  
 لیکن نه بد نگو که اندام اسال



مر بورد دل از دست مرا ای کنگار  
 کرد عازم از لاله لولون برد چنگال  
 بر دوش توان خورد مرا بالا بفر  
 و سلاش توان رفت مرا بالا و نزار  
 مثال نگاران که بفر خوار بچینند  
 هرگز نگارند بدین خوبی مثال  
 خواهی شود انکس تو بپند ترا  
 جعدش نیز انکس می گهر و جمال  
 در کام تو خواهی که شوی رشک و جود  
 بویض ملک ناصر دین شاه طغر  
 افعال پند از شاهان هر دو  
 دستش سخا کرد و دلش از نیکو  
 بایست که بود شاه پند دین به افعال  
 کبیر و هم دست بود و رسیده  
 از جیش لشکر بر زمین افتد لزال  
 در گوشه پست سد عشقش  
 اینجور سپرد زورش ملک افروز  
 هر تو و دل پر در خشم تو عدو ال  
 کردار تو ملش از خشمش کند و  
 از آخر مولود تو پیدایش کرد  
 دست تو بود چشمه جوی از کشت  
 از آرزوی خدمت من تو بر من  
 بر خلق و خا عدل تو گشود عشا  
 از طهرن آسای خلق و عدو دین

ناز پس دیناه خوار آید به من  
 چون آنکه پیران ماه صیام آید شال  
 لشکر کش و دشمن کش و ظلم می گهر  
 خرم بوی و کام بران در هر حال  
 صد جش و لادش کن و پیش بیعش  
 بار و لک و باغش و باخش و لال

### در مدح ناصرالدین شاه

یغش شاه یغش شاه بنک اقبال  
 بخشه طالع و فرخنده روز و فرخ حال  
 سوار ملک ابوالقهر شاه ناصر دین  
 بر آسمان خدایند آفتاب کمال  
 منطقه ای که عدل وی و مرد دین  
 شکست پند که گیتی شود غشال  
 زهر امینی ملک و اسنادی دین  
 بد و سپرد جهان را به هر منعال  
 چنان شود به جهان گهر و جهان دین  
 که گریاشش اندر هر ملوک حال  
 بعد از واد گرا بدینان نوش و دین  
 کند جهان از عدل و داد مالک ال  
 بساط جودش و گشود بروی دین  
 نوردد از هر روز من بساط سوال  
 بخشه دولت او طاهرها بونست  
 ز فیض دارد پر و ز نصر دارد مال  
 هر یک یکدخت هوش بلند دین  
 بدین دو چیز بود ملکر احکام ال  
 زمین بسیار داسب ملوک و اسب ملک  
 زهر بر فرازد دایب زهر هوش دین  
 سوار ملک زمین سپهر بر نعال  
 چنانکه دایب موتی علامت فرعون  
 چنانکه دایب مهدی علامت عیال  
 چو بر فرازد دایب زهر هوش دین  
 که گریاشش اندر هر ملوک حال  
 شاهنشاهی و شرفش و شرفش و شرفش  
 شاهنشاهی و شرفش و شرفش و شرفش  
 شش و شش و شش و شش و شش و شش  
 شش و شش و شش و شش و شش و شش



بدین دلیل توان یافت که خواهد گشت  
 نبی نماید که خاقان را فرزندش  
 خداوند ازین مرشد و الهی که گشت  
 همیشه تا که بود آسمان محل فر  
 بر آسمان شاهی و جوستان نهی  
 همان بگریه خالفت و بود  
 سرایه ملک شاعران خوش خلق  
 که شعرین بدیج و فرزندش

**در مدح میرزا آقاخان سردار اعظم**

خجسته باد انشای شاه و عید  
 مؤیدی که در ویش همه رنجه  
 بزرگ بار خدای عجم عید  
 بخامه و به بیان صد خدایان  
 بعد از وادی نزدیکی جهان  
 لطیف ملک شاعر که با خدایان  
 جمل خوی بود با بزرگ و خرد  
 چنانکه باشد تفضیل اعلیٰ اینک  
 بنهر چرخ نباشد کون و دیر چو  
 کسی که در غنچه بود با بزرگ

اگر در موزه عطا پیش پل افتد  
 در کار یا زمانه بدین چشم زدن  
 پیش بر در از آمد آنچه سوغ کند  
 ایامی که ملک خصال نو جوشن  
 گناه و زنا بهر ملک ناهن بود  
 موکلت سرخامه نو بر سر خلق  
 دیوار معینان داد و نطلبان  
 کدام موزه و روزی بود که نو گشت  
 حکم گفت که لطیف در صفات خدا  
 مگر صفات خداوند در نوید گشت  
 در او خرد خداوندی و جوامع  
 پیشتر هفت نو خد متلطیف کثیر  
 مدح چون نو خداوند من توان گشت  
 سخن بدحت نو غز و غضر گویم  
 همیشه تا که نباشد غنی بیان  
 جهان بر غم بچند از چنان بخش خود  
 ز اسرار واد و سبیل خون جوش

شود و چون و شکم بر زمین گذارد  
 چنین بنویس که در و خواجهان  
 خدا عرش چنین گشت بنزد منزل  
 ایامی که دولت فعال نو اطلیل  
 ترا خدای فرزند کشت که تکمیل  
 مگر هفتاد گشته است مقام نو کمال  
 و در گشاده سوی در گشت هزار سبیل  
 بزرگ خیل روی خدی از حد و کمال  
 نه ممکن و بدین انشای تفسیر  
 که لحظه نیستی بکار و عطل  
 که هر دو را بود اندک و غول  
 به پیش هفت نو لغت کثیر لطیف  
 چنانکه باید معنی لطیف و غزل  
 لا انکه نیست پسندیده و غزل  
 همیشه تا که نباشد سخن بیان  
 مؤلفان عزیز و مخالفان  
 که نیست و سلیم و لغت و سبیل



## در نعت حضرت رسول صلوات

ز عقل کرم راه نجات خویش شود / ز دست گفت مده دامن محمد و آل  
 سر رسل را ناج و مستوده هیچ / گرفته عرش برین از پیش جلال  
 ناله و رهنمای چون ظهور تو شد / هر ایندگرش مظهر صفات کمال  
 صفات ایزد از ذات او هوای / چنانکه راه و نشان در صاف کمال  
 شود شناخته چنانکه دانایان / بد و شناخته گمراهی و محال  
 بیای خویش بر انداختن قیام / بهمت خویش بر ریختن کعبه نعال  
 ز نور او شد احسبه نادانان / حرم زحمت او نیل نسا و حال  
 نگویند ندانان در شکیلا / خلد کسری در کاخ و منظرش زلال  
 فرشته معنای او دید در کمال / شور و سجده سر او را بصورت صلوات  
 بنهری او در کارها کند بهر / همان خود که خردمند خوانند فعال  
 فرود خن شعله دعوت چراغ / بیا نگی که ندانست کس همت زلال  
 عجم پرستند آتش که هست تو تمام / عرب میفرستد از هر بهال حال  
 شدند هم عرب و هم عجم ز جلال / بر آتش و سپهر پرستش نعال  
 شود در پی و پیش ناز جان و ناله / چنانکه خاندان ابرار و باد نعال  
 بود در بهر پند و وی معنی آشور / کس که خود را زورستان و زوال  
 بهایوش از آب زندگ شوی / مگو که چینه چون فانی است و حال  
 بدید آمد و نامده بدید دل / یکی پیشش آینه و گدشته رجال

بچشم خویش همه دید و دوزخ / چه فرقه اهل بهر وجهی از عقل  
 بود معطای دد سپهر حسن و قبح / بود صخر او در هوا سحر و قبح  
 گذشت از جبروت و بماند جبریل / و گرنه کشتی بر جبریل حال و یا  
 بود هر اینده همراه پیکت نادرگاه / جواز نبش مرا و را بیلگاه و یا  
 یکی فرخ ویشان بود شریف او / بدان ویشان اندر پیمبر الطفا  
 به عقل جنی چون فلسفی مشغول / سواد عین ویشان عقل از حقا  
 نعال شود چه حوقی بخیر آری چنان / نسلک خادان و عباد و هم حلا  
 عیال علم فلاطون چه بایدست / پیش علم وی و علم آل باش عیال  
 ز کمال بوی خوشش گنار به نهد / اگر چه باشد هر یک و کتاب و کمال  
 خوشتر شرع و مؤید هر دو هر دو / بهمد شاه و جاحض و بلند انبال  
 بر او ندان اسلام ناصر اند بهما / سر ملوک عجم خسر و ستوده خصال  
 مؤیدی که بود عادتش معونتی / مجاهدی که بی دین کند جهاد و کمال  
 بخشنه بادش عید عجمش مولود / شکفته و کشته و زده و فتنه و کمال  
 بلختگاه خراسانش میار کباب / همیشه خرم و فرور و زو و مزخ و کمال

## در نعت خاندان نبی صلوات

ز آفرینش گوی خدای عز و جل / غرض چه داشت وجود محمد و آل  
 سر رسل را ناج و گدشته معراج / بزرگ باو خدا را بزرگو او مثل  
 دودستند و نش از هر دو آستان / یکی بسوی ابد و یکی بسوی آل



بنزد عالم آغا ز آفرینش است  
 خاد و فلسفیش نام صادر اول  
 ز روی معنی هر دو یکی بود و پدید  
 میان هر دو جامع ز روی اقطاب  
 بکفر و خله مشعل بود و شعله  
 بست هر دو این مژ و خنده مشعل  
 بیایغ مشرق پدید داد و جانی  
 در او ز دانش و دین جوی شیر و جوی  
 زد و سبیش توان گشت زنده  
 چشید آب بقا خضر نیز از آن منهل  
 صراط راست بود حکمت پدید آید  
 گشت سلامت باید در آب کف و فوج  
 بنور حله و نور کفایت مکن بخرچنگ  
 بفرشع خوانند شدت بر اوج  
 شرفین بر و جانش یاد شرع  
 بچشم و وصی گریه هر ایشان در  
 چو آفتاب که گریه شرف بر چرخ  
 بخت عد و نیاید مگر این و ذیل  
 جل در دست نگر و مگر هر دو  
 بقول فلسفی ارعانی شود مغز  
 ندوی خوان سلمان ز راه معنی  
 خاد و مرد خرد نام خوشتر از ریخ  
 خود که نبود جو پای و پستی بخوی  
 پند بر آنچه برهان عقل گشت شد  
 اگر بدین خرد و خرد بودی راست  
 زان چهل خرد و خدای و حلت  
 مگر که شرح نبوی دست که در دست  
 مگر که شرح نبوی دست که در دست

شکست صفه که بکام داد و داد  
 ز طاف کعبه بکونار گشت لایزال  
 بناد و در عرب و ملتش گشت قوام  
 بدین شاه عجب خضر و بلند عمل  
 پناه ملت اسلام ناصر الدین شاه  
 ز خروان به چون دین مصطفی  
 کجا هر سندی لشکر کجا گشت شمشیر  
 ز پشته سازد ها موز کشته سار  
 بختنه بادش عهد بختنه موی  
 ز باد مهرش قصر ملوک باد لعل  
 سرش منقش آن گوی و نعت سوز  
 بخت و فعال غزالان و گریه سوز

### در مدح ناصر الدین شاه

نکت بدیدار بی خال من است  
 از جو که همه ساله چنین یاد اقبال  
 در حصص آناه دلای و لغز و  
 خرم عهد و قلم و خوشتر از همه حال  
 رفت آنکه گریه دم و دل و خوشتر از  
 رفت آنکه شخو دم و درخ خوشتر از  
 اینک رخ من بر رخ آناه سپید چشم  
 اینک لب من بر لب آناه سپید خال  
 چون چشم خرم جعدش و چون دال زلف  
 هم شیفش خیم و هم سوخته دال  
 زنگر خرم زلفش بر گریه دینا گوشت  
 گریه دال ندید منی دام دال اقبال  
 آذر نر اشید بدین خوش لبست  
 مافی نگار بدین بدین خوش خال  
 بر من شکر از بوسه هبسا و دین  
 بروی ز مدح ملک مزخ اقبال  
 خود شید سلاطین جهان ناصر دین شاه  
 سرمانه پیر مزی و پیر این اقبال  
 شاه که خجسته بود داند هر اخلاق  
 شاه که مستوده بود داند هر احوال  
 آمال وی افزایش زین خدا است  
 از جو که خدا بپس برساند اقبال  
 جز خدا و منش او کام می خواهم مگر  
 جز طاعتش از نام می خواهم مگر



در طاعت او باشد خستوری باز  
 در خدمت او باشد جوی حوال  
 انصاف و منور شدن شاه مظفر  
 سلطان دله پوری و شاه عدوال  
 عزت و درستی و عزت و سواد  
 بخت همه درستی و بخت و نوبت  
 بر چهره و نواج و پیر و زوی  
 افکنده یکی سایه و گشوده یکی بال  
 دهم نو و قانون نو و دولت و ملک  
 چون نوح به کشتی بود و در بحال  
 آنجا که بود بزم نور و مشک که اسید  
 در چرخ خند صاعقه و در طمان و زلال  
 از شعله شمشیر نو و پیر و شید  
 پیویدن آیت خلاف نو بفر بال  
 هرگز در خلاف نو مخالف کند  
 خواهد شد از هم نو و هم نو و زلال  
 آنکه که بصفت او گشتا و گشتا  
 برخیزد و خارد و شیر بله را بال  
 وقت که نازد سپهر نو و نیم  
 چون لشکر بپدی و سر لشکر و مال  
 از بند نو و اش خیم محال و هشا  
 در ماحق سلسله فرمانده و افلاک  
 ناعبد و سلمانان باشد هم و هشا  
 در عاشر و بجه و در عزت و شوال  
 بخت نو بود و ترخ و قال نو بود  
 چون سر و سپهر و در چرخ ملک و مال  
 عبد پس از بارادینو و ترخ  
 خوشبخت و برین کام و شب و در و مال  
**در مدح حمزه خان سرور کل**  
 خسر و سببا و کان از خون آمد  
 رخسار او بر چلی شد کوهسار و جل  
 باد و یک و نیم خوش و خوش و سببا  
 ابر و روی هو و نو و نو و نو و کل

مطهر و طهر است بلبل و دستان و کل  
 شاعری و چهره است و صاصل و شکر و کل  
 بر زلفش آید و طهر با غن و جن  
 بر زلفش عبقری کمان و غن و جن  
 سرخ شد از لاله و خوند و نگار و کل  
 سبز شد از سبز و خود و کور و کل  
 داشت کوفی باغبان گنج و کج و کل  
 در میان گلستان و نو و نو و کل  
 کودک خود و پیر و اند و خج و کل  
 باغبان از این می چند و غن و کل  
 کودک خود و پیر و اند و خج و کل  
 شب همه شیف خند و چهره و کل  
 شب همه شیف خند و چهره و کل  
 ابر و آردی ز باریدن و سببا و کل  
 ابر و آردی ز باریدن و سببا و کل  
 مهر و بران لشکر آرای و شمشیر و کل  
 مهر و بران لشکر آرای و شمشیر و کل  
 آنکه در موکب و سببا و کل  
 آنکه در موکب و سببا و کل  
 هم خند و سببا و کل  
 هم خند و سببا و کل  
 هم نام و سببا و کل  
 هم نام و سببا و کل  
 در عاشر و سببا و کل  
 در عاشر و سببا و کل  
 خوی او و سببا و کل  
 خوی او و سببا و کل  
 طبع او و سببا و کل  
 طبع او و سببا و کل  
 چون و سببا و کل  
 چون و سببا و کل  
 خوش و سببا و کل  
 خوش و سببا و کل  
 کرم و سببا و کل  
 کرم و سببا و کل



ای خبر می رسد ای خبر می رسد  
معق و ادبش خواهر صورت آوازه  
بدست کمال تو تواند رسد از این  
حاصل تو را تو که دعوی بسیار کنی  
دارم و او او مدح تو بر این دارد  
صورت حال را در پیشش لقا کنی  
صبر کردم تا تو باز آید رکاب  
ناهی نشد بهیچ راهی نایب  
سالها هفتاد و نه ساله لقا  
در پناه شاه غازی نامش را بدید  
شاید از بحر میل نازد بدید بکریها

### در مدح اسمعیل خان وکیل الملک

چه جاد و تفت نهادم بدین دین  
کنند طره او را چون هزار اسیر  
شکستد لفتش تا بایست چون دانه  
فسانه گشته چو یوسف حسن بکر  
کنند بخیلی با من پیوسته و بکناد  
را نیست بیند بلاهیت و دیون

چون من مباد تو مید و او کس و عشق  
نزار من اندر جهان آب و چشم  
زهر طبعی که زخم هر شب از فراز  
شود خراش لبها و خروش از دل من  
بزرگ بار خدای اجل وکیل الملک  
تو هر کشور داد و امیر لشکر کش  
بود منزه و پیش از لغزش و خطا  
همگو نباشد بخیل پارسانان  
شد است خطه کرمان ز ابر و کمرش  
چه جای خطه کرمان که دای کاغذ او  
نبود هیچ زن آسان ز حرم و خدمت  
بلبیب ملک بود که چو بجز برب  
نه خبر خبر مرا واهی سنا بد شاه  
جزای خدمتش از شاه جلوس است  
کثیر ما به بعقل و کفایت و هنر  
همیشه تا کند از خسته ملک نشا  
افاضا نمیشد بر و شهره و دانش  
بعقل بر همه خزانگان راست

نراز فرافیه هانی ز سوی وصل  
بود هر این چون ناله در میان  
که خنجر گون زنبیل و فرستد گوشت  
کنم چو با دلغای خدا بیکان بخیل  
امیر عالم عادل محمد اسمعیل  
ذخاندان بزرگ و زود مدد اصل  
چنانکه گوی و سی آورد بد چو  
بخدمت ملک او را بود چنان بخیل  
چو بوستان برادر و باغ پر بخیل  
زهر نظم جهان سر بسپار بخیل  
که نام کس نکند جز بجز بخیل  
هزار سال نکرده مزاج ملک بخیل  
نشسته بر سر تخت شهری بخیل  
ملک که اینجمله را بود و فصل  
پیش ما به او مایه کفایت بخیل  
عنان حقیقت دارد و در کمال بخیل  
خصال نیست بخت خدای بخیل  
بفضل بر همه آزادگان زان بخیل



کف تو چشمه حیوان بود ز کوه  
 پیش پای تو فرزانگان و عورت  
 نهاده گردن گوش و کشادگان  
 بزاد زلف تو خضاست از سوغ  
 نکرده هرگز طبع تو سوز تو  
 بزهر دست زبرد سوز از سوغ  
 وفا و صدق و وفون کال پاست  
 غدا بکافا اگر رفت کاهلی ثنا  
 نداده هیچ ثنا اگر چهره شازنب  
 چنان میدان که فراموش کرده ام  
 همیشه ناکه بود حلای با شمل  
 بر آسمان بزرگی چو آفتاب بنا  
 ز مجلس تو بگریه و ناله باد و عول

در فضیلت خضر معصوم علیه السلام

ای حرم کبریا چه بود در حد  
 ز بر پیر زابر تو خادع نماید  
 شیعیت حید تو چون سلام تو  
 قیله در نهان بارگاه تو هر روز

گر بایک فند باشد از حرم تو  
 روی نشوید خضر چشمه حیوان  
 پیش تو مشغول با توان بهشتی  
 چون تو بنظر هنگامه جنت خدای  
 شب تو زهر خدای گریسته خفته  
 بزبان از بهر چون تو پاک نژاد  
 نخله مریم چو چوب خوا بگفت  
 راحه بر دامن دلای تو ز خاک  
 عیسی و مهد بهر پاکی مرید  
 بنزد مرا و نبی سئوده بیایک  
 آنکه ترا این بنول عدن دادند  
 معقود هر دو یکبست نمودن دادند  
 عین بتو نه بود بنول ترا عین  
 مانند پر ملک بن پر پی خلق  
 ز امیران و وضه تو باز گریاید  
 حرم و درگاه تو چنانکه در او نیست  
 نام تو که کس بر او مدد بدو  
 چون سپرد راه با درگاه تو ز اهر

گردن بدهد با ثمان آنجو  
 نازد روی زینت تو بهر جسم  
 معرفت کردگار را بتعلم  
 خواجسته نیاز داز تو نفیتم  
 خود را حوائی که نداشت ز گندم  
 بر سر آدم هناد ناج تکرم  
 شاخه طوبی کجا و شاخه هیز  
 کرد بر ایوب کردگار شرم  
 کرد و کرد از قدرت خدای تکلم  
 بزبان در آیت لبه هیزم  
 عت فطمان بجل جان و دلش کم  
 باده سودی چه در خفته چه در خم  
 وین مثل خم و باده بهر نفهم  
 بیکه ملکر است بر در تو تراکم  
 و در آینه جیبه و اسرار الکم  
 سلطان دایر سرگرد ای تحکم  
 چشمه حیوان بر ابدان دم کردم  
 سر یک و بر پر فرشته خندم



مرکب او سم خدیو فرشته  
 روزی کا خال را دهند ننگی  
 حب تو گم دهشت و بغض تو  
 قمارون سازد یکام ستی قمارون  
 منقبت تو برون بود ز نخل  
 مدح سراسر بود و ترا نسیب  
 مهر تو و ابای تو سینه فرحت  
 نامر سیه کرده از کد بسوی تو  
 گم تو نشود بآب رحمت او  
 سبب خواهم ضیاع گفت بدست  
 طبع تو باشد سرور و شادمانی  
 مدحت این بانوی ستوده که گفته  
 یارب شاه زمانه و پرمعانه

در منقبت عید نایب نایب

باد فرخنده عید ابراهیم  
 شاه آذاده ناصرالدین شاه  
 دست او دانه نگر بغضه شیخ  
 بر خود سپهد سپهر است  
 بر سر خسران هفت اقلیم  
 که بنامد بشار کش و عیش  
 گم ندیدی امید را با بیم  
 چون سکند در جهان نگار و حکم

بیل او سوی جنت و سوی قصر  
 در جهانگیری و جهاندار  
 ز نفع بهرام اگر شود گهر  
 شاه کاند در هفت شام بود  
 نه عجب گم جهان کند و روز  
 باش تا خوشتر سپاه کشد  
 نایب بر سر عهد مطیع او  
 لشکر به کمر آنه موسی واد  
 آب آمو و آب جیحون را  
 خصم چندان کشد که نایب کند  
 نایب سرکشان بهو باره  
 گیر از خسران مشرف ملک  
 شنوی در فتوح شاه ازین  
 باز گم در بسوی دار الملک  
 بر نشیند بخت فارغ دل  
 ای شهشا عاقبت گم بدست  
 در خزانه ملوک عالم را  
 تا همه ساله در چنین روز  
 نه چو شاهان بخندگاه مقیم  
 بر ملوک مذهب مشر تقدیم  
 سپه آراستن از و تعلیم  
 لشکر آرای و داد و روز و کیم  
 بر ملوک جهان چو حلقه شرم  
 سوی مشرف بعون رقیلیم  
 عاصبان از امیان زندیدیم  
 بگن راندند و دودهای عظیم  
 بر مخالف کند جواب هم  
 بوی خون آورد ز خاک نسیم  
 بن خود کند چو مار کلیم  
 کند آنکه بیند کان تقسیم  
 شعرها خوبین زد و پشم  
 شده ملک خسران و اندیم  
 خرم همدم و نشاط ندیم  
 ملک شاهان را کند تسلیم  
 بفر تو نوده هاست از زرقیم  
 حاجبان در طواف حرم



درد که نوطو فکاه ملوک  
دکن ایوان نو چور کن حطیم  
کام دل ران و داد عشقیده  
شادمان باش و شند رستم  
شادمان باش و شند رستم  
دولت پایدار و مملکت قدیم

درود بپسندی امیر نظام کوی

خدای عرش فرزند شاه دالیا  
که بر گزین پو لجه دین نظام  
نوشادمان بری و ده بد و گشت  
که میزد و هم از لانا و لایستام  
بزرگسایه نوا چنان کم او  
که اندیش پسر شاه چپیان بلام  
هزار شهر بگردد فقر و دولت  
هزار سال خواند و بی بیکر کام  
هر آنچه خواست خدا سپرد از آنکه  
بفرخنده و بدین جشن خوشترین حکم  
چنین ها یون روز و چنین سبزه  
نقد و بدید گرد و دیند ایام  
طبر و لایت و هر شهر بدید از آن  
کشته رایت شادی پیر خ آینه نام  
زیر گز بدین ایفاء و هرگز ترش  
بخش کرد و بود جز سعادت ایوان  
یکی که زاد در آینه محمد مرسل  
و گر بخشگی آن کس میباید  
همیشه تا که شود خوش و غیا بخت  
بغای شاه جهان باد و خوشتر سلام  
جهان گشا و عد و بند شاهان  
که بزم راست چو خوشتر شد و بزم  
طبر صفت که جهان توان گرفت غی  
مست و حلم و وفا عد و وجود  
خدا و کردستان بن هفت چرخ  
منطقرا ملک خضر و اجهان افاد  
بزرگسایه عدل جهان گرفتار

سوی تو آمد از عرش جبریل این  
اگر بریده شودی آسمان پنا  
ملوک راهه شمشیر و بنام شوق  
بدانگی که نوشتم بر کشتی نیا  
بسی نمائند که از فر تو بخشید  
شود هر هنری هنر مند چو هنر  
چو در کلام یکی شبنام رسیده بود  
رسیده گرد و دردی بر من بخشید  
قباست آنکه آید فراز کوران ما  
که نغمه شیر جان بر کشید از آجا  
عنایت تو بد و این و بدت ناکه  
دل ملوک بدست محبت علی  
خدای بادوی اورا چنان هدیه  
که چوب ترش بر من بخشید کوی  
همیشه تا که بود ما هر چه میخواست  
همیشه تا که بود سر و سیاه مقار  
بسان ماه بگرد و بدین هنر  
بسان سرو و بیدان خسرو و خیر  
بخشید بر او و بدین بخشید  
معین و باور تو و دلایل و الا کوی

در مدح ناصرالدین شاه

ار دین بخش گفت که نفاس و تنگ  
آموز کار مانع و اسناد آردم  
نزد یکی عروس نو آیین از بدست  
کز دین بخش کرد محرم  
مشاطه بود خاندن فردوس برها  
بر بدست از جواهر اسفند زبورم  
دینا هی بیام و سبز و بر تنم  
غیر همی یسوزم و لا اله الا الله  
هستند از دو سویم خرد و درویش  
من در میان چو مهر را نگشاید  
اوست اشکر من و اشکر کشته باد  
فوس شرح بود علم سبز بیکرم  
یا کاردان غنیمت داشتد مینا  
بر سرخ گل و مبد صبا که غنیم



خود بشدند گفت کبی بودم  
گویی چه گفت گفت کس بودم  
آدم چه گفت گفت که نوچه بشد  
اور بشد گفت پیش علوم و علایق  
عینی چه گفت گفت بی نیوی علی  
موسی چه گفت گفت که وینا  
رضوان چه گفت گفت که حقیقت  
مالک چه گفت گفت که فرجه  
فتر چه گفت گفت که ایا کردیم  
بوالغنی چه گفت گفت که غازی  
بروستانش فصل شش را که با  
لشکر کشم بکشتن از غاف تا غاف  
منکر کشم بشارم و مشرک کشم  
من ندیدم کبیم خود را بنده  
باز شوم جبهه و فانی شوم  
دردیدم کبیم که در دایره  
مونس کیم سناش او را و در  
در گوشه نشینم و از روی داسی

گویم که جا و دانه بماند شاد کام  
بارب عناینی که بدح علی وان  
من نیز کام دل عبد بخشیدم  
خدا و اقصی به از بر آمدنم

### در مدح حضرت معصومه علیها السلام

چون نظر بر روضه معصومه اندازد  
در بر غنبد بل ذوق وی می بیند  
چشم رخشان او را چون همی بیند  
درد من منظر حجر از آسمان آمد  
کعبه را چون ساخت بر هم از زمین  
جبرئیل آمد که سنگی در قفا افتاد  
این بنا از بر کسان سنگ گردانست  
آرد بر اهریم و بر شد بر فراز سنگ  
این ها چون جاب که دانه بر سینه کشید  
کعبه چون از زمین بلند از زمین  
خرقش که باشد با نوری را خوانگاه  
مدحی او همه ام معصومه از اعدا  
چشم جانم که نابینا هو که در سبیل  
باز از زمینش هدیه ختم سار  
چرخ را که نه بر داشته خلاق و خلاق

قبر او را کان فیه خضر اکتم  
ماه و اشرفند و خوشترند  
باداران نور خدا و سینه سینه اکتم  
نام او را که چه شد بر من پیدا اکتم  
گفت چون بار دگر ایچانه دایر اکتم  
من نیامد رشتن آن سنگ را افشا اکتم  
خبر نا اید و نرا مرده بر افشا اکتم  
تم باذن الله کتایت فله دایر اکتم  
گفت رضوان خاک او را مریخ اکتم  
نام او را که چه شد بر من پیدا اکتم  
کبر نهیم روضه او مغز را بود اکتم  
طهران باشد که از او کان سود اکتم  
آمدیم تا بفرش پیشین اکتم  
ناوا که سار را از غنیمت اکتم  
کمری کند بل او صد زهره اکتم



نام او بر خاک خوانم خاک را بادم عجب  
 و صفای بیضی که خوانم سنگ را گویم اکرم  
 چون بسیارم بکبر و بکافری اندک  
 ای پادشاه که بر خورشید و بر چرخانم  
 آسپه بوسید پستانان او آسپین  
 سوار گوید خنده منش آسپین با لاکم  
 خور گوید سندی و سپاهی با لاکم  
 ز ابراشرا سلب از سندی و سپاهی اکرم  
 ای بخشنده و خشنده هر دو فرزند جوده  
 من کیم نامدم چون بویایوی علی اکرم  
 عضو و جز و جسد و هر چه جسمم  
 جانم و دای عضو و جسد و هر چه اکرم  
 جز و هر آفرین و باز هر یکم انم را  
 جاهلی دانم که از کل لغز نه اجز اکرم  
 کل از کلین جز نیست نور و حواش  
 من میسرنیست با گویند با حق اکرم  
 نور حواش و وی و لولوی لا از منم  
 مرصع و مکی غریب با لولوی لا اکرم  
 هر که گوید هنر و هنرها بر منم  
 از سر و خنجر است و صد فتن اکرم  
 گم بلده داشت و چون امیر بر منم  
 سر را باها جز از روی شرف منم اکرم  
 منظر ای از هر من و منور و بر و درشت  
 پر ز آب غفران بگری بود و درگاه  
 در مدح تو طهر بیتی که من است اکرم  
 از فرمان معصیت سپاسه گویم  
 مسافری آورده ام ناپیرانان در باکم  
 مر مرا از من عفو و عطا ی کردگار  
 بلولای و سپاهی یا از این سپاه اکرم  
 او کند آلوده دارم جان گناه منم  
 خوشه غشای کودا نوشته فرو اکرم  
 فرق حشمت بخشند از امر الیقینا  
 ناله آلاش و دای خسرو بر ناکم  
 ز کافیه امیر کشور مرا کن مدان  
 که شکوهش خنده بل کند رود اکرم  
 نام بر سپاه او خوشتر و والا اکرم

در مدح ناصرالدین شاه

جهان خرمست و ملک شاد کام  
 ستاره مساعد زمانه غلام  
 مرتب سپاه و منظم لغور  
 دیگر کارها زین قبل با نظام  
 ز دولت سوی شاه نونو بود  
 ز نصرت سوی شاه خوشتر با نام  
 فلک عهد بر بسند با اختران  
 که دارند در خد منش اهتمام  
 نگو خواه او را نکوف کنند  
 کشند از بد اندیش او انتقام  
 شنایان سپه چون شوخی سیل  
 بشکمر که شاه از هر مقام  
 بنامبر داد اسنه لشکری  
 که آتش توانند و آتش سهام  
 نخواهند اندر و عاجز بر د  
 نبینند جز معرکه در مقام  
 نشاندان بیغ و کوبال روی  
 به انسان که دلداده کار نامم  
 بمیدان خرامند چون با مداد  
 بود بک بدیگر چپش ان کلام  
 که از مرشه ناصر الدین کنیم  
 بچشم بدانند بش خفن حرام  
 گر ایندو فرزند گشایم چینی  
 و آتش فرزند گشایم شام  
 دلبران و شیران بر خاش مرا  
 برون آوریم انحصار و کلام  
 ایام شاه ماضی نهی ملک  
 نظام یکی کن ز دار السلام  
 که ببینی بنزد که خوشتر  
 ملکر آمد بن فر و واحد شام  
 زده خیمها از بر یکد گم  
 بمه بر شده فیه های خیام  
 هو اینده گشته دشبر علم  
 زمین نقشه گشته ز بر حرام



نیزه مبارز شمشیر است  
شهنشاه کجاست لشکرش  
مزد و نشت پنهانی لشکرش  
مهندس نداند چنان چشم  
ندانم زافز و نه وانی  
الا ای شهنشاه پروردگار  
لبوی تو نصرت کند تا کین  
نبودند چون تو شهبان عجم  
اگر جام بود است جشید را  
الا نایب شد صبا چون صبا  
بیارای لشکر میفرای ملک  
بود بر تو فرزند عجب

در مدح ناصرالدین شاه

مرا می عجب آید از آن دروغ  
هی برید او را هسی پیرایند  
بر و بعدا هر روز با مدامش  
مراد لاسنکه گوئی بجا ماند  
بجو و ماند گوئی نکند و آتش  
که از بریدن و پیرایند  
هنوز پدید بر پای آن لطیف  
که گریز دسر سایدش ز پند  
حدا از آن رخ و نگین و عارض  
بجا ماند گوئی برون ز باغ آدم

دش شود همه کس گریز خودنمای  
منم غلام رخا و لبان او که  
گر او دهد بدرم بوسه زان لبش  
سر ملوک ابوالنصر ناصرالدین شاه  
خیابان گویم و جرم خوانش انا که  
بر خمد و لک و دین سر عیون  
شد است چشمه جود از نقش بدین  
کرم ها ناگنجی بود و وی قبا  
بغاش خواهد ملک و رعایت  
بر و بگریه جهان بانگ و غریه  
سپاه او را ان خون خمد سیری نیست  
ز بسکه ریخته خون مخالفان  
کسی ندانم اسرود و هر آن  
تا ز شام شهنشاه اگر دهد فرمان  
ایام طغر شاه که بفر بصرین  
بغای عهد تو آدم طلب کند  
بدین صفت که بود گوهر و پاکیزه  
ما از تو میان ماثله ملکمان  
چرا خورم من پنهان و چشم او  
بدین من پنهان و روح و بدن  
بفرود و شاهش و هم بنوده  
پناه دین عرب پادشاه ملک عجم  
بدین دین چو بناد و بر و غی  
حکم و انا یا فایدت خدمت  
ز جای شهنشاه جبر پل چشمه  
بنان خسرو گیتی ملک کج کرم  
که گشت فاعده ملک و پیران  
جهد و دایه اعدا نسیم بر پرچم  
حال باشد از صید سیری ضمیم  
کنا و همچون اکنون بود و ناک  
که در خلاف شهنشاه زدن توان  
سپید دم هر هامون سپهر  
مؤتدی ز سوسنی باغی ام  
که انجند بعهده بود و آدم  
خود من شده بیا کبر و گوهر  
بود بدین چو بر کوه و زمین علم



سها ناید با نا بش ضمیر نفس  
شمر نماید با بخشش مبین  
هیبه ناکه در مشک نثار خیزد  
هیبه ناکه زار جبار زاید نم  
سرا خوشش بپای و یکام خیزد  
بر اسب ملک بشاند بیاض و دلخیز  
غشیه بامت عهد خلیل معیر  
تلك مساعد و کبیر روی ملک خدا

در مدح میرزا آقاخان صدیق اعظم

روزگاه رمضان بضمیر سیم اندام  
جامه عهد فرو پوش و فراز آردام  
ی سوری بکفت اندام و مجلس غریب  
جلسه امروزی بودی ز کف چون غلام  
باشدار باده گاران دایار امشکر  
لب نوشکر من باشد و چشم بادام  
شکر از باده سر امشکر از بکر پیش  
تلك لب توان از صبح نشین باشم  
خوره از باده چشمت کرم سق  
تا نکو بند فلان باده پرسند دام  
روزی که و بکر آمد ز به هکام  
روزه در ماه چهار آمد و دور  
رفتگی کرد بکر آمد ز به هکام  
که گان داشت که من به سوره  
خاصه در فصل کل سوری یکام نام  
دار مستق و طرب خواهم دادن زینس  
دایره هیز و روح دادم در ماه صیام  
لب مشوق همه بوم و نوشم  
بر بود بوسه زدن بکر بر دست ام  
بالب بوسه زده بر لب مشوق سق  
آفرین خوانم در مجلس خورشید انام  
خواجیه اجد و لشرف تلك خورشید  
نامداری که بد و چشم اول گشت میر  
صدای عظمه سراسر از عجمت انام  
ناتر و فخر حسام و غلام اسر و فید  
کامکاری که بد و جسم ملل ایان غلام  
خز و ناز و گران با بقلم با بحسام  
فخر و ناز و گران با بقلم با بحسام

منظم کشوری و از سوز و طبع  
منظم کشوری و از سوز و طبع  
آنجنان کو بود از بخل کرم بر مدح طبع  
آنجنان کو بود از بخل کرم بر مدح طبع  
پای بر بخت زلفا نکه بر آمد و جرم  
پای بر بخت زلفا نکه بر آمد و جرم  
کرم نوده کلام حق روی سوز و دلداد  
کرم نوده کلام حق روی سوز و دلداد  
هر او مایه قام آمد و کبر و مایه نیک  
هر او مایه قام آمد و کبر و مایه نیک  
کافری داند با خواجه خائف بود  
کافری داند با خواجه خائف بود  
از در دشته و دشت نام بود کرم کافر  
از در دشته و دشت نام بود کرم کافر  
خواجیه دشت نام با چهره شملاد و درنه  
خواجیه دشت نام با چهره شملاد و درنه  
کرم چهره غلام کند حلم و نیا شولیک  
کرم چهره غلام کند حلم و نیا شولیک  
بیوان و اندن از کف نوصد و بحر خط  
بیوان و اندن از کف نوصد و بحر خط  
حکیم اندر سخن و نیری و فکر نشت  
حکیم اندر سخن و نیری و فکر نشت  
پیشتر بد بپر نوند بپر خداوندان  
پیشتر بد بپر نوند بپر خداوندان  
همه آغاز می بچند از کار جهان  
همه آغاز می بچند از کار جهان  
هست از یکی ند بپر نو کار و زو  
هست از یکی ند بپر نو کار و زو  
خسرو اندای نوبند هر سر و جفا  
خسرو اندای نوبند هر سر و جفا  
هر که اندام خلاف نو کمر زانند و  
هر که اندام خلاف نو کمر زانند و  
چون فرجه است پای نوه کرم  
چون فرجه است پای نوه کرم  
نابرای ز صدف و دوز و با گوهر  
نابرای ز صدف و دوز و با گوهر

منظم کشوری و از سوز و طبع  
منظم کشوری و از سوز و طبع  
شود و ناهد صد ساله که پند از جرم  
شود و ناهد صد ساله که پند از جرم  
پای بر بخت زلفا نکه بر آمد و جرم  
پای بر بخت زلفا نکه بر آمد و جرم  
سوی نوز و کف و هر روی بسلگ  
سوی نوز و کف و هر روی بسلگ  
کرم زاهست خرد و بکر نیک نام  
کرم زاهست خرد و بکر نیک نام  
آنکه در گوهر او جرم بود از نام  
آنکه در گوهر او جرم بود از نام  
دشمنش هم زد در دشته و دشت نام  
دشمنش هم زد در دشته و دشت نام  
نیغ چو چهره بود در هر کف صفا  
نیغ چو چهره بود در هر کف صفا  
جاهلی باشد کاو بدن گوش غلام  
جاهلی باشد کاو بدن گوش غلام  
بیوان کردن از علم نوصد و بحر خط  
بیوان کردن از علم نوصد و بحر خط  
چون کرم در صدف و نغ پانزده نام  
چون کرم در صدف و نغ پانزده نام  
پیشتر گفتار نو گفتار خرد و نیک نام  
پیشتر گفتار نو گفتار خرد و نیک نام  
نود آغاز بیدنی که چگونگی انعام  
نود آغاز بیدنی که چگونگی انعام  
هر کس و هاشور و پند و پند از نام  
هر کس و هاشور و پند و پند از نام  
دین کفر و کرم بر جهان اندر نام  
دین کفر و کرم بر جهان اندر نام  
از خوشی و نغ و نغ نود و نغ نیک نام  
از خوشی و نغ و نغ نود و نغ نیک نام  
چون فرجه است پای نوه کرم  
چون فرجه است پای نوه کرم  
بر مرز و دوز و دوز و با گوهر  
بر مرز و دوز و دوز و با گوهر



هون مه و مهر را چون دوازده  
 جاودان شغل و دوازده سال  
 طاعت با دین برقرار و عبادت  
 خوش و خرم و دوازده بار

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

چو من بدیدم بر آسمان هلال  
 بدست تو بر این بزم شکوفه  
 هلال عید چو روشن فلک آمد  
 بیا که شمع شب که در هفت  
 شدم بخت و بختی فانی را  
 چنان که بزم اکنون زیارت  
 هلال و نوبه سر بر خاندان خواند  
 نکریم از این نیکبختی و دان  
 مراد است از این نوبه بخت  
 بر خاندان هلال و دوازده بار  
 کون چه باید بود و در وقت  
 بگشاید و در هم دوازده  
 عید عالم عادل که در مشاط  
 خدای گوید در خاطر زود و دوازده

بنو خامه به طاعت شهنشاه  
 بیا که بصد گنج زنگنه طبع  
 مهان شهنشاه و آهنگی است  
 نگاه کن که بن بر چهره  
 چنانکه باد و دوازده بار  
 بخت و صلح و دوازده بار  
 کون و شهنشاه بخت گشت  
 شیا که بخت و چنانکه  
 نمود بر همه شاهان که شهر  
 ایا که بخت و چنانکه  
 زبیر و خصال بخت که  
 کجا کفایت باید و فصل  
 بلغزش آید و با سر و دوازده  
 بعون رای نوهران حصار  
 با حشام نو درین عرب و دوازده  
 طوی سندی در پاس و دوازده  
 بر دوازده عید اگدای طبع  
 دوشهر شهنشاه در دوازده

هزار ساله ز طاعت و دوازده  
 مطیع کرد و صخره و دوازده  
 چنانچه بود و دوازده  
 زبیر و دوازده  
 که شهنشاه و دوازده  
 که بار و دوازده  
 بنظر و دوازده  
 اسرار و دوازده  
 کجا بخواد و دوازده  
 چو ماه و دوازده  
 فر و دوازده  
 کجا بخواد و دوازده  
 هر اگس که دوازده  
 سپه بقوت و دوازده  
 زاهنام و دوازده  
 بفر و دوازده  
 چون که و دوازده  
 زشهر و دوازده



پیش من همه کمر غصه می سپردند  
 همیشه ناچوینا گوش نه کون شکند  
 شکسته روی چو گل بادی در خفته  
 بود مبارک عهد من و پیر و پیر  
 ترا بصر صدارت همیشه بازم  
 ترا بصر رونق است همیشه بازم مقام

در مدح انامیک خطیر امیر افغان

چار نازه در آمدن بوسنان ارم  
 دمه سینه و برک کل سپید ارم  
 پر از مشکونه درخت در ازین غنچه  
 شکو مزاد بود هر کجا کند نگاه  
 بگویمت که دم با در چرخد گن  
 گل دوروی بمشوق ماند در غنچه  
 بنفشه پیش گل ناز کرده پیش و  
 دو مطربند سرانند بلبل و غنچه  
 چو روی عاشق کاه فراوان کاه  
 چن هراینه مانند بنامه مانع  
 بود میان درخشان شده سر و  
 بلندای محمد نفی سرا حواد

بود که میهم ماند بعقل کار عفت  
 خند منش گری سر را برود نام  
 ندیده هیچ جهان چون میان و پیشا  
 نیارند الله بک هفت کار هفت ظلم  
 خضر کادی پیروز دست او زود  
 از ان کفالت هر شعله الهیت گزین

کجا نباشد و بداد سپرد و مدحت او  
 که در بگو بد آنرا که می گفت بیا  
 چنین که عدلش ظلم اهری شکرد  
 همیشه پاش و از نده و عبت باد  
 ایا خصال نو فرزند و ششم بگو  
 نو اصل خودی چونانکه آید اصل آیت  
 همیشه کوشش تو بهر عون و در عرس  
 سپهر هر که ملر بق خلافت کجاست  
 تو با خالف سلطان بخامه خور  
 جهان بخالف کجاست سر بر جشید  
 شد است زنده بنور رسم و راه ملک  
 چو به هوای تو باشد کلو گدازد

ولی بر او نبود من ملک ملام  
 بطاعتش نگری مرزا کسانم  
 ندیده هیچ جهان چون میان و پیشا  
 کند کفالت هر شعله الهیت گزین  
 اگر چه خواجده بزرگش شغل او  
 که گنج گری در محمود و ملکت و در عت  
 به از بصیرت و به از سمیع هم  
 که لا بگو بد آنرا که می گفت بیا  
 غزاله راه ها نا که بکر و ضمیم  
 که پاس او است میان و در عت  
 فرشته نو هانا بد و خطا او شیم  
 نو دفع ظلمی چنانکه نور دفع ظلم  
 همیشه جنبش تو بهر عون و در عرس  
 حسام رستم بروی کشوداه عدم  
 همان کوفی که بنشیند روی رستم  
 بود شهنش جشید و رای و خاتم  
 بر او مبدی انصون عبقری هم  
 چو بارش تو باشد نکو گوار هم



نه خواست هیچ عیب نداشتند و نیز از آن  
بر سپاه و در عیبت پس از پیچیده و مال  
هفت تا حومه مز و دین مرزا کید  
نفرخی بشنیدند بشادمانه خبر  
بیار گیتی از جسد خرد و گیتی  
نخسته بادت عهد بخسته نورد

درود مع میرزا فتح خان امیر کبیر

دارود و بند مشکین <sup>و</sup> لا اله الا الله  
در عشق لا اله <sup>و</sup> بند کسی <sup>و</sup> یزتم نکو  
گوئی و بوده اند لب لعل کائن  
خواندم گل و بنفشه بنا گوش <sup>و</sup> لا اله  
گلزار کجا ز غنچه سار بود طراز  
چون جعد او بنفشه ز سناست <sup>و</sup> لا اله  
بجعد گاه و گاه <sup>و</sup> بنفشه جعد او  
یشم و در نا کند هی آنز لعل و نا  
پیشش برش حور و زنی است <sup>و</sup> لا اله  
گفتم سزایه شکر می دان لب <sup>و</sup> لا اله  
گفتم درم چگونه بدین آردم <sup>و</sup> لا اله

مهر بلندای محمد نقی که هست  
 اصل یز رکواری و بنیاد مردی  
 محمود از دولاب و والابد و هنر  
 گوشه‌ی صفوت را پیش روی  
 از اول شادی و جهان پراز سیاه  
 الا بنجد مثلثون باف دستگاه  
 که دار او چو چرخ بر بنایه چشما  
 زین پیشتر خواروی دیوانه گشت  
 داسرود که دایره ناپید ملک وین  
 ای فکریت بدیع نوصات شازنکه  
 شد ناز و دولت عجم از اهل نام  
 مهران بیرون کنی نوبیوتنج صفا  
 ناشد طبیب دولت رای مجرب  
 اندر حمایت نوحه بقون بند خورشید  
 رای نو چون شهاب گذر از قوس  
 نام ترا و پری و میری علم نکرده  
 طبع تراست گوش درد زمره عجب  
 جلا ترا و نایب است گوانده زنده







بزرگ بار خدا با فقر مو هفت  
شدم بخوش سخن شهر و در عالم  
نه جز نای توام بر زبان کاند  
نه جز هوای توام در دوان کاسم  
همه تا که بود پیش عابد  
خبر پیش خدا پیش منم  
نشسته بر در مسند امارت  
پیش مسند تو پیش نامزدانم  
بفرخی و معادن هزار گنج  
و گنج حوسد نمائند سرانیا بدغم

در مدح میرزا سلطان امیر کبیر

چون بنا گوش سپه کوهی ای دنا  
دشمن بر گوزن هر چه پوشیده بودیم  
خطیرا و دردی نابوده کسیر اند  
مگر از بوسه زبان لب کوهی بودیم  
بر رخ چون سمن مور چکا چنگ  
چکوف بر لب سمن مور چکا را فلام  
تو که هر چیز نکودانی و در قیام  
خطیوشت ندان که فیض است و غم  
درد و دروغ و دانه ای بگری و لبم  
دود و دروغ و دانه ای بگری و لبم  
خدا آموخت که از مسی و خواست  
بر که خفت منم و آنکه و ابیت عظیم  
روی خوی ترا بچند نگه دار مبلغ  
دست چون آنکه خداوند مظهر تلم  
لشکر آرای شهنشاه محمد که کس  
نام او را نبرد جز بد و در عظیم  
هر کجا بود بکار است جو امان جو  
به شیار اند فرشت نبود امر و  
ای امیر همه احوار و خداوند پیا  
لم که فرشت بسیار اند و در پیشم  
بر تر بود در کو هر و خصلت  
که نژاد تو بزرگست و خصلت تو

گاه و صفت تو و در اندر گاید  
هیچ نام تو گشتن یک جای رفیع  
در خلعت تو جبهت و رضا و  
مرد با هنر بگریدن استخار ایچ  
طبع من گشت مسلم از ارم و  
طبع شاعر نشود جز مدح و  
کامکارا صفت گویم مطبوع  
که نظرافت نبود عجب مدح و  
کرده ام کاری زین پیش و کجای عجب  
که چنین کار نکرد و نکند عجب  
چو و آنکار و در عفرین و غی و  
که سر اجبت آن هر دو عدا بیه  
مچل ابروی بهیوی مو تم دارند  
که دل من بغیر بیند با بر و  
گاه گویند ز شوی زن هسایری  
فانکه داشتن زن کند او بیه  
دوش در خانه هسایه فلان غفر  
تواند پیشی از آن گوید هر آری  
اینکه در مجلس عالی نگریم هر روز  
سبب ایستادن که همه عظیم

در مدح میرزا سلطان امیر کبیر

لشکر و کشور مرتبست و منظم  
هر دو بمبار اجل انا ملک اعظم  
را د محمد نعی مسوده آفاق  
معدن حمد و ثنوی بکانه عالم  
کر و منظم همه و لایستایان  
باش که نوران کند با بر و نظم  
از قدم خواجه بر لباط وزارت  
شاه جهان دافنوح نگسار دم  
از هنر میر باد فتح سمرقند  
راست شد و از بدنه گبر میر چیم  
آخر مانند رای و ندهد بود  
غیر مانند خوی و ندهد شیم  
گوید هر که که نعت خوی خوشاد  
مادح او و پیر از عیبش و دم



خیز و با یوان خواجده ای که پستی  
چون جوشه سواره باشد کوف  
شاه مظفر بود بدبل سلطان  
ای سر آزادگان و نایب بزرگان  
فائمه مکرمت قوی شو گشته  
جود و جوامندی و وفا تو را  
جز تو که دارد میان بار خدا  
بشکی چرخ را گفت تو کلید  
آدم بچند که بخلد غنیم بود  
زانکه همه زادگان آدم بود  
تا تو نگهبان آل آدم گشتی  
نعمت نعمان بود بخوان تو مو  
هست مرای تو کعبه هر میران  
روز بزرگان شد از لقای تو  
نامه دادی شد از خصال تو مع  
با تو و اقبال تو ضو غلیمت  
شاه جوا نغز ابعی تو کرده  
هر چه در طبعش و امیر و مال

عقل مصور شد است و فضل مجتهد  
آصف بن برخیا ستاده بر جسم  
کاک همایون میر نایب خاتم  
بر همه آزادگان بفضل مقدم  
فا عده ملک کجا بنو محکم  
بر همه کبش متبر است نه جهام  
حکمت بود در جهر و همت حاتم  
خسکی آزاد را عطای تو سرم  
داشت همی میر نادگان تو ماست  
چون رفته کش بود نگهبان صنم  
شاد بخلد اندرون بود لآدم  
حکمت لغات بود بلفظ تو مدغم  
دست تو بر جا بگاه چشمه دهنم  
از پر چندی که بود چون شب مظلم  
جامه مردی شد از فعال تو معلوم  
دیر بان و برای امیر معظم  
چند دگر مرغزار بلخ خنیم  
گشت همه با فضا برابر و فام

چون شعرا و رسول علم فرمود  
شاه سلطان شاعران جهان خواند  
لیکن در جزو آن نواخت نباید  
عصری اندر زمان دولت خود  
دست که عصر پرده بدو شاه  
نایب هارن چو روی و موی کویان  
روی تو با دایان لاله شکفته  
بخت تو فرخنده باد و فال تو فرورده

نیمت شکفت از سر و مشک افرو  
دیده مرا چون بفرست مرا مسلم  
خلعت مشا بنده و عطای دادم  
داشت با خود و ویشتم نه دادم  
واقی کمر عصری نیم بصورت کم  
کمر و بستان دیا سمن و سپر خم  
پشت بداندیش تو چو زلفی شاه  
بالسپر خنده باش و بادل خرم

سرمد شاهزاده امام قلی میرزا اعماد الدوله

ابرین شاه می کرد در دبا با رسم  
سبز و لاله مهتاب و نخله با در بر  
آستان فصل که شکیند هشیارانه  
باد هر ساعت کشد بر جانها مونس  
ملک چینی است کوف باغ پر رنگ و نگار  
چون بنا گوشه کویان شده شکوفه  
گل تو کوفی زعفران سوده دارد در دهان  
کر بزرگس بنکر می دهد بوشان کوفی

گل شود آراست چون دو مرغزار  
شش هزار نور و پندار بن کار  
آمد آن وقت که بنشیند صحرای  
ابر هر ساعت زنده بر گوشه کرد علی  
نامه مانیت کوف باغ پر رنگ و نگار  
چون سر زلفی شاه بنفشه پر خم  
ورنه او را چون بهام نایب همی افرو  
نعبید بر گره بکند پارس کره شش پر خم  
کوهی چون مطران بر گل تواند پند



چون دلاوی که او را با نعل و رابند  
گشت باز از اژدها و سوسنخ کل و شمشیر  
مرغزاران باز شناسد کس از باغ  
جوبانان باز شناسد کس از باغ  
پوشان آستان چون بت زان عالم  
باغ چون بزم عمارت دولت بگویم  
عمده لوار آفاق و خداوند عراف  
نزد شاهنشاهی ز درخواجه بزم  
از همه آندوگان خواجه گزیدش لایم  
خبر نبود در ملک سلطان عارف  
وایست حق بود سلطان عارف  
از همه شمشیرها آید و بر او دل هم  
طلعتش بکشتن آید و بر او دل هم  
گشت او را بایز دگر گفت و الا فرین  
هر که را بایز دگر گفت و الا فرین  
در مضاحح بزم خوانند او را و در  
در بلوغت عشق و دانش او را و در  
و اوست خود کرده اند او را بگریه  
کان یکی را و در حسان و بگریه  
خبر از فضلش بگریه و فضلش بگریه  
که شود از بگریه و فضلش بگریه  
گر خیم کوخ خودم کشتن مثل آند  
تا بهر از آفتاب احوال و فضلش بگریه  
در هر که را آفتاب احوال و فضلش بگریه  
که تواند کشتن کرد آفتاب احوال و فضلش بگریه  
ساعتی از خدمت خورشید آفتاب احوال و فضلش بگریه  
که بختش آنچه دارد در خدمت آفتاب احوال و فضلش بگریه  
در سخاوت آفتاب احوال و فضلش بگریه

اندر آفتاب که چون در باستان گفت داد  
بل پیش گفت خود را بامادی برآید  
هم خداوند جلای هم خداوند جلای  
هم خداوند جلای هم خداوند جلای  
فضل بایز در انار ابرام که در امام  
نویز فضل خوشن ابرام که در امام  
دکتر شفی از پد و در فضل و در دانش  
چون پد و در فضل و در دانش  
برعد و نشاء غازی مالک جلای  
چون پد و در فضل و در دانش  
باش تا بگریه شمشیر عیان و در بین  
حیم عدای شمشیر عیان و در بین  
بامداد آن کفر که موسی عیان و در بین  
آند شمشیر سوی درگاه شمشیر عیان و در بین  
باز خواهی گشت مانند پیمبر امتنا  
باز خواهی گشت مانند پیمبر امتنا  
نوشناسی فمیل شاعر چون شاعر  
نوشناسی فمیل شاعر چون شاعر  
تا باشد شمشیر ابرام و شمشیر القهی  
تا باشد شمشیر ابرام و شمشیر القهی  
تا باشد شمشیر ابرام و شمشیر القهی  
تا باشد شمشیر ابرام و شمشیر القهی  
تا باشد شمشیر ابرام و شمشیر القهی  
تا باشد شمشیر ابرام و شمشیر القهی  
تا باشد شمشیر ابرام و شمشیر القهی  
تا باشد شمشیر ابرام و شمشیر القهی

در مدح عفت الله و فخره

چند روز است که به کتب هم اند  
نهم گوش بمطرب بزم دست بجام  
مرو خود را ناد و رشاد از رخ دست  
نخیرت که دم به دوست بگریه آید



من در سفر است و در راه است  
 پیش پادشاهی که شوی در اوران نقره خام  
 که بودی سوار واد بکادی نشین  
 خنبر و پادشاهی است و شکری به پادشاه کام  
 ناله و جلفه و پرچینش برنگشت  
 بوی ملک آید از جلفه و جیش وادام  
 بر ده هفتاد و شش غزالان دارد  
 جز که برین نشود است غزالان وادام  
 دست من بود و بدین زلفه است چون  
 چشم من بود بران چشم من چون وادام  
 روم و روی هم باز بران رو و چو گل  
 و در آوینم در حلقه آفرین وادام  
 عارض او را از شوخ چنان بودم  
 که نشان ماند بر عارض آن ماه تمام  
 آرمش چون بکمان داد و کوفت شمشیر  
 که کدام است کنار من و گلزار کدام  
 از که غام لبش بوسم ناوینت صبح  
 از که صبح خوش بینم ناوینت شام  
 بر من از بوسه شکر باز در من بود  
 از من بچ ملک عاری خورشید انا  
 شهرمان شاه نکو نظر شاه ملکاف  
 در هر جای که از منم در هر جای که  
 بود و خلد او هر کوی که می نهاد  
 ای که هر روزی ندید بهر زاهت صبح  
 مرزی کرد جهان هیچ خبر نیاید گشت  
 پیش از آن که خبر نشود و تخت گشت  
 تا بدیدار تو اینتر و گرفته است غلام  
 کشته ای آسبست و جنت خشت و  
 مرزی حادثه و خلقی به آلام

از و صد شاه بکر چون نوش و شاه  
 از و صد و بکر می شود و ستم سام  
 که چه در دست هم داشت زمام همه خائف  
 سر جای از است همه سال بدست تو دام  
 ملک آن پس و دهم نوشان با ملک کرده  
 که در سوم خود سوم ملک از است ام  
 از و سوم ملک آن دهم نوش و عادت مل  
 هشت بکر و شش چنان که در دینها السلام  
 ملک گنجی چو بیامست و نوبی و نوبی  
 چه خطر دارد و چه فتنه بیخ نیام  
 چون نوش شمشیر با هفتاد و شش نیام  
 چون نوش شمشیر با هفتاد و شش نیام  
 دشمن دارد و نشد بز و ابوسدیم  
 نوسن که در دست شمشیر را اگر بدوام  
 دیگر از دست آموخته با جام پدید  
 دست فتنم ما الکرا با کلات و سام  
 من مدح تو با انجام ندانم بر دین  
 کاین تر کار است که پیدا بود او العلام  
 نا هوی باشد از این باغ از باران  
 نا هوی باشد از این باغ از باران  
 نا حیداری کن و بهر چرخ معادن غریز  
 شهر یاری کن و در باغ جلال و غریز  
 در مدح شاهزاده شهرمان میرزا  
 بفرخی و معادن و سبب عصبام  
 بیار جام و مراد زباده حرم کن  
 ز باد ماند و شمشیر با بار جای چند  
 چو رفت و دزد بشویم بنید سندیتم  
 بهار و دزد هی که گر فتنی ساغر  
 کون گرفت و دزد و دزد آمد بد



اگر چه در همه حال بود حرام نبود  
 بدین سپاس که جان مرا در روز خرد  
 ز پا رسایان زین پیر اشار کند  
 می گذشت که فصد قدح نکرده  
 قدح گسارم امروزه خوش بیافا  
 بهین دولت و دین فخران شکار  
 شده پرستش بخش سازگار  
 ز هیچ کار بشیعت نبودند پایش  
 ز ادا و سنگم ای زان ز اولاد  
 ایا منظر نیکو خصلت نیکو کرد  
 ستوده واری رای وند و منظر  
 بدر که نو بود جا بگاه دولشا  
 تو اید ری و اثر های نو برین  
 منافقان را کرده کرد کار خطا  
 در آفتاب که جویند با تو که خنک  
 سزا بود که سناش کن از منظر  
 همیشه نا که بود بزم را بیکار نبود  
 بزم نام برادر بزم کام مجوس

در مدح شاهزاده قمریان میرزا +

دل من شیفش بدان زلف پراز حلقه  
 که فرو ریخته چپ از بر چپ ناقد  
 بند و دوی سراز بر قدم ساد است  
 گریه را بد و لحنی نکند و اکسم  
 دوی او پست جو گلزار و خطیب  
 خوش می آید سپهر و گلزار هم  
 صنم سپهر و دین صنم شیفش  
 خنک آنکس که بود شیفش و صنم  
 هست و خدای مانده و بیانی  
 گریه و بیای عشق زده از شک دم  
 گریه که سراسیم از سبیل هرگز نه  
 بریزان سبیل شکست ستم رفت  
 اندخ و زلفش اویم عجب آید که بود  
 فرغ اید پوش و شبه غاله شم  
 چند و دین است که بی تو نگار پیش را  
 دل می شوره و از دیده می بایدم  
 عاشق اویم مانده مغلس که بیم  
 گریه مغلس هم از و دست خوشی هم  
 بو المظفر ملک بن ملک و شمس ملک  
 فخران شاه بلند اختر خنک هم  
 میر خود هیچ نهند وند جز نام نکو  
 ملک کان هیچ نهند وند لا که دیدم  
 رحمت او رحمت را دارد چو نان  
 که رحمت نبود هر گز شکی رحمت  
 از هم نامش بر رفته با ظلم اند  
 بر کنند نام بود آنکه خداوند هم  
 ای جهاندار و جهانگیر و جهانجو ملک  
 که سلاطین بیاری و سلاطین از ام  
 نبود دست را فیت با دست شهنشا  
 که ترا دست گشاده است و شهنشا  
 میکریم نام نکو حیفش مشکل نبود  
 نام جوی تو که کار همه روزگار  
 علمت بر در کشیده زده نیست هنوز  
 باش نا آنکه دین بر در کشیده علم



دوستدارانق مالند هر مردم و وف  
گفت تو را در از ابرها و است  
سر را بنیو داز سپرد آگاه گریز  
جاودان و درم و دینار بسیار بخیه  
هیچ غم نیست مرا تا که شد مایح  
جاودان نانیور و گریه و میانش  
باد هیران نکو خواهد جاوید  
دشمن مال و این نیست مردم و هم

### نوعی از عجز بن خان سردار کل

بهار ناز جهان کرد نان و خرم  
چمن زینکده چنبدان ندان باز  
علم بگوشت کمر دون کشید و بر  
ز سبز حله می بافت باد بر  
کل و دروی یکی روی زود و یک  
یکون و صحرای او جاد و فرودین  
نسیم خیزد هر بامداد غالیور  
پوچشم جانان ششم را نشاند  
زانکه گوی شد سندان لیل و شب  
گفت هر و هم غنیمت که بر شد  
شد است باغ نوابین و چوستان ارم  
بنفشه پشت شمن شد شکوفه و خرم  
چیند لون مایون شده بر ند علم  
ز لاله کمر و دران سبز حله و معلم  
دور و خوشی شسته نو گوشت بن عفران و هم  
نگارهای عشق می کنند و هم  
ز شاخ سنبل سیراب و شاخ اسپرغم  
بچشم زگر هر شب می نشیند نم  
یکی بنفشه زهر و یکی بنفشه بم  
امیر و عهد و جبار آمدند هر سه

امیر لشکر و کشور عجز بن خان کبود  
عد و گدازد و دوز و غایب و گستان  
بچشم لشکر او راها با لب عظیم  
نه هیچ رانی مانند رای و کامل  
بد و پناز بری ناز و روی آبی باز  
عبد احسان باشد هر پنه مردم  
هزار بار نکوش کند بجای کسان  
بد و که ملک آمد بفرخی و خوشی  
بروز آمد نش گفت هر کس کاند  
نواخت بافت منای بن و گوار و خوش  
ایار بوده بر روی زرد و مردان گوی  
عمر سخاویت باشتی بگوشت مسند  
بسان ارق و افغان بن و استبداد  
سرای وادی آباد گشت از کف نو  
گندم داری ایصال نویسانت بلند  
شناخت که باشد درم ز هر عطا  
چو موی کس نخورد و چه خاد بن و خنده  
نه دور لایزال و کس خاد و پای خلقت  
از و شهنشاه خشود و شاد و خوار  
و نه نواز و دوز و غایب و گستان  
ببارگاه شهنشاه شمنی معظم  
نه هیچ عهدی مانند عهد و کم  
دگر هر که جزا و ناشکند روی و هم  
ببا که باحسان عید و خیر و هم  
ز بار غنیمت پشت یکی نخواهد هم  
چنان بد و که کا و سر و خرم و هم  
بپیشگاه ملک مشغول و آدم  
ز شهر بار جهان خسرو و زار هم  
ز اسلم داد و مرد و لب و کرم  
هر شجاع باشتی بگوشت ارم  
سنان نیز چو دندان افغان و ارم  
بدان صفت که شد آباد و کعبه از زار  
که هر که سوی من آمدند و کعبه  
عجز نیز دیر او را است بخوار و هم  
چو نشسته و زهر و طبع و چهره و هم  
نه با سپاس او کس گشاده و هم



شخوده بود جگر چو روزگار را  
 طراد مهر تو بر آن شخودگی مرهم  
 ز چند منزل گشتی شفیق مریشا  
 چنین که می هرگز که کرد در عالم  
 سرازاده ان بامد و هزار زبان  
 زهر اینکه گداوم ز اسپاس نعم  
 بدت مبار که گشت از نور و کارم  
 غث مبار که کردی مرارها از غم  
 همیشه تا که نماز گیسو و می  
 بر اسمان امارت بیان بد ریتا  
 بیوستان معادت بیان سر و می  
 جسته یاد ز آمدن مجرب دشتا  
 چنانکه رضی آلاء کان بشوهرم

در مدح شاهزاده اعظم السلطان

گداخت عشقش انگبین لب چو موی  
 گداخت شدم از عشق و کاستم غم  
 بقی که هست سر زلف کان و عارضه  
 بیوی نافه چنین بر نیک و میده دم  
 که و بد و بیاجز روی آن بی بیها  
 ز مشکناش نقش و زار غواش و هم  
 لبان درج عقیقین بقا لبه غموم  
 نگاه نکند کس روی نامتین  
 چه ظلم دید ندانم بنفشه از زلفش  
 که سر بر او نهاده چون یکی غلام  
 گلی کشم دم سرد و گلی کشم دم گرم  
 فراقی کردم من چون مهر بر بوم  
 ملول دارد جان مرا املت خصم  
 هر ندانم تا کی ز هم ملول و ملوم  
 چرا ملول نشدم چرا ملول ز هم  
 بزرگ زاده خانان علی غلو که بود  
 مرا که هست بلب مدحت و زبور علوم  
 مجسمه هم بختا و سوده هم بر بوم

چار ملک و اعظم السلطان  
 بحر می و دیگر می و سرد می و سوا  
 مبانة همه آنا دکان بفضل و هنر  
 بدید شری بود از ماه در پیا نیوم  
 نه هیچ ناضل از فضل او بر نصیب  
 نه هیچ سابل از جود او شد محرم  
 نه هیچ دمنی در پیش علم او با هم  
 نه هیچ دانی نزدایت ای او کوشم  
 پیشش وایش پوشید هیچ را زینشا  
 هنوز کوشد نازاها کند معلوم  
 تر کبر و زد و نه بخل و اند و نه جد  
 از بن سه خصلت باشد مترو و صوا  
 که بیداد با اخلاق او چو باد صبا  
 طرب بخیر ابد الفاظ او چو آب گرم  
 دوست مشغله ملک و کفایت او  
 چو شیرین چکان لب چو لب غلور  
 عجب مبار که کرد بد بطبع چون شکم  
 گر از حلاوت لفظش ضد غم  
 بدان خوشی بسیار اندر آیدش زایر  
 که خواباند در چشم و شارب جلاوم  
 معتدست بر او برینه آن چاکر  
 معذمت بر او آرد و نوید قدم  
 شان کردنیاد و بچار او را پیش  
 که بر کشید سر او را همین قیوم  
 همه خوانة فاروق گرش بر شمع  
 بسا عذر اندد ناچیز کرد و معدم  
 هنوز بر خن گفتم زه صف هست او  
 روان حاتم طای خواستم هموا  
 ابا کفایت و رای نو بر تو خود شد  
 بز گواری و ذان تو لازم و ملزوم  
 شد بخصاست محمود و در زمانه بزرگ  
 بزرگش نول شد بخصاست مذموم  
 بشتر نامه کنی بر زلو و منشو  
 بنظم صفحه کنی بر زگوهر منظوم  
 بر ز نور شمع ابراست نعمت موفور  
 نتوان نواد بار است روز و قسوم



شکفته کرد و در مجلس طنج  
مدح من کند و بنیاد از قبح  
گرفت مدح نگفتم بخودش که  
همیشه ناکه حکایت بود ز فخرشید  
بود سزای تو آبار و مجلس خرم  
خطاب تو عجز و نشانی با بر  
چشمم کرد و در غمت توانم  
چون می شود باشد به پند و اندیشه  
مسکن که اندک بود و جوی و طلوع  
همیشه ناکه دولت بود در شهر صد  
سرای ماسد تو جاودان تو منم  
سرفصله غری و غریب کلشوم

در مدح سپهسالار

مرغزادی چنین خوش و خرم  
لا له در سینه سینه دل  
باد بر سینه او فندک کوه  
آفت شهر مرغزار سپاه  
مرغزادی خزان چون که من  
فوجها مو جهای شود انگیز  
فرده بگر گرفت لشکر گاه  
ماه آمد صبا نه انجم  
باش کا پند خسران عظام  
آیت نصر نامرالد پشاه  
مدحش گشای فر اید جا  
چون بهشت برین و باغ ادرم  
لعل و پیر و نه بار کشته بیم  
موج خیزد ز مرتدین از بیم  
نده بر روی مرغزار خیم  
وند و او از ستاره پیش چشم  
خمیه های پشته های پر ضیفم  
اینک از موکب شاه عالم  
گشت آرامنه بشیر عجم  
زهر دایات خسر و اعظم  
خسر خوش خصلت خوب شیم  
طلعتش تنگتری زواید غم

را بپوش اشاطه و ادرند  
نفره کوس آیدش برگوش  
اندو آمد کنون بلیش کرگاه  
لشکری شاه را بدین بر شدند  
صف کشید پادگان سپاه  
آخته بنیهای بدست سوار  
روی هامون ز جوش جیش سپاه  
زهرگر و سوار ماه درفش  
تخته پشت زمین ز نعل سوار  
شاه کچهر و سران سپاه  
گوش بر امر شهر بار جهان  
سوی مشرق و هم با مغرب  
با چنین لشکری خزون ز شمار  
لشکری ناکون بدین ترتیب  
گر چه آرد سو چنین لشکر  
نوجیه گوئی که کرد این همه کار  
سر آزادگان سپهسالار  
در همپوش هوای شه مضمحل  
ظفر و فتح شاه بر پرچم  
خوشتر از لحن و پروغاه بیم  
را بپوش یا بختی که تو ام  
بر دیده بنای زین دم  
همه بردوش آتشین ادم  
برین دختند در شب ظلم  
گوش چرخ از غر و کوس ادم  
چون در فتنه ماه زهر شیم  
پشته روی هوا ز شیر علم  
همه چون گوی و بیزین در شیم  
که کد امیر سپه زینیم بیم  
و بسیر سپهیم با بقدم  
شاه را ملک سپاه بدکم  
کس نیاراست از ملوک عجم  
که شدی به و یا سب چیر عجم  
شاه را خدمت چنین معظم  
مهر آزادده ناکه آدم  
در غایتش ولای شه مدغم



شاه با شایسته عاقل و پوزی ای شاه بزرگ هم  
 در زمینی که بر کشتی شمشیر رسد از خون پیش ماهی نم  
 عز و نو چون شمشیر و کرم چون آهن حکم  
 چون طبعی است رای نوحا که میرد از مزاج ملک ستم  
 تا بود گیسوی بنان را تا تا بود ابروی بنان را خم  
 لشکر آرای و ملک بفریاد بر خور از شاه و پشادی هم  
 صف دشمن شکر چون زلفه و کا و ها راست گون چون قد صم

در مدح ناصرالدین شاه

نویار آمدار است چون روی باغ چون خلل شد در باغ چون نخل  
 روی معشوق فرو نشسته و کوه بر سر و وقت سبزه چو فرو بار و نم  
 باغ از بوی گل زردی که در کج شایخ از باد گل سرخ می گردم  
 لعل و لعل است بگلزار نوین در شاد ملک و است بشار نوین در شاد  
 بلبل از باغ بیباغ آمد باغ و زبر صلصل از شاخ بشاخ آمد باغ و زبر  
 کبک بر کوه کند مسو ناخورد و بند مرغ بر شاخ کند افغان نادر بدست  
 گلستان بر سر و خوار همی که باغبان سوس و سبیل سپر در بر قدم  
 کلاه بر سینه مشکینه چو علم بر بیا خوبتر باشد از اسد و بیا علم  
 کوهساران شد چون هم چون جویباران جویباران شد چون عاص و جویباران  
 مرغزار اصال از پیش از بیاور کانددا و شاه بر از بیاور کانددا و شاه

ناصرالدین شاه غازی ملک عالم خسرو عادل ناز سر شاهان جهان  
 نام عصیانش بر نوش می گردم وصف خلقتش با خاد کنی که در گل  
 گفت او ابری بارانش پنا رود دل او بگری کرد فضل و هنر دارد حج  
 عرضه کرد که درون باید چو دهه شاد روز عرض چشمش نیک شود شاد  
 اینچنین ناعش بر لوح نوشتند استقام شاه اظلم بنان و ملک قلعه گشتا  
 چرخا که نم به مثل بود گفت نعم در جهاننداری و لشکر کشتی و خیم  
 ای خدایند و تابد ملک خوشبیم ای شاه مظفر ملک خوشبیم  
 شادمان گردد و هرگز نگردد از غم هر که کن منظر آن طلعت شاهانند  
 مهر باید که ز گیتی برد آثار ظلم نورای نو دگشتی از ظلم بر د  
 دهر کوشد که کند دشمن بدست و خور چرخ چسبید که کند خدایند و خور  
 که برادر بختان نو و عصیان نمود نبش امر و نکود همه اطراف جهان  
 حصر اسیر شود و عطا ی نو شکم مرکز باز شود و زوغای نو دهها  
 هر فعل نو صواب هر قول نو حکم همدای نو مین و هم عز و نو دست  
 نه ترا خاشنه آمد نه نواک کمر کم یا چنین دولت روز افزون کار و نو  
 نام که جای می او داد و صف خدم خدمت و کس و است از بفر نو بیاور  
 نانو خراگه زنی بر گل و بر اسپرغم مرغزارانرا کان گل و اسپرغم کرد  
 که ز خویش فرج افزاید پیش نو گاه از ابر برانکیر و بفر نو سپاه  
 ناز نو و نو و نو اندر عالم ناز خورشید بود و نو و نو اندر آفاق



نقد ثبت فلک ملک جو خوشه  
سال و ده در چن دولت چون سرچشم  
برافزیند بود و عیدم و از بدو  
دانش آغای هر یک که فرید و دوزم

در معراج خانان انبیا مسلمین

بس دل چون تو بر فزیند که جان  
هان نشوی ای سر فرزند دانا  
هستی و نامباش خضره کبیر  
خضره کبیر باشد اکتا نادان  
چون من ایمان پذیر باشم  
نات نوی کرده از پرده هست ایمان  
گوشت کن ای بنده مقام بیست  
نات بیام سر از معالده سر طاعت  
کای چون بخردان ذخیره کن  
کام و گم باز نه بشاد که کوان  
چون گره دهر بان باشد از پرده  
بر گره دهر بان بخشد پند دانا  
بیشتر ما و را که داد بدید  
جنبش ما و را که داد پیش بان  
گشت سپید از که چهر کان چو کافور  
گشت سپاه از که زلف کان چو قطران  
بر فلک اند که بر فروزد گوشت  
هر شب چند بر هزار شمع در خشان  
فصل بهاران کند که دند ز میزا  
باز که میراندش بفصل زمستان  
بر که که گره ز شاخ در مهر نشین  
باز مراد دهد که برک بنیان  
مهر ز مشرف کجا شد سوی مغرب  
گر نه بد و بود بگر بر از زمان  
گر چه ز کبیر چرخ گره و می کش  
دهر من دهر من شدند بطینان  
لیک مر عقل ز دت بیزر و جمل  
بازدها باند باد لابل و برهان  
بودها نامر ادلیل نخستین  
بمساله میر که بر عا کرش طمان

من غم عالم فلسفی بیک فلس  
نهن بنا فی نام حکمت یونان  
سجده با عقل نام نام هر شرع  
فلسفی اندوی عقل نیست سلمان  
عقل بجز ان شرع باید سجده  
شرع بود عقل امبارک مریض  
خضره ابلیس بودی طریقه عمر  
گم نشدی دهر و خلایق ملک کان  
خواجه پیغمبران محقق و میل  
آنکه عرض اوست از پرده ایمان  
بوده عرض او از امر پیش خود را  
صیوه بود از دخت غصه و فغان  
که فقر بناد پیش خدای بگویی  
بودی شرک اشکار و دوزخ پیمان  
دای دادار را بنورش سو کنند  
وشت مناجات خویش و حق تعالی  
ملک و لای رسول بود و بیارش  
آینه ز پروردگار خواست سلمان  
ملکت نافی چنان سلمان خوا  
خبر و منه بر چنان پیغمبر بنیان  
ای ملک العرش انجمن خلوف  
هر نوبت خلق چرخ و انجم و ارکان  
حب و بغض و شفت و نفث  
مهر و کبر و شفت و جنت و نیران  
خواهم پادشاه این منافع از تو  
نصرت آراستد بر و صبر و رضوان

در معراج حضرت مولی علیه السلام

گرم کن خر که وی خواه که آمدن  
از رخ سائک که لاله سنان که سرین  
خر که گرم بد کنون که نسیم آید سر  
باده لعل بر اکون که چمن شد بخت  
با سیم بر بیان و نند کنون باده  
که مد کان با شاخ صحر و دانه کین  
کوی چون دینه بغیر و باده بوف  
باده چون دم خرد از دهر شبنم



گزینگر و چون روی شهادت با دستش  
 و در نشاندن چمن و دشت از پیش رویش  
 دل و کافون را به آتش و جوشید  
 باد نور و وزی مشاطه شود و در نشاندن  
 ماه نهبان ز در بنگرهای آید برین  
 بگذرد به موسم روی و اندک به کسب  
 خواجسته پادشاه ابوالقاسم احمد که خدا  
 زبیا بان کمالش بر مبدای گمان  
 خلوت و در عوشت او را در مکان  
 گویسته باشد از عالم جاعش اخلاق  
 نام او را بنیشتند پیران عرش  
 تا بخلونگه او ادنی از جانه خوب  
 بود با بن دانه و با طهر و پرده از  
 آفرینش چو بیلان خلوت و بیایان خلوت  
 گشت مسجود ملک نور که اندام  
 هیچ ملکی که ملو را ز چهره و ساق  
 شمر چون ماه فکری که در بزم  
 بود شخصش در شرف ملک ماه فکری

شهر می از شرح بر او و پیران شهر  
 نور عیسی پهلوانی بود جنت و جوی  
 خوش دین و وفای شورش امرو  
 شهر باری که کند بادل و باران و غش  
 ای شهشاه مظهر ملک و دین  
 بکش از او ز نور و ز لاله و در کشت  
 انباشد هنر و بهو مانند عقاب  
 خورشید شهر شکر بارش و هاله سالاران  
 عهد مولود و پیران و باد افراخ  
 خشن و باغ ز خلدت گرام باز داشت

در وصف خاتم النبیا علیه السلام

ای اسبق از هشتاد بطریق لاله نغان  
 از حد و کسری و مدین خوبی باور  
 شبیه و شکر باغ چون نور و زکات  
 و خدایان و جنت و شرف و سواد  
 ملهم اما به چون ملک جهان و افکار  
 رخ خورشید کل و ز کسری و از باد نور  
 یا گوشت باز کال و بدنان پاک و جلال



مجلس مایه موسی ها نواره خود  
 چو از رخ زلفه بر آفرینش بیاد  
 نوبت چون ما در هفتونم چو قنار  
 بد زلفش و با نوبت بلبل چو نوبت  
 زلفش از کمرش زلفش چو نوبت  
 میو یاسر آواره و با خود بکشت  
 ابو القاسم حبیب چو محتاج طایف  
 به چوبی که گشتش بسوی دست  
 شمشاد سر بر کوهش کوزا  
 بساط کوفه الملم فاسر از غنچه  
 نوبت است پر باره امکا نشین  
 عجله رفتن و ایند خدا اولین  
 همه امکان مقبل بود کفون زلف  
 چه دریا آنچه در پیش بود و از بر  
 خدا برین همان بره برین کوفت  
 سکو با اینا منیر چنان دفعه انکس  
 ندیم انبیا کشته هر انجا کوفت  
 پیشتر سر سوبد خدا و پرستند

میان جان و جانانش برین رخ و  
 منم فرمود چون بند عقیق را بر بند  
 وجودش با قدم هر خنجر صفت الله  
 نمی کردی گمراشتی بنوح آوا کشته  
 بدست خوشتر پیشینه هم انسان هم  
 شده در عطر هر کج که سر و پندار  
 اباعمری خشت نوبت از افلاک و  
 بودند نوبت برینه جهان چو کوفت  
 چو نام نشوشتن با غش و کشته  
 بود جبریل بر کسوت سرخ و نو هر  
 اگر چه پیکر بود پیام از این کوفت  
 را الا هوشت منرا که فران کا کانه  
 زلف چون خیمه در عطر و پیکر  
 فروغ خوشحال نوبت غم غم  
 همه ما مورد و آسره معشوق و نوبت  
 شایسته آخر بندد بگردنهایم  
 بود مدح من مسکن شو نوبت  
 الا با خواجیه شافع خدا را نوبت جامع

خوشای گوی بره نوبت و با پیغمبر  
 علی کشت آخر بندد گره و با نوبت  
 بشا رسد امکان نه علی کشته  
 کجا انکس نوبت هشتی کوه چو از طوفان  
 زهر نوبت کشته بد باز کوفت  
 شایسته مایه با نوبت آمد سلطان  
 بکشتن از رخ نوبت و نوبت  
 را از آغاز و بدنه مصور کوفت  
 پرستگاه از نوبت بجای خفته  
 سکو و کچه پیکر نوبت و نوبت  
 بخون راه و کچه پیکر نوبت  
 بود جود نوبت که بران نوبت  
 همه پیغمبر نوبت کشته نوبت  
 زده نوبت بل نوبت و نوبت  
 شایسته کوفت نوبت نوبت  
 مدح نوبت نوبت نوبت  
 صوب نوبت نوبت نوبت  
 مراده نوبت نوبت نوبت



کتاب جمل خواندم هوای نفس  
سرمه لبیک ماندستم زبون خسته  
مرا بنده طاعت و علم و ریاضت  
یک کوزه زاده که فارغ کردم از دنیا  
مرا آرزو شد باور که دیگر ایندود  
گمراهی چون خنجر کرده و چون  
من خود را خوار و در آن شعله هکذا  
ندادم من یکی نامه ندانم و عیب

در وصف حضرت رسول

ای سپهر نور و نور و دلند  
چاه زلفت دل مرا زدن  
یک خنده بخت بوی اذان  
بر بوی شماره نور اذان  
از خنده گل شکفته بند  
چون در دگر از اخوان  
آید ز دو عارض و دلف  
بوی مهر و شبنم در جهان  
گردد زلف لطافت و رخ  
لو لوی خوشنما به لاله زبان  
زلف تو چنین که دل را بیدار  
هرگز نبوده گوی و چوکان  
عبر و ای شکسته بر سر  
شکرهای شیشه با سرجان  
از خود ترا دکان را بگرد  
و اوست بدین کوته خوان  
وانگاه بسوی من نهاده  
پاراشنای خواجه امکان  
سرخیل و سل و چرخ آ  
بد و اسطر از گوی با زبان  
و نه بمیان حق و او کسرا  
جبریل در انبیا نه کردان  
آمد به پیبری و او را بود  
شکر و کتاب حجت و جهان  
نا را با احدی پیدا آمد  
گردید نگویند علامت شکان

چون کام غلام بر زمین شکاف  
افزاشد بادگاه نوش و ان  
یعنی که آمدیم پیرو  
کاپی و محو سر اکت و جهان  
حق خورده و بنده کانی  
یکشاک و بخوان لعل از زبان  
همان شده پیرا اله و در حق  
در عرش خدا پرشته همان  
ناجحت فلسفی کند باطل  
بشکافت آسمان یکچون  
چشمه زنده گشت شرع او  
زهر که بخورد و زبانی  
خواهی برفی چو خضر عین  
نیز چشمه گشاده شیرین چون  
بر چید باطرح از حکمت  
گشرد یکی فراخ شاد روان  
از زین بسوی عرش که آهنگ  
زافان وجود ناخشا با بیان  
جبریل پیاده در کار باد  
بگششت سوان از غم جوان  
آید چو بادگاه و شناخت  
آوینده انبیاش در دکان  
در بخت نور بر سر منبر  
بخشیده سواش در قرآن  
یکسو خوانده عیبی سر  
یکسو خوانده موی خنجران  
تا خوش نطقا دکان بر اندیشد  
که پرده بر خفته اندک بدین  
نان و دو هزار ساله و پس  
از عیبت نور احمد نیران  
دانش به گریز همه عالم  
باد و کسرت و در جهان  
خوش شد ملوک ناصر الهی  
ز کعبه هنر شیشه احسان  
مفهوم و کند ملوک عالم را  
یا قوت عقل و قوت ایمان







جهانگیر جهاندار و جهان  
درم پاش و دلخواه جهان  
هم چون باد بر تو عید شد  
بان شادان خزان روزگار

در مدح ناصرالدین شاه

جشن فرزند خسر و کهن  
ناصرالدین شاه بلند اختر  
آفرین خدای بر این جشن  
در جهان بانه و جهاندار  
دولتش کرمه باقیابود  
ملکتر اعیای کجسر و  
کینه او زبان و هم شریک  
گشت از و نده نام جد و  
آمد او را بخت فرزند  
گشت ازین شهر و دولت  
باش ناسازدش پیوست  
زیر زمان او کند خسرو  
گاه نازد بلشکر فغفور  
در هیچ جشن او خدای رحیم

شاهزاده سعادت مند  
ای شهنشاہ دادگر که بود  
شد زمانه عدل و تو ختم  
لشکر هشت گنج و بخت  
ناگشاده حصارها بگشا  
نه عجب کرد قمر دولت  
هر تاج نو پرورد خوشید  
برق سوزنده بگاه خط  
ناشود باغ نغمه و نور  
روز نو باد فرخ و ضرور  
ناشود لبت بستاند سپاه

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

دو شر آن سرفراز سپهر  
سر از شکفته ماه و خوش  
درد و چشم هزار گونه  
خوانده او را بنام شهنگار  
داشت بر سر و بر دو هفته  
قمر شر از قهر پی ا به



در کنار من آمد و نشست  
 گفت از گل بگی جو در من  
 آن سر زلفکان گریه بکنو  
 ز پر زلفش بداشتم دامن  
 سر را پر زلفش دامن شد  
 دو ستر از شکوی پیرا من  
 چون مرا سینه در بیه کفت  
 ملک مانع بر آمد و هر زن  
 دعوی عشق و ناله همتا  
 عشق ز همتا هر دو زن  
 چند شبی که روز شد بیه  
 خیز و پیش آرد و در من  
 گفتش تا بسم بیایم گفت  
 سر زلف من تو به من کن  
 گفتم اری شکست تو بود  
 تو به مدح گوی خیز من  
 صدر اعظم جمال دولت  
 که دل اوست داد و مسکن  
 از هنر مندی و خردمند  
 دو جهانست و غنم در بکن  
 جو در اوجر فلزم و جان  
 علم را که جو دی و روان  
 رادی از طبع را و او خبر  
 چون در آن بحر هم از معدن  
 کرده با مشکل همان پیش  
 آنچه داو کرده با آهن  
 باز شد عزت و اوجا کشتا  
 سوی او چون غریب جو دی من  
 جز با خیال خواجه نتوان  
 از بلای زمانه در بین  
 جو و بدعت از دگر بزنند  
 چون ز نام خدای اهر من  
 ذوالمنتر از بر کشید او  
 بر سر ماه را که نه من  
 ای بر نیت جوهر در جوا  
 او همت جوهر در بین

لغظها افرو و مصالح ملک  
 شمشیر بر خود زد و در عدل  
 تو که نای و شمشیر لغظت  
 اینت بخت جون و دای من  
 بد رسکال تو خا بد و ساید  
 باد با گان و آب در طایف  
 در سخاوت و چو معز زاید  
 در کفایت چو احمد بن  
 از سخای تو جسم از بکاشت  
 و در شایسته و دقت  
 هیچ مدوح چون تو در کشته  
 ماد عا زاندا و پاوش  
 با من این مکرش همان کردی  
 که کند تو بهار با گلشن  
 چون بنفشه کند سر و بوم  
 بر کشیدی مرا چو سر و چین  
 لغظت شمس شاعران دادی  
 بر فزودی بنام و لغظت  
 تا بود در زمین و روان  
 تا بود بر فلک و مهمل و چین  
 خوش و حرم زنی و در نشان  
 و کوخیز تو چون مهمل و چین  
 با لب با دند کانه نو  
 و و شری و و شری و کینه  
 بر تو فرزند عبد ز کشتا  
 آستان تو خلق را من  
 با شه نشاء چند گاه دگر  
 پیش چون سرای پر بخت

### در مدح خاندان آل الله صدام اعظم

آمد بر من آن صنم خندان  
 شمشیر شمشیر و شمشیر  
 بر آینه آنکه طبره افرو و سبا  
 دل آینه آنکه خور و در آینه  
 از بیم ساده در زنجیر چاه  
 و طای عاشقان در زنجیر



جده شمس چهل و پنج روز گشت  
 کرد و بنفشه را از سر میدان  
 زنانه چه خوش بود و گل یون  
 لیک و خوش رنگ و صد چندان  
 چو زده بد بر سر او چو در چشم  
 بهار و خفته آن صنف فشان  
 کفاحه خفته که فرزند  
 عبد و لاد و ملک ایران  
 بر گوئی فسیل بدین شاه  
 در مجلس عید اجل بر خوان  
 صد و الفصد در خواجه آزاد  
 بنفشه چو بر سیاه ملک ادا  
 بنفشه چو بر سیاه ملک ادا  
 با همزان مکرم او چو  
 با گهتران مراحم او الوان  
 پندارها بوم کند و شن  
 دشوارها بقم کند آسان  
 ای خواجه مستوده که دانی  
 بر نامه سعادت و عز عنوان  
 طبع ترا که بر نه از بخش  
 نه نیز ابر را که از باران  
 صد و زار از نو بود و  
 آراسته چو باغ که چنان  
 نه که ملک را چو نو بود و  
 نه هر طبع بد کند و مان  
 با آن همه خواست گرد و  
 کامسال بود و در کپهان  
 در سر غز از هر شاه غاد  
 آراسته عساکر به پایان  
 دفع و آمدی بعاوندان  
 در موی خسته در عقب  
 بنواختن سپاه و در عقب  
 آن خواجه کو که چو چو  
 خدمت زهره شمع از پند  
 خرم سپاه و ملک آباد  
 خدمت زهره شمع از پند

سال دگر که سال خوش باشد  
 لحظی شمرده خفته است  
 آید نمودن از پس نوروز  
 آید بهار از پس آبان  
 بر مسند و لاد خوش نشین  
 در باغ ملک شام کز پیمان  
 در مدح محمد شاه

خبر نای بلطاف بهار چین  
 مجلس چو بهاران بهار چین  
 بنشین و برافروز را چین  
 بر خیز و فرود آسان چین  
 ی خوش که روی بهشت ماه  
 آمد و سپ ماه فرود چین  
 باناز نشین سوی ماه ناز  
 نه کو بود از باران چین  
 انگیزه پر خاشاک چین  
 پر خاشاک چو آتش چین  
 مگشای لیان از ی عتاب  
 در دهر میالای انگین  
 چو دمی آلوده بر لب  
 با خورش و روان با انگین  
 از بوی خوش طاهر موایت  
 بویند و از باغ باسین  
 در وصف لب چاه و منبت  
 از دند زاز گوهر چین  
 آراسته کاخ من از رخ  
 چون غرقه بسو جو چین  
 نو خور و طش و فامنت  
 چون سر و طشت چین  
 مشک سرفه بر شکست  
 گشت بد و شک چین  
 سروی و اگر سر و شکست  
 در مدح شهنشاه چین  
 خوش شد ملایکین که آمد  
 بهر آتش چو خوش شد چین



بوالفتح محمد شاه آن گزیده شد فاعده ملک ملک ملین  
 فرخنده روان پیر شکفت از فرشتی در دوزخه برین  
 چون فادین ترکش بکافان چون بطن کروات و دکن  
 شهبان دلاور که نبرد بگذارد از صولفتش هرین  
 شاهان مظفر که وفا بسیار نداد سطور نش مکین  
 هرگاه که پنهان دوزگاه پیدا بود از خاطر روزین  
 خورشید یا آواز گویدش بر خاطر و دشت آفرین  
 شکست بر جاء او سپهر چون ناگه بید خواهر ازین  
 دربان فرو دین ناپیش اثبات ضرب و ن آبین  
 شد هر که غنی میباشدا با آند میزدش آسین  
 شاهان بود کار خاصه خواهند ملوک جهان معین  
 دینار بود مقصد ملوک مفسود و العیای ملوکین  
 بر حاد نه چرخ کر ملک حفظ و حصار بود حصین  
 نامد ز سواران رود کار همچون تو سوار پیشین  
 نامد ز دلبران کین گداز همچون نو دلبری پیشین  
 چون دست برای پوختا سجد بر دین ابر فرو دین  
 پیوسته خورند از دوزخه بر خالک در دین خوران بین  
 در خاطر کفید مداحیت گم در با کفید پیا ر کین

ناموی خرد و غفلت گان بفرز ایداد ز نبت مکین  
 با آفرین شاهنشاهی بان بر مسند فرامندی نشین  
 احباب با نغمه طرب اعدایت با ناله حزین

در مدح شاهزاده بهلول الدلاور

لاله بصیر چو در خور تو نما کوه بیره چو در سینه ز صفا  
 عمر و قصد هزار لاله رسد راست چو قصد هزار حجره  
 کرد جهان باد فرو و در کوه از حدائق طرب واحد و نما  
 گل هر گشت بدین هفت گزیده بود و مگر مرغ گل کین ملین  
 کوه پراز لاله که دو لاله بر شک صنعت از شک و صنعت  
 مخزن لولو شد است معتد با تو از گل مرغ و گل سپید گلستا  
 زاد شک و ضرب بر رخند بلور طره بود داده بر هر رخند  
 کوه پراز شنبلیله و لاله سوده از طره طرش گفت از طره نما  
 طری از کوه گشت چون رخ عاشق بر خواز کوه گشت چون رخ جانا  
 گل هر شب ناصر غنوده و لیل شب شبنم بود چو مرغ جانا  
 کوهی نخچیر از بس که چو گل باده رخسار چو شیر دینا  
 بجهت نخچیر هر گشتی که نزد شب باده سودی چو یک شاز دینا  
 رشت ملک آگوز کوزه باجن گشت همه کوه پر عجب باجن  
 باد که شک بر نرم نرم بچید سرو شود نرم نرم چنان باجن



آید کوفت بوی صحرای شمشاد  
چو بشنود ز جور زخم و درد زین  
مرغان بکشد من که کفایت  
خواندند اما با جفا و دین  
خلطان غلطان بسیرت او  
باده همچو ریشخند غلطان  
کرد مرادی باغ و عفت  
ناید ریاغ با من آمد و رفت  
گفت که به مونس شو باغ  
بر گل سود و بیت نهادن  
شب همه شب عند لب شمع  
لبت چون شاعر بر باد طاعت  
مهر هفت سبز و هفت قرمز  
آه سر او در دست خسرو پادشاه  
نامه دولت و عفت  
روانش و عفت و عفت  
هفت دارد چنانکه در دست  
هیچ ندارد و عفت و عفت  
ناخنش و عفت و عفت  
خدمت او و عفت و عفت  
میلان و عفت و عفت  
خواند و عفت و عفت  
پادشاه و عفت و عفت  
امک از شاه و عفت و عفت  
بفکند آنجا و عفت و عفت  
ای ملک عادلای و عفت و عفت  
لشکران و عفت و عفت

جبریل آمد بیعی فریاد با او  
خون خدا سر را فریاد با او  
پادشاه چون که حکم شاه  
از پس این کار و عفت و عفت  
واسطه انگشت دانی ز عفت  
اینست عفت که کرده اند فریاد  
کرد هر چه اندر دین و عفت  
هم فریاد پشان کنی که عفت  
بلش که شافیه همان پشان  
نبت که پشیر شاه چو نوریت  
ناکه و عفت و عفت و عفت  
عفت و عفت و عفت و عفت  
من بر تو مشاده مدح کرده  
عبد و عفت و عفت و عفت

در مدح حکمران مازندران

چون گشت چون خانه بنگران  
در خزان چو آراسنیه بنگران  
جهان خرم و دامن از بوی گشت  
فتح کبریا نیک و دامن بنگران  
بشاند با نامت عری  
خرامند و رسا پر عری



سرای کرمان کرد باید  
 درخشان بنان خشتی  
 بفتنه نخلان در لعلین  
 بدین ختی خورشید  
 که بر پیش لیلان بست  
 جمال کمر میرفت  
 ز پیوستگان جلالت  
 در او گوهر هر پیران  
 بان تابانیا رخسار  
 کند مرزما زدن را  
 کند روشن آن ملک  
 زمین را خزان دولت  
 بعقل و بدانش را  
 الا انکه باشد از شرف  
 نوای مبر فرخنده  
 بر گوی یکی نام آور  
 الا ناله خیر است  
 شش سبز و زرد و سحر

که شاخ گل از بار گل  
 کشند مستدریس چادرن  
 شکوفه ز رخسار و لبر  
 بگو گل و سبیل و صبر  
 هر روز جو جان و مان  
 که بر گوهر شاد و گهر  
 شاه جهان داور و دان  
 گرچه شمس ملک از همه  
 سراد سردان و ناز  
 ز خوبی چراغ همه گشودان  
 چو خورشید کو تابان  
 بود روشن از تابش  
 چو باغوت نابینا  
 سر برین رکان و بر سر  
 جان ابدین کام و گل  
 بنیکو خشتا ز نام آور  
 الا ناله لاله است  
 شب معذبا خوی و گدازان

در وصف حضرت خاتمه الانبیاء صلوات

ای باغ و درخسار نور کلام و نسرین  
 نازک و نازک آمد بر چادر باطن  
 با زای و بن و من و دلس و نشتین  
 بک هفت پیرای سطره مشکین  
 ای نازک و کشید سیدی از دل و کین  
 رود دل و مشبه شد سوسن  
 چون در شب مولود تو آذر برین  
 کمر موزه او عرش برین یا خضرین  
 در مصحف خود خوانده خلد و نشتین  
 آن ناز برافروختن از نورش نیکین  
 اندر شکم ماهی و دمساز و طنین  
 این نور خجسته بدوند بدان ملکین  
 سر باز دادا بلبس شد اندر خجستین  
 آورد چو خورشید فروزنده بگوین  
 مومنی که عصا کرده که معجزین  
 بر آمدن خود که دینش را خجستین  
 اسرو بودا بر وی ابله برین

ای باغ و درخسار نور کلام و نسرین  
 نازک و نازک آمد بر چادر باطن  
 با زای و بن و من و دلس و نشتین  
 بک هفت پیرای سطره مشکین  
 ای نازک و کشید سیدی از دل و کین  
 رود دل و مشبه شد سوسن  
 چون در شب مولود تو آذر برین  
 کمر موزه او عرش برین یا خضرین  
 در مصحف خود خوانده خلد و نشتین  
 آن ناز برافروختن از نورش نیکین  
 اندر شکم ماهی و دمساز و طنین  
 این نور خجسته بدوند بدان ملکین  
 سر باز دادا بلبس شد اندر خجستین  
 آورد چو خورشید فروزنده بگوین  
 مومنی که عصا کرده که معجزین  
 بر آمدن خود که دینش را خجستین  
 اسرو بودا بر وی ابله برین



امروزی آنکه خداوند رسول زاد  
 بود نصر ملک ناصر دین این عهد  
 آیین وی و عادت وی نصر دین  
 ای خسر اسلام و شخت اکو خ  
 خورشید جهان شای و خورشید جهان  
 ناز و غضنفر نبود در در آهو  
 خرم نری و شادان نری و مصور  
 در خنده و خوش بر تو بود عجب  
 کمر است شهنشاه جهان جشن تو کین  
 خاتمان بلند اختر سلطان ملطین  
 هموار با نادم دین عادت و آیین  
 چرخ بکه حله و کوهی که تنگین  
 بر مستطافه شوی و بر دوزخ  
 نام هر کوز نبود در دلا هین  
 شاه کن و بر کام دل خوشی و عیان  
 بسیار چنین عید کن و دیرزی آیین

در مدح شاه ابوالفتح علی

بام که در از من شد و لای بوجین  
 این روز باغ سخن از اسنان آینه  
 روی او پیش چرخ امیر المومنین  
 معنی جلال المنیر و انچه باشد خج  
 شمع و با شری و بر کوه و کشت  
 مصطفی خداوند شایسته که نازد  
 فیض بر او فرود آید و با کاشا  
 شری از حقیق بسیار و نفع از عیش  
 چون حوادث هاله آرد و دنیا از کوب  
 چنانکه برین سو که درون شود بیک  
 ناکند بر نام گردون و دستار بوجین  
 آنکه شد جبریل از شاگردی او مومنین  
 جز بدین جلال المنیر نا جان بنزادی  
 پیر روی با شری و سپر بر پیکر  
 چو در صفت او که شود و القادس شک  
 آب ناز و سوی بخ از بخ شایع سخن  
 دیده عصیان از دگر و دگر شایع  
 دین فوی از نیت شمشیر حواد ترا حین

سوی مومنی شد چو در باطن  
 دین باز هر که سخن گوین سخن  
 گفت و چرخ بد و کز بهر باری آمد  
 اندر سپهر این روی کرد سر زین  
 رفت و باز آمد سجد از این باری  
 رفت چون خورشید باز آید که بفرید  
 کز بود و القادس نازی و عیان  
 شهر عالم مصطفی و ادعای بر نضوی  
 گریه از سن علم آفرین شورش  
 جای خوشی عزت برین شهر خج  
 جو به هر سو فرود و برین آواران  
 منکر خضای و خورشید معنی آمد  
 آفرینش از دواهای جان شناس  
 مبل و الا بان یکا مبل و دین بکوبین  
 باغ نازد و دین گیتی معنی و دین  
 هیچ دانی معنی طوبی چه باشد هر اد  
 ناکه هر روز که در دین شایع و چار  
 بوی خوش از دین طوبی عادت خواهد داد  
 هم از آوای نظر هم از آوای لوت  
 باز بان او سخن گوید خداوند سخن  
 با هر سخن بران در سر و با من درین  
 سر بر او دند در معراج از این باری  
 کز گواهی بایدین خود بشد برین سخن  
 شرفی چون رفت باز آید که بفرید  
 این یکی آفرینش است و آن دگر  
 باید از دین شایع و کز آفرین  
 گلستان در گلستان چو آفرین  
 چو دیدان شهر آفرین نه خود با دین  
 خواه از شهر آفرینش و خواه از این  
 زان ها چون شد و آفرینا ها چون شد  
 آفرینش از دین جان و دین جان  
 ناصبی از هر آن شد و دگر بر افش  
 باغ نازد و دین گیتی و لای او سخن  
 ای به دین و دین سوی سبب از دین  
 دل به هر یازده من زند او کن مرین  
 هر نفس کاید برین عادت و آفرین



هر کجا هر مرد بخت ازین که در دنیا  
 شمع مهرش اولار سار لکری  
 یاد او هر راه را و نام او هر گاه  
 ناصر الدین شاه غاری خسر گشته  
 از دشمن بوی و لای خانان از آید  
 بر سر عدلی دین شمشیر او برید  
 جبرئیل آید نشاند بر دست لیل  
 شود پشته با آب کوزه دست و دگر  
 خسر گیتی سنا از اسوز جان و جود  
 آنکه غور شد و پشته و جسد و کوه  
 آفتان کز بار نور و ز آسم نشین  
 این عالم جگر که دریا اجلب و مفرق

در مدح علی بابا علیه السلام

از جهان مغله چشم هرگز ندان  
 هم ازین نامهربان بکمال که در دنیا  
 اند و خشت بود کشته از خاک و آفتاب  
 زهر دارد ز بر شمشیر خادار و دنیا  
 چند طبع از ناخوشان باید چشید و آید  
 و پخته خوش خوش فریب نیست نقد  
 خواهر و اعیان خرمند تو خیم جان  
 مال خود و مکر از هر دشمنی که از دنیا  
 هر که در چه بود و خشت و خیم جان  
 از ضایع آید آن غنا و این غنا  
 خوار و نو عز خواهد و دینا  
 هست چون از کربلا آمدند شلو و آید  
 خبر و نامهربانان مهر از دنیا  
 بر تو باد و خشت از کیهان غنی و آید  
 غم هر از آن از پخته شود مانی و آید  
 طبع و ناخوش چند نقد زندگانی و آید  
 طریقه باشد این خطا با دار گاهی و آید  
 چند خود را بجهت هر خیم جان و آید  
 ناخوش از هر دشمنی که از دنیا و آید  
 با چرا با بد غنا قسم نلانی و آید  
 خلت توان با ضایع آید و آید  
 بحد بر خشت باشد با کاف و آید

خوش و باقی پشته کن ناخوش باقی  
 غنایان خوش و ناخوش باقی  
 در سر کار جهان دار خلق و عقل نیست  
 خود که منم پرست و بیکر چهار از من  
 کوی برانند دای کار و دل و جلت  
 نو شمشیر و کمر چه ناز و دلی  
 کمر ز غریب با شمشیر هرگز نیار و باز نمان  
 کوجم و کجسر و کو که قباد و دار دشر  
 کو منو چه وجه شد با او و اسوار  
 این شمشیر سق که کاوس و فرید و چون  
 ز بهر خا الیبت مراد از امر و موثر است  
 وقت ز غنایان جهان پر و پر و اسود و کوه  
 باد کن الیبت سلا ز نامدانی و دوزخ  
 و در ملک شاه و ملک سخر که با آید  
 ناچهره هستند با خود و دین و دین  
 فریخ علی شاه و خود و دین و دین  
 عاقبت و دین که چون ناکام بر او و دین  
 چون بدانی که انجام جهان جز نیست  
 باید و نیست جهان و دین و دین  
 زان و دین و دین و دین و دین  
 و از دین و دین و دین و دین  
 از دین و دین و دین و دین  
 چندین و دین و دین و دین



هست چون شاه و گذار اعانت  
 چاره چه بپوشد و چه بریناوش  
 چون زادش گشای گور باشد  
 هر روز از قصر چون ارشک مانوش  
 ای برادر در ره طاعت سبک باشد  
 نه چون بر خیزد در طاعت گراوش  
 ساختن سازد سنجان در جهان  
 نوشته پیری و دایام جوان  
 من توان اند جوان کرده ام کار  
 عهد پیری سست است تا فراق  
 هم نیم نویسد تا عهد سر حد  
 از حال خود و نه ای چنان  
 مدحش اعراب رضوان از مقام  
 هر چند در روز و هر بار در مقام  
 کمر طمع داری جنت جادو دلق

در ضبط شاه و کاتب علی علیهم السلام

سیاس ایند کار است ملک دنیا  
 بیهوده دولت شازماند ناصر دنیا  
 ابوالخضر شاه که بزودک اند  
 چنان بود که گلستان بامروزه دنیا  
 موقوفه و مؤبد بکارها از ک  
 بکار خود نمک و استغش نمکین  
 بهنرم و جهانتر عقید نیست  
 بسیر و دسرایش ارادت نیست  
 ملوک میل با فسانه دروغ کند  
 که از منافقان آگذر زمان درین  
 همت همت عالی شین کند مقصود  
 بکاه دولت او که گشت چون پرین  
 مصالحی که بر آکند بود چندین گاه  
 یکی از آنها این نامه نو آید است  
 نه نامه بلکه یکی بر جبهه شاد  
 بیهوده و سرایش ارادت نیست  
 که برده تخت او را ملک بعلین  
 نه نامه بلکه یکی بر جبهه شاد  
 بیهوده و سرایش ارادت نیست

بود بسیار او غنر زرد و خوش  
 بود و او پادشاه و عین زمان  
 چو بان کردی در مجلس بدان  
 که باز گشت مجلس و عیش برین  
 هر آنکه نیست با خیار این کتاب  
 بعین بود که بود منکر کتاب  
 شکفت نیست که آردی نیست  
 ز شاخ طوفان و از جبریل  
 ز نازش بدی خرد و جهان آرد  
 که مصر مند شوند از عیارش  
 هر آن حدیث که دوی نیست جز  
 نیش و رضوان بر چشم و در جوار  
 لایق نیست رضوان بر چشم و جگر  
 منافقت شد بدو و مبارک صفت  
 خلیفه ملوک العرش حدیث  
 نه و یار دین او جیش هم و نجوم  
 نه راه درین دانش فیلسوفه  
 بکاه گفتن مدح و نیست صفاتش  
 اگر بدو ستایش متعوق شدی خلاق  
 چو غزشت از شاه رحمت او چو کمر  
 چو غزشت از شاه رحمت او چو کمر  
 خلاق خلعت شاهان بود خلعت  
 که از منافقان آگذر زمان درین  
 کشد کینه چو باشد عداوت میان  
 کشتن کینه چو باشد عداوت میان  
 نباشد در بغیر بدو آید نیست  
 بر آردند بدست و گسترند داد  
 که از منافقان آگذر زمان درین  
 کشتن کینه چو باشد عداوت میان  
 کشتن کینه چو باشد عداوت میان  
 نباشد در بغیر بدو آید نیست  
 بر آردند بدست و گسترند داد



شد است شمر و بعد از ضایع  
 عده نایب و از خبرین و لیل  
 قوی کند و درین باز ناصر الدین  
 بپوشانند چو شهرزاد محراب بخت

در شایسته و سزاوار و زیاده العباد

ماه مرد و درین عزاد اندر و درین  
 ارغوان سر و پای بکشت از کانی  
 بانگ چنگ و آه و غم آنانی  
 نبیند از لیل و مصلحت و طاعت  
 بگذری چند آنکه بهر آتش بخت  
 مرغ اشعار مژد و در کرم پنداری  
 دارند و غیر و چه رعن و نصیب  
 معز و کن و معاد و صور و خبر لایم  
 همچو غم خود حلیم و همیاری بخت  
 نماند بهر شاه و لیل و آتش و بخت  
 هم عجم و نازش از او هم سر بر افشا  
 چون محراب اندر و در کرم پنداری  
 پیشوای چار و بر این و بخت و بخت

این شایسته و سزاوار و زیاده العباد  
 خواهد شد و بخت و در کرم پنداری  
 کرم و بخت و در کرم پنداری  
 کرم و بخت و در کرم پنداری  
 کرم و بخت و در کرم پنداری  
 کرم و بخت و در کرم پنداری  
 کرم و بخت و در کرم پنداری  
 کرم و بخت و در کرم پنداری

در معراج ناصر الدین

گفتم که چیت و نایب و بخت  
 گفتم که در لعل و کرم و بخت  
 گفتم چه چیز و در کرم و بخت  
 گفتم که ماه و در کرم و بخت  
 گفتم بود و باغ و در کرم و بخت  
 گفتم که در چرم و بخت  
 گفتم بهر چیز و در کرم و بخت  
 گفتم چه سر و زان و بخت



گفتم چه روزی از رخ مزارم بگذرد  
گفتم کل زبان من کفتم رخ تو  
گفتم فراق روی تو چشمم چو کوه کرد  
گفتم که بوسه ز لب تو بر آید  
گفتم مراد به دلش خواهر بوسه  
گفتم دو عارض و دنیا گوشه  
گفتم که چون چه چیز ملک آید  
گفتم بناج ناصر دیشه که بخت  
گفتم که بارگاه ملک بوی که آید  
گفتم که بخت روز صد بار تو بخت  
گفتم حال او شود با من هم بخت  
گفتم چگونه با سپید و با بخت  
گفتم بر سر سینه شاهنشاهی  
گفتم همه ملوک تا بند پیش او  
گفتم بعد از واد بیان ملوک  
گفتم چه چیز پیش تو بود و غل  
گفتم که در پناهش آید هر  
گفتم که فتح بوسه دهد و ما

گفتاد بر گفتم لا یلکه د عمران  
گفتا بیاع گفتم لا یلکه مدحان  
گفتا بر آب گفتم لا یلکه آبدان  
گفتا بیدره گفتم لا یلکه بادوان  
گفتا بیه گفتم لا یلکه دایگان  
گفتا بید گفتم لا یلکه پریان  
گفتا چون گفتم لا یلکه چو یگان  
گفتا که ماه گفتم لا یلکه قمر یگان  
گفتا ستاره گفتم لا یلکه آسمان  
گفتا مباد گفتم لا یلکه آستان  
گفتا بک گفتم لا یلکه در جهان  
گفتا کریم گفتم لا یلکه بهریان  
گفتا بعین گفتم لا یلکه دمان  
گفتا چو زده گفتم لا یلکه دستان  
گفتا خانه گفتم لا یلکه دستان  
گفتا کبر گفتم لا یلکه مجریان  
گفتاد ویت گفتم لا یلکه کاروان  
گفتا بیت گفتم لا یلکه چنان

گفتم

گفتم سپاس او را گوید زبان من  
گفتم عا لغاتش هستند روز و شب  
گفتم مواظباتش آسوده از چه اند  
گفتم بیا درگاه ملک چیست نام من  
گفتم دعای دولت او را می کند  
گفتم بفر دولت و جاهش بیافتم  
گفتم که باد حاسدا و را گذاخته  
گفتم بخت و ملکت با ناد جادوان

گفتا که بخت تو گفتم لا یلکه فزاید  
گفتا بر رخ گفتم لا یلکه در زبان  
گفتا ز هول گفتم لا یلکه از همان  
گفتا سر وش گفتم لا یلکه سرخ  
گفتا فرشته گفتم لا یلکه از همان  
گفتا که نام گفتم لا یلکه نام نمان  
گفتا که جیم گفتم لا یلکه جیم جان  
گفتا هزار گفتم لا یلکه جادوان

در صفت امام زمان ع

هار خرم کلین می کند خندان  
کند غش حکایت ز طره دلیر  
چو در رخ و دنیا گوش نیکوای  
شامت باغ معطر ز باد نود و  
زمین و کشت بود پر زوده منیا  
چنان شود علم سبز زک بر گردن  
امام حاضر غایب خدا براناب  
مسلک داد بد نام خویش و کین خدای  
دهند بر صند و روز نامش مشرب

همی بر آید کل از سر بر خندان  
کند شکونه حکایت چهره جانان  
شکفته سوسن آزاد و لا از همان  
شدت رخ نقش ز خیر از آن  
ز لاله دشت بود پر زوده همان  
بدان صف که لای خلیفه درین  
که نامشند بد و در سپهر پادشاهان  
بقیه الله خواندش خلیفه درین  
کند هر چه خدا نوز طاعت و عبادان



بود بنظر و بخیر دوست چون چو  
 زمان راست خداوند و چون ناله  
 ز فضا و است که مردم همچو دیده  
 بود چو غنای جهان و چون پدید  
 ز مکه خواهد که در طلوع طلعت  
 شکاه کند که در او بکشد  
 سپاهدارش عیسی و ز بر روی الفت  
 شود پدید هر آنکه که او بدید شود  
 ز هر نمون و در کمر کند و ظاهر  
 سرملوک ابو النصر ناصر الدین شاه  
 اباشده بجلال چو شاه کجسر و  
 به از دست و سحر و ایمان و با کعبه  
 هفت ناکه برایش کوفه اندر باغ  
 شکفته روی هم با شرف شهر و  
 نو شاه عصر و خداوند و عسکری و

در مدح ناصر الدین شاه

و در شهنشهر و زنج و در ناز  
 سرملوک ابو النصر ناصر الدین شاه  
 که هفت گردون با پای سرش درون

روان و خصلت شاه در دشت برین  
 بهر خویش آن آینه است تخت  
 خضایا به او رنگش او در عجب  
 بناج و تخت شهنشاه نابکار  
 چو بامداد دهد بار آید بر سلام  
 چو شهریار جهان بر حال ملک  
 سر بر خاگان دادش پای بود گفت  
 ز مرد شاه جهان بر حال تخت  
 هفت ناکه کو آب چو آب اندر شب  
 نشگاه ملک داد این عیسی

در مدح ناصر الدین شاه

دشت بران لاله و سوزنی  
 باغ چو آینه هفت و دروی  
 دشت سرای از بخت و در گین  
 طرف چو چون نگار خانه چو  
 ز گشت شکفته شش هزاره  
 بوی با این که صبح و خوش  
 طرف میان این گونه گونه جواهر



خسرو پیر و زنجش نامر پشاه  
آنکه بخورشید بر فراشت سره پیر  
خشت خوامی غمناک و مسکال  
نمخت خوامی بخیز هوایش مگر پیر  
بر دیرین چه رفتند کوفت  
صورت جبرام کس نکاشته بر دیر  
نخسین گوید پشاه ملوک او را  
بالله کار وجودش در حور طبعین  
بادندار و پیش عزت سرش  
خاک ندارد پیش جوشن نمکین  
رفتن نغش من و بغیر مباد  
فنه کند مرغ آنکو نشا کن  
چون بر تاج انداخت رفتن مگر  
عزیزد همی کس سلیم کنگر او را  
آری آتش ز آب باید فشکین  
و عدد و کنگرش بخوامی و انت  
دشت پرازدنغ و نیزه کمره و دوی  
گوهر او را در عقل و عدل شریف  
بیش ز حد بسیار باشد و نمکین  
کمر بزارند عطای او را سجد  
آنکه شریف است بوالشر از این  
ای ملک سرزد شهر بار عطای  
چرخ و بخره سزد کف و ستاین  
کچ نیاید بر عطای تو چندین  
رمنح حرام تو گاه مهر که کن  
قار باشد خوش و خشن و دایرین  
ای ملک سرزد شهر بار عطای  
موج بخیز و ز روی دربار نگین  
دزد و شبان آفرین فرسند و نفرین  
بر که نباشد جوهر حکم چو شاهین  
عبر خوشبوی و شمع شکر پیرین

عشر فوشین و خوش چو عشق  
بر دیرین با سعادت بنشین  
باد سر سال بر تو فرخ و ضرور  
شاه جهان باش تا جهان بود این

در مدح ناصرالدین شاه

دل من بر دیدار زلف و ابرو حلقه  
لعبت من که چو نب بود در دهن  
بر کل سوی آفرین بودش از سنبل  
خوش بود بر کل از خوشه سنبل  
زلف او شک همی سوده کند بر من  
جداد و عود همی نوده کند بر من  
چون بر زلفش کند بادش و شاد کن  
چون بر زلفش کند بادش و شاد کن  
نیش بر روی صند را بر دارد شبیه  
دایره ناده باشد شبیه بر روی  
دلبری ذات مه روی بری کمر بام  
نیکو فی اذخ او دام کند بر این  
هش و مگر لب و شیرین چون کمر  
خوشتر از پاشخ او مدح ملک از این  
شهر باری که چو جیشد بود از بر  
کامکاری که چو جیشد بود از این  
دولت او بغیر ایند میر و دود و دور  
خشت او بغیر ایند میر و دود و دور  
بیش کرد ملک باشد کردار ملوک  
چون خبر پیش چاد چو کان پیش  
باد را در بر غمش نول خواند سبک  
کوه را در بر غمش نول خواند سبک  
ای خا الفراسوند نه ناز و موم  
ای مؤ الفراسوند نه ناز و موم  
آفرین باد بر منظر شاهانه تو  
آفرین باد بر منظر شاهانه تو  
محمد محمد تو بود ده لاله و ده  
محمد محمد تو بود ده لاله و ده  
هر که را کس فی افلاک دارد کین  
هر که را کس فی افلاک دارد کین



که بداند بر تو زدی تو بداند  
موی بر چشم بداند پیش تو که زدی  
لشکر تو بداند خواهد استو تو  
بداند خواهد استو که بکان شاهین  
هستی داری آنسوی را زدی تو  
طغی داری آنسوی را زدی تو  
تو بدی نه هست عالی هه انلم چنان  
آوردی چون هم و کجاست و در بر کجاست  
ناشود زدی تو کلین چو داند آید  
رود تو باد از خنده هر چون تو  
جگر خنده پس تو ها پوز باد  
شهر غزین با باغ بهار کشتا

در مدح ناصرالدین شاه

بدان و آگه باش ای چراغ نور کشتا  
که هفته دگر آید نیز تو همان  
بهر هیچ بخور ناسپرده ام دل خوش  
چنان که مردم با از آرمش تو چنان  
بیوی دکن با نافر گیسو چو کند  
سپاه شکرین با و سپاه تو چو کمان  
بشاید گیسو و از پس فرو تو  
ز پیش نیز دوزلف سپاه شکرین  
نموی پیر هه شود ام و سلسله انشا  
فرد گداز از آنموی بر چهر که کنه  
چنان بنه سر آن موها بر این جمعه  
سپید کرد بود کوه عاج و نعلین  
سپید کرد بود کوه عاج و نعلین  
بر تو یار من به که تو کند پند

لبان چو سر جان چنان زدی تو  
که رنگ می برم زان لبان چو زدی  
چو در میان نه دندان لب خروگر  
گرفته کوفت تخمیر لاله مردند  
ز کار بوسه سیس با کنار پر زدی  
حجاب خزان را بادوم کم در ما  
روم بر زدی و طوف و باد کم  
ازان زد شده از خزان سلطنت  
سر ملوک ابوالنصر شاه ناصر دین  
همان کشتا و حجاب کجاست خروگر  
بخوی چون ملک و طبع چو  
شرف چو خروگر است خروگر  
نه جز بخت و خروگر کشتا با  
نه جز بخت و خروگر کشتا با  
و فاعل و شکرین خروگر و کشتا  
خلاق است مناده بر خروگر  
مخاطب طبعش خروگر چنانکه دوازده  
عطا دشتش زاید چنانکه دوازده  
غله و دزدی سپید تو اعد حکم  
کنند و دزدی سپید تو اعد حکم  
مصنفا با شاعران نواز از آنکه  
بنام او شکارند نامه و دوزخ  
میل و دشت چو ناکه تو را خوشند  
ز جوی نشکند چو و اموز از عدا  
میل و دشت چو ناکه تو را خوشند  
نرم هر که کشتا اهری بود پیش  
ز بجای بگره چو عاشق از هر  
همیشه مردم بهمان براسی بندند  
بد و دشت حکم بنیان عدل را کشتا  
نه ماه موهش اهری بود نفسا  
نه نمیش اهری بود نفسا  
ابا بفضل و شهادت بکشتا کشتا  
ابا بفضل و شهادت بکشتا کشتا



چراغ لنگر باشی سزاده در لشکر  
چنان که بخت ز پیش تو برسد  
رسوم نیت مسوده زاز و زوم  
نداد مردی و آزادگر و مجبور  
بجهت تو در سزای تو هر که  
بروند و شتر خور شد و توت  
زهر بدست تو بر زبان با لفظ

#### در مدح ناصرالدین شاه

که سپاهان به از حد بقدرت  
شمر ملوک زمانه ناصر شاه  
شاه ظفر مند و شهریار عدل  
شهر سپاهان بفرخنده باریت  
موکب شاه اندر و بمباه جبارک  
بود گران شهر فتحگاه ملک شاه  
گر دون باشد با آفتاب ستر  
سرم از خطه سپاهان سر  
لیکن ای و نذکر و موکب  
گشت چو خورشید که ملک

دار بکسر و نام نیت بر آورد  
سرم گویند چون گرفت هر  
لشکر او را کند ریموه نشان بود  
شاه بیامد سه ماه راه و نبردند  
گفتی بتوان گرفت با سپه و گنج  
نام بر دگش و لیل بضر و پست  
کافر چینی و پست خطا  
شاهی دارد چهار دکن و دینار  
شاه جهان هر چهار دوا و کامل  
ای ملک خور و شاه نکو خوی  
نسبت شاهنشاهی و بار خدای  
دولت تو هست دم بدم بر بارت  
آنکه من دوست و مرکاب تو ابر  
ناشعرا روی نه گوان را مانند  
یاد بداندیش تو چو لاله نگون  
کرده ماه و روزه در سپاهان  
سوی محشان سپه و فرست بیفکن  
خرم و فرخنده باد و فرخ و

داد بود تخم و نام نیت چو باران  
خسرو از خسروان و دود سامان  
بست نهان بد کس بشاخ و خشان  
لشکر او خوشه زخمن و دهقان  
گنج کران دارد و سپاه فروان  
بکی فعلش و لیل قوت امان  
خواهد گشت بیخ شاه ملان  
محکم باشد همیشه او را بدینان  
عدل و جوانمزدی و کفایت و احسان  
ما فی خورشید را بحلسر و مدین  
بر تو بود حق و بر سطرین  
وان بداندیش تو همیشه بعباسان  
مزد و خواهد کند بدست بدینان  
با کل سوری کنند و لاله توان  
روی تو بادا چو گل شکفته و خندان  
سال در گردن بخت خندان  
و لوله در خوابگاه و رسم بستان  
آمدن تو بدین و ملک سپاهان



در مدح ناصرالدین شاه

المنزلة لله که بغير حق سلطان  
باز آمد بخت من بهرم اهلون  
بوصف ملک ناصر در شاه مظفر  
خویشید سلطان طین چهل سائیرین  
شاهی که ز توفیق بسراورده  
شاهی که ز توفیق بسراورده  
کاش حال نگهبانی نیست  
کاش بار خداوند بهر حال نگهبان  
برداشتند از عهد لغت از کفر  
افراشته از حشمت او را سپاهیان  
ای خضر و پیر و دوشه ملک افروز  
ملطازن و اجتناب و شه شاه جهان  
دولت توان است چنان چو درین  
ملک تو ندانست چنان چو درین  
با خرم فریدونی و با چهر منوهر  
با حکمت و توفیق و با حکم سلیمان  
بیشتر است مدار فلک و جنتش  
با دولت و توفیق و با عهد و پیمان  
بنیاد جهان را ای احسان بود  
هم مایه عدل و نور و هم معنی احسان  
خالق تو بود خوشتر از بار جهان  
با دی که سحر کاهم خیزد و گلستان  
جز بر تو بود نام شهنشاهی جهان  
والله که لغای تو بود دینت ایمان  
از مستغنی و مسکین و بیامان  
از طلعت تو خرم و از روی تو شان  
از دست تو دزدان و دزد که بخشش  
زانگونه که از ابر فر و بار باران  
ناشک هم زاید از آهوی نیت  
تا لعل هم خیزد از کان دستان  
بخت تو فوی باد و زاج و خمر و  
خشنودی و خرم و شادان و در آستان

در مدح ناصرالدین شاه

خوش و فرخنده و فراز آمد از خلدین  
عبد مولود ابو نصر ملک ناصرین  
پادشاهی که همه پادشهان در جهان  
چو خبر پیش جاستند کان پیشین  
نخون که در صلا طین را مانند باد  
کوشش شده از نور و طین از دین  
الطین او که در پادشاهان و روی  
فهر او شعله برانگیزد از ماه عین  
افراشته با و بران خضر و بر خامه او  
که یکی خرم گزایش و یکی در شکوفه  
حتمش بر در گزینان و فرخ و خاندان  
عالمش بر لب جیون و جزم و طین  
منت از در او در عهد ملک الملک  
صد هزاران سپه او را بود آمار و خلت  
آمده از یکسو آمد که ولی شده  
هر یکا را ای کند دولت او را بسیار  
ملک شاه شاهان و شاهان و گدا  
با از عزم تو آموخته گوی و بخیل  
هبت مهر ترا در دل خلدین و گدا  
تو شد بر کنی آنچه فرید و زینت  
تو شد بر کنی آنچه فرید و زینت  
عقد را همان گفتار و نور و گزین  
مکر و مهای تو با عفتشان و خوش  
خرم آرزو که آوی سوی ترکشان  
علم نصرت بکن باشند از طین



نورده خبر چو کجاست در خوران  
اسراگر دین چون بپوشد و کجاست  
نقد باشد کعبه و گاه تو بینم  
اسخارزم شود باز اسپهبد چین  
منقرض سپید شاهان گریه چو  
از سپاه نو که عروج نرند از برین  
سرخرود در سمرخ کشتن و بر  
چون دست نو که سپید بر دلین  
خرد شاهان سنجید برای نوش  
که بودای نو میزان خرد شاهان  
نابیر پایه کجاست در دست  
کری بندای نو که گریه بر دلین  
ناچین ز برین گریه چو آید آبان  
باغ مینا گون گریه و برین  
پادشاهی کن و خزان و افلام بگر  
ناجیل سر نه و بر تخت کجاست  
نصرت باد خزان و دولتش بد

در مدح ناصرالدین شاه

افرخانم شد که سود بکوان  
یاسر ش آمد درین مبارک ایوان  
از پی کوشش کشته بود سپاه  
بیش از یک درخت درین ایوان  
بر سر تکی نشسته بود و پیش  
سپه به اندامه بود و ذره فراوان  
لشکر خسر و بناخت بر ذری  
آخته شمشیرها چو برین رختان  
ناج و کمر بند خویش و کشتن  
بو که در شمشیر هندوی بر دجان  
کشتند او را و لشکرش نکشتند  
لشکر شاهانه مظفر ایران  
شمس ملوک زمانه ناصر دین  
بر سر خلوصای سابه بزدان  
نام بزرگش دلیل ضرر و نیست  
بنکی قلش دلیل قوت ایمان

ملعت او را کند طشت و افند  
خدمت او را جز اعطیت الوان  
گفتم او را دلش بال چون در  
از پی گفتن شدم ز گفته پشان  
راه بغیر در میان شطران  
درد او هیچ در بنافه شطران  
گر دون باشد بافتاب سترین  
بار که خسر وی بطاعت سلطان  
خدمت او را بملک گفتی معزین  
جامه و بیامد بجای خلعان  
ستم معتمدش بیوس یازنی و بر  
کو کندت رهبری عیینه جوان  
بک سیر خسر و در هر سحر نیس  
ناشده از خون برکت لاله انان  
کاهن جیف و بک پرست خزان  
خواهد کشتن بیغ شاهان  
ای ملکت خیر وی و شاه نگو  
ما فی جشید را بجلوس و مدان  
نیت شاهنشاهی و بار خدای  
بر تو بود حق و بر لطف پشان  
آنکه من دوست و دوکاب تو  
غیر و خواهد کرد و دست پندان  
دولت تو هست دم بدم بزیادت  
و ان بد اندیش تو هست بقصان  
افرخان زنده گریه و فروز  
خرد خواهی گریه و تخت و خزان  
نا که معز و برین و بیکان پوشند  
صدده و بیابانهای و خشان  
روی تو پیش شد سرخ باد و سحر  
خرم و خوش روی و نذرین ایران

در مدح ناصرالدین شاه

آمدیم بر لطف پادشاه چین  
خود بر سر پند و سر و مهر پند  
در چهره نلفکانش سپیدانند  
در بند زلفکانش سپیدانند



در کاشغر نبود چو زان آمد  
 بودش ز این حلقه و سرخ کعبه  
 با غنچه و باد لال نیز ریلش  
 گفت از فراوان کعبه که بدین عالم  
 گفت که از فراوان چهار است من  
 امروز بامداد شدیم سوی بوستان  
 زانختن جای بلبل بدیم شدیم  
 بانگ زغن در او بدل بانگ چلب  
 گشته غراب بر دشت شاخ نوحه  
 بگریخته برف جان بگره سبیل و من  
 بگریستم بدو در احوال بوستان  
 رفتم ضویر گویان نزد پادشاه  
 بدیم خزان دوده از ناله  
 بگشاده مهرگان و پرانند که پادشاه  
 با من چه گفت گفت من آنم که در جهان  
 جز من نیست نوحه و دی بوستان  
 زهر که بود نامش من و در میان مرغ  
 چون داشتم بخت کار تو نباشی

در کاشغر نبود چو زان آمد  
 بودش ز این حلقه و سرخ کعبه  
 با غنچه و باد لال نیز ریلش  
 گفت از فراوان کعبه که بدین عالم  
 گفت که از فراوان چهار است من  
 امروز بامداد شدیم سوی بوستان  
 زانختن جای بلبل بدیم شدیم  
 بانگ زغن در او بدل بانگ چلب  
 گشته غراب بر دشت شاخ نوحه  
 بگریخته برف جان بگره سبیل و من  
 بگریستم بدو در احوال بوستان  
 رفتم ضویر گویان نزد پادشاه  
 بدیم خزان دوده از ناله  
 بگشاده مهرگان و پرانند که پادشاه  
 با من چه گفت گفت من آنم که در جهان  
 جز من نیست نوحه و دی بوستان  
 زهر که بود نامش من و در میان مرغ  
 چون داشتم بخت کار تو نباشی







اگر نبودی سر آید بحیرا الخ  
 هنر و دانای بدمش هر باطل  
 بد و پناه آنگی که خشنه فلکند  
 ضرر و غنیمت نزدیک راوی او بر  
 چه نیج او که کوشش چه برز او اگر  
 بیا بد پیش و خسران و آگوست  
 ایا کفایت تو کرده لشکر آگاه  
 نکشود تو بنو است راه بدعت را  
 شد است خشنه یا موب و هوس کند  
 خدا که بی تو بر صورت نیست بیعت  
 هر آنکه در کد از خط بندگی تو  
 مگر جوای تو دانست خوشتر است  
 ملک گشاده زبان باید و گشاده چین  
 یکی در بحث نظیر تو آفرید خدایه  
 نه بار او آفت بود بوشت نمود  
 هو بر مزه گویم خود آند رحمت  
 بفرز نیست تو چنان شد ملک  
 عیب نه تا که دهد ماه از ملک بر تو

چو ماه روشن باش و چو لاله خندان  
بخشید و معارف هزار سال بیان

چهارم ساعد و دولت و رفیع و خندان  
بخشید ارباب عبد خسته و زبان

در مدح محمد علیا

و دختر او نود و شش ساله بود که پیدای آنکه  
 یکی از ایشان بنویس که از ایشان مشاگر  
 یکی از سرتیبه خود را بخلد اندر سپید  
 یکی از آن بدو پوشیدگان پرتو شد  
 یکی پیش از هر حدیث صاعده خد  
 یکی حلق بود بر دود او را ابد بانه  
 یکی را فایده آمدن و از آن سبب طوط  
 یکی از مهر او باشد کجا حکمت و کث  
 یکی همان جود او کجا اندر عجم  
 چه گویند این دو بانورا فلک خد  
 خداوند و در حق او حق محمد اندر کث  
 نگه میدارد تخت شهری شاه باز آمد  
 هر چند بپر که و از پی کار پسر الله  
 جهان بانو سزایک اندو همانان  
 پیدارند و پدر و پسر و مگر خد

یکی با نوعی این گیتی یکی با نوعی آن گیتی  
 یکی را مولد از بطن یکی را مولد از آفرین  
 یکی را از هنر زهر میخندد یکی را از هنر  
 یکی با آن بر او مستور و کار دود و غبار  
 یکی پیش از همه آورده ما من پیغمبر  
 یکی دولت بود برزاده او زند مجاهد  
 یکی را مانند آمد بروز اندوخته  
 یکی در مهر او باشد کجا آفت و دود  
 یکی پیغمبر ما را بخواند اندر بحر  
 یکی را دختر احد بکمر او مادر سلطه  
 ز عصای بر نشا جان ز عصای بر نشا جان  
 بدار الملک و بر تخت نهی نشسته ز جان  
 نکرده تبار از او بد جهم از دهر فروخته  
 که مغزش عقل را گنجینه و دانش را دکان  
 بسزای هفت گیتی و درین گیتی







آرد که محو راز و بخش نبیند مود  
 که شد زینان و دود مکر در پیش  
 زین پیش آنا که ممد درین  
 چونانکه آنا دهم بر دمع و انار  
 و هم کرم ندانده شد احسان  
 کبوتر چای آواز شد از حد نوران  
 امیری بود آنکس فیض ز هم  
 باران بر مش و چند بریدگان و انان  
 سر ما بر بجد و شرف گشتار و کبر  
 لمرش بدان از هر طرف چونانکه اند  
 ناماء و اخضر ناخته بخت خرم  
 خوش روی صاف و احراز و جلال  
 او چون ستاره شد شهر طبر  
 مدح طاسا بقدر و مدح صفا  
 چون تو بماند خبری و شاد و خوش  
 شبیه تو نامکن بود در تو خوشی  
 خنده بان نادره هان که گویند  
 ناهار از باد و نم کرد و کاشا چون  
 شادان روی و فرما ز بانف و کام  
 فرخنده دانت حدیث حرم و شیرین

در مدح شاهزاده خرمه زان مهر شا

باد مناده شمر و لیل دو که بان  
 هان بله کر قصه ستاده شمر هان  
 حکمش هر روز اینک ز لزل آید  
 ناملتا المرش با چه باشد هان

گفت که تیر بز روز شنبه دیگر  
 چونکه شب چار شنبه بگو بگردد  
 چونکه شب جمعه گشت حکمش باوه  
 رفت چو بکشیه گفت و دوم ماه  
 در دوم ماه بن موی بخندید  
 قول شده و شمر قبول چو کردند  
 نه با کامه خفت و نهی مغلس  
 هر کس بجامه خفت مکن از شب  
 چونکه بخفتند چو که ز لزل و زوا  
 گشت خوش آید و گریه آید باو  
 باید رشت از نجوم حکم همی کن  
 کوفی که او ستاد فتم بر گو  
 گز چون جامه ای بی علم ستاده  
 ناچرخانده که سوی خاموش خواند  
 هیچ ندانند ز همین نلزد و هر کس  
 شاه جویخت فخر هان شه غاوه  
 نقره کو سیر و صریه بنفش  
 هشت از چنانکه دارد نعت

باو شب چار شنبه کرده و هان  
 گفت شب جمعه هم باشد از هان  
 گفت بکشیه که گم و دجیان  
 گم در کاخ و سرای جله با بان  
 بند چه داند رکار و او و هان  
 خیمه ها امون زدند عای نادان  
 نهی با جامه خفت و نهی عریان  
 نا بصر گاه بود لمر هان از بان  
 هیچ ندانند چه فلان و چه همان  
 هست سر ایندای منجم کشوان  
 با که ز علم نجوم نخفت بر خوان  
 خبر چه بود و بخت گز افرو هان  
 هان بان جامه ای بکشیه خوان  
 مغلس کار از او بر هان  
 ناکه بود حلقه شهر بار جهان بان  
 خسر و سپهر و گم برادر سلطان  
 گاه بر و بن و زانست و گم هان  
 حشمت دارد چنانکه دارد هان



ای که پاداش بادگار فرزند  
 از چو جنگ عدوی ملک بود  
 قارغ بکروز باره نوز جوان  
 دولت میسرین رک خواست  
 هست بدین دعوی منراون بر جان  
 مرد با حسان بزرگ باشد و سر  
 در همه اقلیم چون تو نباشد احسان  
 حقیق بدی و نام نیکو جستی  
 حین نام نکو باشد آسان  
 فضل تو در عظیم را بخشه عاقل  
 عدل تو اقلیم را بخشه نیکوستان

در مدح شاهزاده شهریار

لب و زلفش ای لب سمن  
 عقیق و یاقوت است و در دست من  
 فدت ناردن در باغ گلست  
 تخت باغ گل از بر خار و دشت  
 بدین نازکی و بدین نیکوئی  
 ز برک سمن باید بدست پر من  
 پری خوانده بودم زامن پر  
 هنوز آیدم مشرم از آن سخن  
 باین چابکی که بر براه من  
 با این نازکی که بر براه من  
 اگر در پهن یاد و رویت کنند  
 نشاید ز خلعت سهیل ازین  
 دل من بود دوستدار هوا  
 بهر پرچم پرگان سر نشین  
 هر ساله کوی بنان جای آید  
 گمیزان بود از من مسخین  
 الا ای دل خیره گمیزان سپس  
 بروی نکو بان شوی مغنین  
 نباشم ز الا جرم خاستار  
 بر اضرا از بر خویشین  
 گران و گوشتی که نوید کنم  
 بدانم که نهان دانند و حق

زامن نبی از مون کرده ام  
 نکا بن پرستی و تو به شکن  
 بنوبه شکن سزاوار نیست  
 دل آفرین گوی شاه ز من  
 سرخس روان فهران شاه داد  
 که بخشش جوانست و دایم کن  
 سخنهایش باد افش امیخته است  
 تسجیده هرگز نکو بد سخن  
 عطا بش بیکانست مرخلو با  
 چنان چو نکو سر کو و کازالین  
 دلبر است او و دلبر بش را  
 دل او گواهی بود مؤمن  
 بد و ناسخ نازنده او بناسج  
 بودن بجان نازنده نرجان بن  
 ایا شهر هاری که از هینست  
 دلا و دزدیون گردد و مرد زن  
 بود بدعت وجود از انصاف تو  
 گمیزان چو از بسمل اهر من  
 چنان خرم از داد تو گشت مرد  
 که از باد اودی هشتی جوت  
 ستم نه نکو دامت و مرز تو  
 که نه ستم است عدل عین  
 زبان تو را داسنی متفق  
 ضمیر تو بار و شنی مغنین  
 ز خلق است مرخلو دافری  
 زان که از غادر و زوال من  
 ندانم درین مرز بکنز که نیست  
 سناپند تو بستر و علن  
 گمیزان بودی از شاه غادری جوان  
 گمیزان ناسخ ناسخین  
 شهی را که چون تو برادر بود  
 گمیزان ناسخ ناسخین  
 نکا و سراسوده بود و گشت  
 بی شهرها بر روی هین  
 الا تا بهر و بدیامون گیا  
 الا تا بهر و بدیامون گیا



نصیب تو با دایم در طرب نصیب خود من سخن و سخن

### در مدح امام زمان

ای موی مزه هشته نامیان / ساعد سخن و سینه پریان  
دخواد و دلا شوب و دلفرا / دلشد و دلا و دین و دلسنان  
بوی از سوز لعل بود مشک / زلت از رخ رنگین از غول  
پیش رخ و بالای تو بخل / ماه ظلت و سرو بوسنان  
سرخ می مانند از لبت سحر / بجایده و پا فو و نار دان  
جز این و بیت ای قبله بنان / جز غایب نشیندم از غوان  
از بخت ندیدم هیچ کند / خواهی که شود مشک را بکان  
مگشای سوز لعل مشکبوی / من مدحگر صاحب الزمان  
تو مهر بنان ز ما نه / امید ام شاه اسرار جان  
مهدی مظفر امام عصر / بر کون و مکان اسرار دان  
در روی زمین حجت خدای / هم بار خدا هم خدا بکان  
بر مسند شرع و سر حکم / چون گوی که در حکم صولحان  
در حکم دی این چرخ گرد / از حجت بزبان حق جهان  
تا بود جهان هیچ که نبود / این نبود گله بی مشیان  
حکم نشود خیمه بی ستون / تا اینکه رساندش بر کران

به رهبر ما را گد اشکن / در دانت رد او در پریان  
چون مهر پس ابر غیب است / ملت چند بی مصلحت لیلان  
لیکن اثرش آفتاب وار / پیدا است هر جا و هر مکان  
پوشیده نماید بر ابر / بر و ن شود از ابر ناگهان  
روشن کند از نور خورشید / باو است عدل آیت امان  
روزی که بغیر و زنی ظفر / راپا است فرازد بغیر فدا  
انگشتی مصطفی بدست / شمشیر علی بشیر مہمان  
آید زنی با دیش فرود / آرزو مسجرات آسمان  
خاصان خدا بشن شروع / نازند بخدمت پکان پکان  
منشور عنایت ممدانو / زنی ناصر الدین شاه پکان  
تو ناخن او در با خضر / من ناخن اینک بغیر دان  
ای خسر و اسلام شاه دین / نوشاد و ز نو خلو شاهان  
شاه عجیب با دکار جسم / نازند بنو مسند پکان  
فرخنده بود جشن مهتاب / خرم زنی و خوش باش جوان  
نخبر فکر و صفت هو شکان / شمشیر زن و ملک پکان  
ناهن زمین بر زمین شاه / ناهن جهان در جهان پکان

### در مدح ناصر الدین شاه

آمد بغیر حق مد فرودین / آورد باد بوی گل و شرین



در گوش کمر و کلبه سوزید  
 بپختن چو بامداد گلستان را  
 گوشت ز روی پرده انگیخت  
 ناکل چو بوس روی هوا را  
 مانند دگر و دگر بپایان  
 با عصا سیاه تو پندیده  
 از خبری و بقیه می خیزد  
 نایب از درخت گل بادا  
 بلبل و عای و فلک گوید  
 بویض شاه ناصر بن کویت  
 شمس لاله طغر لاله  
 بر طالعش نشان کند احف  
 گریه از روی طالعش  
 بر گوشه سینه هر چه  
 عدالتش بخوبی می آید  
 شمشیر شاه فتنه ساز آید  
 ایشاه ملک بخش جهان آید  
 از خدمت تو بخت شود  
 تو معده گوشتوان حورالین  
 فرمود و در رینه حساب آید  
 چندین هزار حور و بیچ آید  
 شد عند لیس شمعند چو آید  
 که روی آید باده گل چو آید  
 با کاروان حله و سید آید  
 هر بامداد باد عیب آید  
 و فت سپیده شری و آید  
 بلبل از آسرو کند آید  
 هفت برادر هاس و بر آید  
 طلب لاله فلک آید  
 بر و لش ز ما نکند آید  
 در بارگاه طالعش سلطان آید  
 بر گوشه سر بر هر آید  
 جز ظلم که یافت آید  
 آتش آب بامش آید  
 و بر از تو یافت آید  
 از مدحت تو لفظ شود آید

از خسران خدای نرود آید  
 انبیا لایبنا ده دیرگاه آید  
 نام تو آتشاب سلاطین آید  
 بر دیده خالف ملک آید  
 از هیبت کشید باده آید  
 با خلعت او گدازد آید  
 با نیکخواه نش جهان آید  
 نالاله شکفته به آید  
 رویش شکفته با و آید  
 اسال سال نصرش و آید  
 بر تو خشنود و آید  
 از جو که روزه نبع تو آید  
 نای بلند و خاطر آید  
 هیر تو کرده لایب آید  
 کمر تو آتش بده آید  
 موی مشه خلد و آید  
 کوفی نشن بود آید  
 بر جای آب ز ابد آید  
 بادی سکا نوظلک آید  
 چون روی و سطل آید  
 شادان فراز آید  
 بر کش لوی آید  
 ماء مبارک و آید  
 بر خوران ز آید

### در مدح ناصرالدین شاه

سرالک منتهای آید  
 هر چه فرزند و خوش آید  
 ناصرالدین شاه آید  
 عهد عدالتش آید  
 کرده باد و لش آید  
 عهد مولود حجت آید  
 باد بر خرد و آید  
 که چهار اجوی و آید  
 باز گشته است عهد آید  
 بسته باد و لش آید



گلچ محمود در اینش محمود  
چند روز دیگر چهار آید  
سرخر امان شود پرازی  
ابراشگر کشد سقیا  
وفت عمر من سپید از آید  
فوج هر فوج و خیل و خیل  
نیکو باشد شهرهای نیک  
شده آید که سرو بکفیم  
ای شاهنشاه عالم عادل  
عبد مولود مهدی است  
بشن کرده نشاند زنده  
درم این عهد را نویسم  
نوع اسر و تائب همه  
باش نا اینکه آشکار شود  
نظر اسر و با نوداد و  
فتح را گفته نامم در غیب  
چرخ را گفته بر آتش کرد  
باش نادر را پیش فکند

لشکر آماده کشور آبادان  
بشکفته صندیل و گل و جهان  
دشمنها پر ز لاله نعلان  
دعد غر و چو کوشش جهان  
شاه عرضند و هی سپاه گران  
سوی مشرق کشد سپاه روان  
لشکر شهریار شهرستان  
سوی ذابل شوم باخوردان  
مهرمان شاد روی مراد بران  
نویابد بن حیدر خرم و شادان  
بار داده نشسته در ایوان  
رسم از بن بر گن استن شون  
مصلحت اگر او بود پنهان  
و هدیه نیا از بن که همان  
مددش دم بدم زمان بزمان  
از رکاب ملک مبار جهان  
ناز می آید که نو گردان  
دایبست سابر بر سر کیون

تا بکل باغ را بسیار آید  
کشور آید و ملک گشتا  
بر نو فرزند عهد پیکار  
خوتم و شاه و شند و شیان

**در مدح محمد اسماعیل خان و کمالیات**

هر چه بد است صاحب این  
رای و غر و از حیل و شوق  
مانده گرد زنده که من هر کس  
و سوسه و شمشیر بطن بکند  
گرچه مددش کن شد که من  
شمع فروزند بود هر که  
بادی ناگه وزید و شمع فرو  
اینکه چرا بودم از بخت و فانی  
حاصل تمام زهر و طعنه زنی  
گشتم بر زنده بر کوفتی  
جود و هم با ندیم که در گریه  
او هم با کاخ و باغ کرد و هر  
کامم آید و فانی شد و شوق  
چو که سپا کن که بر سر اگر نام  
در عیال باغ افش و شوق

ایر آزادی و مه نستان  
مال و مراد بخت و مالک  
خوتم و شاه و شند و شیان

رای و غر و از حیل و شوق  
هش و ده و طاعنه و شوق  
شاهشاد و رسد و بود  
خالد مله و یکام و جال و زین  
بود هر سال خانه من روشن  
کلیه من شهر و مانده و شوق  
هش و ده و گریه و شوق  
کوفتی را نشاند و شوق  
ناش و کوفتی و شوق  
مهر و من عیال بود و شوق  
خفتن و دان باغ و کاخ و شوق  
باغ و اندک و شوق  
نیشم آلا می پلید و شوق  
گرچه کم که دوا الله از شوق



من بمثل چون هزار دستان  
چو مگش گلشنی به بیج و ترین  
لیدون از سر غنیمت گلشن  
حبیب بود و هر از دستان گلشن  
داف و درم و بریم خوش کوان  
آنکه جهان از هلال و سحر  
فرخ سالانه هر بار گلشن  
در درم چون گشتیم به درانه  
بر تو چو اودی بهشت که درین  
گر کبر چو خسته خفته بود  
دام شود سر و استقامت و درین  
ای همه کار خاصه کار لقا  
لبک بر تن و ز رنگ خشن  
هفت و ده و بیاس و انش و  
کشفه ملان با در او لقا و درین  
در همه احوال باوری و با  
لاجرمست بار با و نادر و درین  
با فخر باران و کوشش و درین  
کشتا میدون او شود و درین  
تپش فتنه که نایاب و باران  
روکش او ز بر نگر و درین  
سنگی بودم سرا و کوه و درین  
خاری بودم سرا و کوه و درین  
ناو و بار و دراز کوی و درین  
تا نوز من بر کمر خسته و درین  
بر سر و من و از شمع و درین  
نابود و مز و در بطح و درین  
دیر زنی با ن و در و درین  
در و در و در و در و درین  
پندام بر و در و درین  
ای پیک غریبان و درین

نزدیک همه اعلی حاجت  
بوالفضل خداوند و درین  
بر کو که حیدر ماندم از بر و  
چون آنکه زوید و درین  
دور از نوین باشد و درین  
سو کند طبع و درین  
دیرا که حیدر مانده ام و درین  
میر و حیدر و درین  
بی روح ندر حیدر است و درین  
بی نوزنه سر حیدر است و درین  
من به نوین نام که حیدر است و درین  
من به نوین نام که حیدر است و درین  
کوی که در و درین  
خود خداوند و درین  
هم نادر و درین  
نسیا و در و درین  
در باغ و درین  
گشتم از چمن جای و درین  
دیر است که نشو و درین  
دور است حیدر و درین  
بکر و درین  
نگین نه عجب حیدر است و درین  
به روی نوین و درین  
آری که کسار و درین



گهر خود همه نادر پند بخت  
 در پهلویم اندر شو چو پند  
 مردم بستم بر کلام پند  
 آن قیث کلام بود برین  
 نشر بودم در پند بخت  
 از در بودم در پند بخت  
 با آنکه مرا طبع چون عبادا  
 دم سر در ارم چو ماه نشین  
 هر شعر که گویم در و هزارا  
 آهت و منوس و دای نفعین  
 به روی تو گویم که ابروی  
 بروی من آهسته است مکن  
 به خدمت عالم هو دایم  
 در جامه مردم با بکام نشین  
 احوال من میمند به تو  
 اینست نه بل صد هزار چیدن  
 باد در گم کاش بخت  
 بر حضرت تو آرد آیین  
 سرشته تو از فضل و تو  
 مردم هر از آشنده و طین  
 کوف خنری هر چه جزایان  
 تو خنر بر او چو شاه غزین  
 طبع تو شادی چون کلام  
 دست تو دای چو پند  
 با فکر فضل و تو  
 با خضر معنی و دست افشین  
 کرم دار تو باشد از آن خنر  
 من مرد بی و بدام و لیکن  
 جز در کف تو شغل ملکیت  
 کرم دار تو باشد از آن خنر  
 در پیشگاه شاه حشمت  
 چون حشمت موسی جلورین

خبر درو آرد کی و داری  
 چون سر و صورت که از این  
 باشند سخنهاست چمنی  
 از نانه ناماد و طهرین  
 نامد و داری پند و خود  
 از کلام و کل با غر است  
 معشوق می جوین چو پند  
 خوش باش و خوش و شاد  
 در کاش اجل مل همجو  
 و کلین امیا اکل هو  
 گویند این شعر هاست  
 کاش پند شهر بار و زین

در مدح شاهزاده قهرمان پهل

کار جهان باز گویند گشت  
 نامدار و نامدار و نامدار  
 پایه هر که خلق ما پند  
 چو بخت و دلش بود و زین  
 گویند از من چو پند  
 گویند از من چو پند  
 خواهند از بارگاه شاهزاده  
 این مثل آدم و صوفی و خوا  
 هست من و او اگر بسوزم  
 هست من و او اگر بسوزم  
 خامه خونم که خوشتر  
 شاه و نجف قهرمان شاه  
 از دل خشنده اش بغیر  
 بارگاه کشتن و ارشد  
 دیکه و چنگ نام ساختن  
 دیکه و چنگ نام ساختن  
 باویرین ملک پیمان از نو  
 باز نگردد جاودانه پیمان



دشمنان که پخته آرد با پخته	در هم خورده شکسته بخت و سنا
ایکه ز اسیر حال بر دست آرد	مکنه دزدی و جلال سلیمان
سام ز بهمان نه و کوه کوه	کوفتند از سام ز بهمان
دشمنان را ز کوه کوه	پیل و مان را بگریز کوه و دنا
لطف باشد موافق از جان	کوفت با لطف شمشیر و دنا
نه من باشد غافل از جان	گوف در دهنش تا بشیر و دنا
شاهان چند به ناسر و دنا	هر زمانه در دهنش و دنا
ای که گشاده چرخ از چرخین	ز وقتش اندک هیچ از دنا
طریق ز این کس بجز بر کوه	با که با حاسه میزد و دنا
پایه شمشیر را ز آنکه گشت	پایه مرد و بوی بر ای بخت و دنا
ناز هوا عقل خفاست	ناز بلرزد دست عدل و دنا
عقل نگردد از دست باد چو	عقل نگردد از دست باد چو دنا

در وصف شاهزاده حمزه میرزا

آمد برین آن صنم گوی ز غندان	از غالی بر ماه فرخه هشت و دو چکان
دشمنان و از بهر بلای دل مردم	لنوده و آلوده و گلزار و دور و مرغان
از روی دلفریز و دنیا گوش نگارین	فرخاد و چکل کرد کس از من و پادشاهان
گفتم که بهمان نه باشد دلش از	گفتاد من چون شود از جور و دنا
دشمن که در هم بر ای دندانش	از خشم هر سودا بوی پیش بدندان

کریم بدوم ز ملک زمان دل او زدم	آری بدوم مشکل عاشق و دنا
سازند و دم زدم بسندان همه دین	خوش خوش بدوم زدم هم که دنا
نه نه نتواند که کند سندان زدم	الاف شمشیر عم خسر و دنا
شهرزاده آناه کهر حمزه که دینش	از جوهر کرب و دو طبع ز دنا
و دولت و دین کوشش کرد و دنا	آن ملت هم پیغمبر دین ملت غم دنا
چون حمزه که به بود ز عجمانی	براز همه عجمانی ملت اوست دنا
نهان نه شد غاری بگریز از نظام	کوباشه ماضی بگریز از نظام دنا
بگریز شاهنشاهی بسند و دنا	بگریز به طهر و دم و بسند و دنا
ای از خرد گشته خردمند از خرد	ای از هنر گشته هنرمند از دنا
چون بر تو بود وصف خردمند و دنا	چون بر تو بود نام هنرمند و دنا
در جود و جوانمردی و دنا	آن همه دعوی بود و آن نور و دنا
شد عبرت مردان و دلبران زمانه	مردی و دلبری که نو کردی و دنا
شمس بر تو بکشا آلود بجز خون	شید بر تو بگریز و دنا
هر چند که یکسال از فرزند خود دنا	بر خود داد و باز بود تیغ و دنا
نه خواب را بود و در این دنا	نه روز و نه شبی بی دنا
گر از پس چند شب غمی غم دنا	بود استخوان و دنا
یکدم نه بر او دین و دنا	روینش کشته و دنا
با لشکران که دین چند دنا	کز باد بر دند سلسله و دنا



رنجیده نگشتند تا با من آب  
 خوردند تو گفتی هر از چشم تو  
 کوشش که تو کردی بر شاه نگذا  
 ردم و در لشکر کنی آموختی از تو  
 از حد مناسبت برفت بر من  
 خشم که نه از حدت منست که  
 اکنون بلب جیغون بودی علم  
 گوش تو و هوش تو شود در من  
 بنواخت از آخر و شر و غیبت  
 محض و بی چون بصفه بودی  
 نام تو بگر جلعدر نکو بودی  
 فرزند ز میان نمود است هانا  
 من هر تو ممکن شود خاصه بپناه  
 هنگام هباران نکند هیچ پاید  
 آنان که بودند هوش من زلف تو  
 تو خیره زده و دهری هر زبیر  
 تو زنده شمشیر که نه هر در دست  
 تو یافته از هنر خویش بر درکی

آرد و نگشتند تا با من آب  
 بودند تو گفتی هر از چشم تو  
 اندر و کاوس ملک و منم و منان  
 لرد اگر زنده شدی سام ز جان  
 هرگز نیز راه با بر حثت نقصان  
 حثت خود کالبدی باشد بجان  
 بودی اگر نه از مملکت عالم من زمان  
 نه گوش بیداری من هوش بیدان  
 شر و غیبت لغبت و دیگر نام و شایان  
 دارن سخاوتی لغبت خاص سلمان  
 کشی و شتر ایام نگرداند خلعتان  
 مردی که تو بنمودی در بند من زمان  
 مکن اشکن لشکر ازان شهر و بیان  
 لشکر که کشیدی تو بیکام منان  
 هتبار بخند و بگو سنای ایشان  
 و ایشان همه خیره زده و در باغ و گلستان  
 در دست که خنده و گریان و شتر و جان  
 نام تو هنر های تو افراشته بکویان

از خدمت تو چشم تو و شیدا تا بک  
 پاس تو نگه داشت هر حال بر شاه  
 تا باغ هزار سبز شود در ره آواز  
 چون سبوح و چون سوز و چون لاله  
 کام دل خود دان و مراد دل خود  
 نگذاشت که خورشید شود در گلستان  
 کش با خداوند بهر حال نگه  
 تا باغ هزار لاله شود در شب  
 در باغ خداوندی خرم زوی خدا  
 در سایه اقبال شاه جهان

امرا داری می شویدی می روی من  
 نوش کفر کل بیان باغ و سر و کلاه  
 رنجیده بر لب سخن بر روی من و امده  
 شاخ گل پیاپی پیاده گون بود  
 گر نه چون سر لغبت و لیر شد تو  
 باو دیگر گشت و کل لب و دلبایل  
 بوستان چون مجلس خرم ز من آراسته  
 صد رطله بد را که صاحب غنیم  
 در در خلعت نبشانه داد و کوه  
 ملک بجای او ماند بقیه و کلید  
 چهره برایش نگشته است و نگردید  
 دولت عالی بدو بالچینان کبر داشت

باد بود روی هر شمشیر ملک مایه  
 این جهان بد است از ان زبان بد  
 لولوی غمان بود بر دوش پای عدل  
 باو شب گریه بر شمع و بعد برین  
 بر هر اماندیش بد لاله شد برین  
 پیش کل هر شب ناله و جویش برین  
 لبایل اند روی چون در مجلس خرم  
 ناصر الدین شاه عازی و وزیر مؤمن  
 شغل و اندن فی ملک و اهل و انوار  
 مکر و شمع و طبع او ماند بقیه و کلید  
 حلقه و غلظت و بار و و بار و اهرمن  
 ملک اندی بد و یابد چنان کبر داشت

در مدح میرزا آقاخان اعظم الدوله



هزار احسان خلقش کرد استیلا  
 شرفی و مصلحت افزون کرد اندیشه  
 سرچرخ کرد است و هم در انجمنی خورشید  
 مردمان را از انجمنی خوب کرد در سخن  
 خواجه بود شاه بگریه و سوز و غم  
 خواص بود شاه بگریه و سوز و غم  
 گریه و سوزی بینداند در این مجلس  
 و همه روی ز پیشتر برنگرد هیچ سخن  
 بازوی دستم گمان رستمی اندکند  
 پیران دانا که بود بر روی سر و نیزین  
 حکمت این کو بر نظم ماکر انکار  
 بر سخن از جنس خلیل و سخن از خلاقین  
 گر بگلی خلق خود را خواست از این مجلس  
 گوید اگر بود درین مجلس ملک گوید کین  
 و بی نظیر خورشید از این مجلس  
 دولت شد و نایب شد که چو از این مجلس  
 باش تا ز برنگین آید شرف و غریب  
 ای هیکام خطاب جای معز زانده  
 ای هیکام خطاب جای معز زانده  
 نه همه را می چوید ای شمس و غروب  
 نه همه را می چوید ای شمس و غروب  
 نه کو و خورشید و خورشید و خورشید  
 نه کو و خورشید و خورشید و خورشید  
 گریه و سوزی طبع بودی و نور و شمع  
 گریه و سوزی طبع بودی و نور و شمع  
 در یک لفظ تو باشد صد معانی  
 در یک لفظ تو باشد صد معانی  
 پایدار از اهنام شد و دلزار و سوم  
 پایدار از اهنام شد و دلزار و سوم  
 نشود مدح تو کرد و نه بخت و نیک  
 نشود مدح تو کرد و نه بخت و نیک  
 تا هیکام بهادران باد کرد و شکوه  
 تا هیکام بهادران باد کرد و شکوه

بخت تو فرزند و مدد تو فرزند و نور  
 بخت تو فرزند و مدد تو فرزند و نور  
 صد چهره صد و چهره مجلس پروردگار  
 صد چهره صد و چهره مجلس پروردگار

در مدح محمد خان امیر نظام

پیام داد مرا فردین بگاه خزان  
 که باغ و راغ پیران من می گونانند  
 جواب دادم که باغ و راغ هیچ میری  
 نه تو گلست دین و نه سبیل دین  
 پیام داد که دستان همی زند لیل  
 بشا خاندان چون گل نماند در شام  
 جواب دادم بر شاخ چون نماند گل  
 مسکن که بلبل غنیزند در شام  
 پیام داد که تا شرمه فراز آمد  
 بزیر لاله همه روی دشت بود غما  
 جواب دادم که روی دشت سران  
 کو خجسته برگی ز لاله نماند  
 پیام داد که دهقان بگاه دولت  
 غنی شد از برگ گل فرزند که در شام  
 جواب دادم چون دولت پادشاه  
 ز رفعت چندی در سنگاه شد دهقان  
 پیام داد و شاخ جوان گریه خیزان  
 مرا خبر ده که چون گذشت در آبان  
 جواب دادم که بد و بد چون خجسته  
 ز باد آبان فر نوبت گشت شاخ جوان  
 پیام داد که خوی محمد بن علی  
 همی گوازه زند بر حدیقه رضوان  
 جواب دادم که گزادی و مهر و راز  
 بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد  
 پیام داد که از روی دای خوش  
 بود در عجب شاد و دلایست آباد  
 جواب دادم که کو دای روی دای  
 کنی نام از روی دای و ده که کین  
 پیام داد که خدش نشاند صورت  
 زهر پدید آمدن شمس و شمس



جواب دادم که خدایتش بزرگوار  
پیام داد که او نیست هبش از ما  
جواب دادم که راست یا بزرگوار  
پیام داد که نامش هم سفر کرد  
جواب دادم که سفر رفت نام جدید  
پیام داد که او را نونی شاگرد  
جواب دادم که او را بد ان شاگرد  
پیام داد که پسوندش جعفر است  
جواب دادم که او را دعا چه کردم گفت

در مدح شاهزاده عضدالدوله

عبد فرخنده نوروز و مهر و بهار  
پادشاه زاده نیکو سپهر و بهار  
درم نوروز نکه داشته و بخشها  
با چنین روی و چنین رای که نباشد  
هیچ آزاره نزار است چون و کف  
ای خداوند نگو فطر نیکوغب  
هر که داد و دی و بار گشت بشمار  
مردمان جلالتشند و شهنشاه

چون بر خلق هنرهای زبا یاد کنم  
گمرا باشد خرمای ز شهنشاه  
آزادی تو همه روز بود آنکه را  
بکبریتی و بزرگیتی مریز یا که کنم  
شکر شاه به پسران و خصمش کای  
عبد شاه جهان فرزند شاهی کف  
هفتصد و یکم آید ز هر نامه خنجر  
هر بدین فتح و بدین شادی و کوی  
تا بصورت نشود داغ چو طایرین  
جاودان جشور کن و گنج ده و شمشیر

نزه المدیحه

همی رود بنشاط و همی رود با مان  
هوای شاه هفتصد است در میان  
چنان مطیع ملک که ای رضا است  
بخشیده و خوشی از گشتان در شاه  
چنین پیامد با حق و مبروری  
سپاهش که بدین جای کرده آمد بود



چو داشت کردند از بصره خبر دادند  
 که روزان خوشتر و خرمتر که شادان  
 سراسر حیدر آباد ازین جلالت  
 برافراختن سلبان همی شادان گشت  
 چونکه در میان سلطانید برافراخت  
 در دست گفتی ناکاه و در غمت شد  
 شدند اورا صد تن پند بر آن گریخت  
 و در نکت کرد و بکار بکار بکار  
 از آن سپید چون بر لب غمت چو سپید  
 بدین بر غمت سرور و راهزین چو باد  
 ز سر و لبری گفتی که شهر خور شد  
 سپهر تو گفتی و اندازید از بویاد  
 چه نوازش ایشان عنان باره کشید  
 بکار بکار را خشنود که در غمت  
 تا که هم از جای خیمه گریخت  
 بجز تر و بفر خندگی برادرش  
 بنظر کشور مشغول بود و غمت  
 چو از شکاه بیامد بفرم و لکشا

بنیادستان برکش و گفت بایست  
 شود گشوده میدان شهر بار جهان  
 سراسر حیدر آباد ازین شرافت و شاد  
 چنانکه بود سلبان عهد از میان  
 مدغم و زدن گشت بامه نیک  
 نیر و زحمت کرد و در غمت دور  
 عزیز کرد و فرستادشان سوی او  
 ز بصره خدمت سلطان غلام بشه  
 هوای شریف و شایسته بر  
 هم بر روی مانند سمن و سنا  
 پیشه اندر باشه از یکی پستان  
 حکم تو گفتی و اندازید از سنا  
 برادر ملوک متاهل شد شهر سنا  
 وفای سپهر بسوی خیمه باز نماند  
 کران دوری و آینه از نهجی جفا  
 سدر و زماند بایغای خرم و خدا  
 دور و دور دیگر هر شکاه و سولا  
 سراجو اند که اینک مدح شاه بخیر

کدام شاه محمد شه بلند اختر  
 همه سکا لشرا و پست بر حرم و پست  
 ایامگاه شجاعت چو شاه کجسر  
 همه ضاوت با شفی میانه مجلس  
 در شهر بار جهان دراز و کشت  
 هنوز در پرتگشته چنان گشود  
 هر آنکه حجت رضای تو چون برادر  
 پیش تو زد و بندگی میان بست  
 حکم نداده روز و غای تو ضمیم  
 بود عدالت بی تو چو شهر چکال  
 همیشه ناکه بیالده بوستان گلین  
 جهان بکبر و مخالفت باله حرم

معین دین ملک داد و در حرم  
 خدای او را نصرت و هار جاود  
 ایامگاه ضاوت چو شاه نوشه  
 همه شجاعت با شفی میانه بست  
 در اسباب و نورانی تو از بار  
 که هست عمر تو بسیار و درون تو  
 ز بد بنام و بکام و نوحه شد  
 چنانکه هار و نوحه پیش مویش  
 خطرند ارد و روز سخای تو که  
 بود جلالت بی تو چو پیر و پیک  
 همیشه ناکه بیاید بر آسمان کبر  
 درم بیاش و مظهر بیاش و حکم

در مدح عزیز خان کوپ

آمد بهار خرم باروی دلستان  
 گوئی که از غمت بیامد بکری  
 باران تو بخاری بارید با مداد  
 از نو و مدح سپهر و نور شنبلیله  
 کشته است باغ معدن میای شمع

آورد باد بوی گل از طرف گلستان  
 از پای نابهر همه و در بر پرستان  
 باشه و می فروشت او را فراق  
 هارمون گرفت گوئی ترنگار و زعفران  
 آمد مکر ز شش و در باغ کاروان



ز گس نام بر نکند سر ز خواجه  
کو داس از شراب شبانه بود گران  
چون ناله سر کند ببحر کاغذ  
گلزار مستانه باز نیاید همی دهان  
عطار گشت باد و سر طبله گشت  
مستان و باغ که پیران بوی مشک بمان  
آن لاله شکفته نگرید مبارک گشت  
گویی نشانده آمد پیروزه بهر بیان  
چند بن هزار لاله و چند بن گل  
خندند هر صحر که بر روی باغبان  
خوشای شبانه و خوشای صبح  
خاصه که مرغ بر سر گل بر کند نشان  
اکون نبید باید رفتل و سماع  
این هر سر مرز است بغیر حد بکان  
پیرایه بزرگی و سرباز بزرگ  
منج امیر لشکر و کشور عزیز خان  
در هر هنر رسوده و در هر صفت  
خویش بشد همزان زمین و محضر زمان  
جز در عمارت نشوون زبشت کاران  
جز با عمارت نشوون گشت کامیاب  
جو بد بلند نامی و بر حسب دانه  
زایه عزیز پیش روی و خواست  
خواید بهمان همه کس استخای او  
ز احسان او بکهنه و بهر رسد نصیب  
دکا و بخش است همه کس امیر  
بخش برود کوشش بر فرزند و سواد  
باشد دراز و ندکی او زهر آنکه  
در پیشگاه هیچ ملک بهر بند که  
هرگز نبیند هیچ سپیدی و جوان میان

بندند و بکران کر اندر میان من  
فرزند خویش و کشور خوش و سیاه  
بر سینه او که بی خدمت مبارکان  
سیر و خبر و خبر و خبر و خبر  
بک هفته نگن رود که درگاه شهران  
نفر شدند و بنیاد از و لشکر گران  
ای و در میان مو که چون شتر خیمه گین  
ای و در میان مجلس چون مهر بیان  
نازش کند بکوان و در بر تو گشت  
نازش کند پیر و بن و دوست و خندان  
جن جود از عطا نبود مرزا عرض  
نفس نیز هر دستان بخش و بیان  
در دهر صایه بود آمد کدام کس  
کش و نشر و نشر و نشر و نشر  
درین پیش هر کسی بچو انروی و کرم  
از نام فضل و معنی هر کس و نشان  
تا تو بر روی و بکرم و داستان شده  
منسوخ گشت نام بر دکان ایشان  
کرمی تو آنچه با من از مری و کرم  
با من نمی بکرم و امیر چنان بیان  
به مهر و مدحت تو نباشم هیچ وقت  
مهر بود و صبر و مدح تو بر زبان  
ناشاخ سبز باشد و ماه فرو و بن  
نامرک زد که در درگاه بهر کمان  
داد شکفته روی و چو ز لاله و دهان  
رخسار عدو و چون برک و دهان  
دم مهری و عشقی شادمان بزم  
کرم بهر آن بنشیند لاله شادمان  
بزم را شاد و نشر شادمان این مدح  
دادی که باید آنکه بود ملک ایران

### در مدح ناصرالدین شاه

از خوی تو اسرو ز خوشامی و منجین  
نه در سر تو جاکه نزد ابروی تو چین  
ز انگاه که برداشته سر ز شکوه  
بوده لب من از لب لعل تو شکوه



رفت آنکه گریختی تو بمن بگریختی  
رفت آنکه گریختی تو بمن بگریختی  
تو خوی جفا گریختی و جوی جفا  
تو خوی جفا گریختی و جوی جفا  
امروز بنام این روز نیست مرا خوش  
امروز بنام این روز نیست مرا خوش  
از موی تو ام خانه یاز سبیل نشا  
از موی تو ام خانه یاز سبیل نشا  
بر گوی گرامش بر من خواهی بود  
بر گوی گرامش بر من خواهی بود  
نه نه که مرا امشب کاویت از این  
نه نه که مرا امشب کاویت از این  
خوشید هر ناچوران ناصر بقفا  
خوشید هر ناچوران ناصر بقفا  
گر میشدی باید در دین میجو  
گر میشدی باید در دین میجو  
خوشید بر باد چو بر باد بخت  
خوشید بر باد چو بر باد بخت  
بر جلالت ملایم جهان پیشاور  
بر جلالت ملایم جهان پیشاور  
چون که مرا و مساکین بر شاه  
چون که مرا و مساکین بر شاه  
انجسود بر روز و سلطان عاهد  
انجسود بر روز و سلطان عاهد  
در خلد ز بهر تو هر چه خواهد  
در خلد ز بهر تو هر چه خواهد  
شعشع بر دین زن و جفا نطق  
شعشع بر دین زن و جفا نطق  
چرخ دین بدعت جهان خواهی کردن  
چرخ دین بدعت جهان خواهی کردن  
اسلام همی گیرد در عهد نو بالا  
اسلام همی گیرد در عهد نو بالا  
در عهد نو آواسته شد کشور و تمام  
در عهد نو آواسته شد کشور و تمام  
دست تو که بخشش چون ابر در آرد  
دست تو که بخشش چون ابر در آرد

بر چرخ تو و دایه تو شفقند خورشید  
بر چرخ تو و دایه تو شفقند خورشید  
خشم تو شود طعنه شمشیر تو آچار  
خشم تو شود طعنه شمشیر تو آچار  
دزد بر تو شید بر ترا خورشید  
دزد بر تو شید بر ترا خورشید  
هر یک دزد بر تو دایه تو چو پیر  
هر یک دزد بر تو دایه تو چو پیر  
ناشاخ بود سبیل سپاس و بخیر  
ناشاخ بود سبیل سپاس و بخیر  
روی تو بود سرخ و سر سبز و نشاد  
روی تو بود سرخ و سر سبز و نشاد  
عبد پیر آرد با دایه تو خورشید  
عبد پیر آرد با دایه تو خورشید  
هر هفته ترا اخذ تو و نصرت تو باد  
هر هفته ترا اخذ تو و نصرت تو باد

### سردیج سلطان فرماید

در بیخ از اصفهان و از صفای او  
در بیخ از اصفهان و از صفای او  
هواش غم زداید او دل غمین  
هواش غم زداید او دل غمین  
ز کعبه فرقی بود حجاز را  
ز کعبه فرقی بود حجاز را  
گل و گیای خلد را بود بدل  
گل و گیای خلد را بود بدل  
بگاک گشت گلستان سر و فد  
بگاک گشت گلستان سر و فد  
دندان را بود را مشی مرا  
دندان را بود را مشی مرا  
بوی بدیع بود آشنای من  
بوی بدیع بود آشنای من  
باغری که داد مرا بسی  
باغری که داد مرا بسی  
برآمدت هفت سال تا اکنون  
برآمدت هفت سال تا اکنون



زگر هر درد گهن بود و چشم  
 کراست از فراز چشم بود گهن  
 که و جمل من دوید سوی من  
 چه گفت گفت وای از غزل  
 عنای او فروز و ناز عنای من  
 اذو گشتن نبود رای من  
 بگره کردش و دایع و از دش  
 مرا بر باره که گفتی  
 براه من یکی درشت باد به  
 فروز آمدم مراد پشته  
 فروز شد بخوبن که از چه  
 مرا که بود در حضر چنان به  
 چنان گریستم بعضی باد به  
 زهای های خوش وادی خبر  
 و خوشرا بسوختل برای من  
 فضای چرخ بود بر من ایست  
 ازین فضا به قصد بود چرخ  
 امیرها مو و محمد علی

نه در فوشت کس برایش  
 نظرش باشکوه کرد سرا  
 فز و نوز از هزار جای در غم  
 رضای محزان همه بد و بوه  
 شد است دهور هنای دیگران  
 بزرگ و جاست آفتاب را  
 سزای او است خواجگی از نازل  
 اباسیست که هر که بنگر  
 کجاست جز نود در میان هنران  
 همیشه نا که در بهار شاخ گل  
 نوزند دست باش و جاست  
 نه در سر و فوشت کس بجای او  
 شکوه مهر بینم و بقای او  
 کشیده سرش از نهای او  
 که نیست جز بدن و المن رضای او  
 و فرشته است و هنای او  
 و نه چون بن رگی و بای او  
 که جاود نیست کبر بای او  
 وجود نیست نعمت و نای او  
 کسی که بی ربا بود بخای او  
 پرند لعلگون بود و نای او  
 بحکم چون فقس شود بای او

### در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

رمضان رفت نهی رفت چنان بود  
 لشکرش جوی و جوی و رات گشت  
 خواجهدی منظر بانگ توفیق و انوار  
 عبد باز آمد و واعظ و باز او نکست  
 عید باز آمد و گشت امیر و گشت  
 آفرین بری و برسان و داشت گشت  
 چشم هر که ز جفانه رسد چاکر  
 نگر می هیچ کسیر این برید  
 ناخن بر سرم کرد و گشت دم  
 پیر بود و پیران لعل شد ساعز  
 در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم



خلد آراسته شدن صم زینت  
 جام پر به بشکافین و کفش کوثر او  
 باده چند از آن دست لعل و شکر  
 جویند زدم بر لب چون شکر  
 چنگ بگریخت چنگ لعل و لعل  
 زهر و زهره نبودی که نشیند  
 شعر بسیاری از گفته شعر  
 بود در مدح وزیر الوزد از بر او  
 صدر اعظم سراج و حرم ملک  
 که ترشده است از اسان و گرم گهر  
 او من خورشید همه بار خدا پادشاه  
 در خرد مندی چون آصف و جلال  
 افشار شاه نادان پسر شاه بود  
 نازش خواجه بود بر سر او اضر او  
 دل او را نتوان کرد بدیدار  
 کاسمان که شود اندر دل پنهان او  
 ملک کن هر ملک گریه و این  
 سحران شاه و چهر خواجه آزاد  
 خواجه کرم می باید شویند  
 اخلاص و نیکو بخت و نیکو بخت  
 شرف از این مدد و شرف و حمت  
 ملایک و که زند آتش و دی غلظ  
 می باید بسوی اخلاص و شوی راه  
 بخت مسعود تو مو و مو و خند  
 آسمان کنون ملک از دین و پناه

هیچ نرفت که در پای عطای تو بود  
 فوج باید گذر را بداند معبود  
 که ترا شیخ می خوانم که میغ بویست  
 شیخ و میغی که مطهر زده و جود  
 گر به ابرو شک کف بخشد و نشت  
 که بخشای و بخشای بخشم و او  
 ناگلستان چو بد و دگر رو با دها  
 بشکند شیخ کل و موسی و جود  
 نوش کف و کل و موسی و بسبک  
 و آنکه خیم تو بود موی جز بشو  
 عهد پیغمبر این بدو و خند و کف  
 ناصر و پادشاه و معین پادشاه

در وصف حضرت عثمان علی السلام

نادان من بلای و بی آن بند لیر گزیده  
 هر زمان در دل من آتش و بگریخته  
 هر که در این کینه بدید و نشت  
 گوید و ایند که فلان آن بدید و نشت  
 عاشق من زینت من و ایند چو چرخ  
 از چه معنی طره او صورت چرخ  
 من ز این لیلیا چو هر شک و شمشیر  
 چرخ من نیک نیک و نیک و نیک  
 چون بعد از دود و دگر سر و لب و کین  
 آهوی کوفه که بر لب شیخ بسبک  
 چه خوشبوی و لب و کین و نیک و نیک  
 ز نیک کوفه از عین و موی از عین  
 نافه و ایند خطش و موی و نیک و نیک  
 نافرمانی و خطش و موی و نیک و نیک  
 که نماند از کف مدح و نیک و نیک  
 از چه معنی طره او صورت چرخ  
 نایب او و صورت خواجه و نیک و نیک  
 آنکه نماند از کف مدح و نیک و نیک  
 بود و نیک و نیک و نیک و نیک  
 در نماند از کف مدح و نیک و نیک  
 شمشیر و نیک و نیک و نیک و نیک



آمد بر عرش منبر خرد عرش بر آ  
 نوجوانانند و نوازند و نوازند  
 گاه مهرش بر کار و بر سر نوازند  
 گاه کرده و بهر چهره بیکارند  
 نماند اندیشه خدای که در جوانان  
 نماند اندیشه و نماند اندیشه  
 فضل او شد و نماند از فضل او  
 تا که این دانشنا ساند این دانشنا  
 چون چو نایب و بار و طبع جاد او  
 دوست و صفی و نماند از صفی او  
 نقر او صفا و اعجاز او که بچشم  
 بشمار طبع من ماند پادشاه او  
 حیدر و لود و پادشاه و نماند از حیدر او  
 صد اعظم خواجده اکرم و نماند از صد اعظم او  
 که در دامن اقبال او و نماند از که در دامن او  
 حاد و نماند از حاد و نماند از حاد او  
 بر شال این که آمد و وجود او در حد  
 خواجده و نماند از خواجده و نماند از خواجده او

هر کی که جواد اند عرشه منبر گرفته  
 بهر که نفع نامشروع من و کار گرفته  
 گاه لطیف و مستطیع بهم بر آید گرفته  
 گاه بر آید که در و نماند از گاه بر آید گرفته  
 گاه باز و خدای و نماند از گاه باز گرفته  
 آمد چو پادشاه و نماند از آمد چو پادشاه گرفته  
 کاهمه نماند و نماند از کاهمه نماند گرفته  
 چند و نماند از چند و نماند از چند گرفته  
 مهرش اند و نماند از مهرش اند گرفته  
 باز و نماند از باز و نماند از باز گرفته  
 نه نماند از نه نماند از نه نماند گرفته  
 پادشاه نام و نماند از پادشاه نام گرفته  
 خواجده و نماند از خواجده و نماند از خواجده گرفته  
 آنکه حاکم غریبه او که در نماند از آنکه گرفته  
 زانکه و نماند از زانکه و نماند از زانکه گرفته  
 مصطفی و نماند از مصطفی و نماند از مصطفی گرفته  
 که در جوش و نماند از که در جوش گرفته  
 خواجه و نماند از خواجه و نماند از خواجه گرفته

در مدح ناصرالدین شاه

نکاه و سر و نماند من که نماند من راه  
 در سپید و نماند از در سپید و نماند از در سپید  
 چو فطره بر من نماند از چو فطره بر من  
 که از جدای من گرم بر کشید و آ  
 دست گفتی او میدادست من و نماند  
 و گریه نماند از و گریه نماند از و گریه  
 یکی بگو که دل از من گریه نماند از یکی  
 نگفت که خود را عاشقی تو بگوید  
 در بیغ از آن هم بیغ که نماند از در بیغ  
 چرا نماند از چرا نماند از چرا نماند  
 مرا نماند از مرا نماند از مرا نماند  
 بد و چه گفتی که ای بخت و نماند از بد  
 هیچ ماه رخ بر توام مبارکگاه  
 من و صبور که روی تو معاذ الله  
 هر دو و نماند از هر دو و نماند از هر دو  
 معین ملت بخار ناصرالدین شاه  
 زانکه نماند از زانکه نماند از زانکه

نماند شام که رفتم چو راه لشکرگاه  
 چو دیدم بر من ساز و نماند از چو دیدم  
 مشتک و گریه و نماند از مشتک و گریه  
 که از غریبت من فرم بر نشاندی نماند  
 دست گفتی او عاشق است و نماند از دست  
 بلایه گفتی به او بزرگ و نماند از بلایه  
 یکی بگو که دل از من گریه نماند از یکی  
 نگفت که خود را عاشقی تو بگوید  
 در بیغ از آن هم بیغ که نماند از در بیغ  
 نه عهد کردی که عهد من نماند از نه  
 کنون که مهر و نماند از کنون که مهر  
 بد و چه گفتی که ای بخت و نماند از بد  
 هیچ ماه رخ بر توام مبارکگاه  
 کان مدد کردی روی تو صبور و نماند  
 تو با خوشی و نماند از تو با خوشی  
 ابوالمظفر نماند از ابوالمظفر و نماند از ابوالمظفر  
 بزرگ با خدای که شادمان و نماند از بزرگ



میان شاهان او را بود برآورد  
 پیشتر نه از خشم و پیشتر نه از کرم  
 مرز نیست بد و ملک بهتر است عجا  
 کند و لا باشد از خون و کاستن  
 مواضع شماره موافقت ملک  
 بسی نماند که شمشیر آب و آه  
 چو شاه عزیم کند خشم منهرم کرد  
 ابا مظفر شاه که در بر رایت نو  
 بطوح داد زمانه زما خویش  
 جهانیان همه بپنداشتند  
 بود و دوازده از انبیا  
 بود عزیمت شد باد و کاه  
 شود متوج توانا در هر گیتی  
 همی برای با خرمی بداد الملک  
 کجا آید اندر خاک و پای تو  
 پیشتر غنیمت نوسال و گریه  
 نه هر سخن و چون من سخن توانم  
 هب نه زانیور رخ جگر از دست

چنان خدای دهم و خسران گاه  
 چو پیشتر با چو رخ و چو پیشتر ز گاه  
 چو آسمان و شماره چو چوستان و باد  
 که شمع اوست و لا باشد از خون و کاه  
 منتظمت فلان مرز نیست سپاه  
 جهان تمام فرود شود از بد و آه  
 بود و شیر عزیمت هر چه باشد و آه  
 هر مایه مظفر همی بر آید سپاه  
 مطیع تو همه خلق زمانه و آه  
 که هر چه خدایت توانا به آید سپاه  
 که دست ظلم همی کردی از جهان گاه  
 چو باد شد بجهت چگونه با بدگاه  
 کجا متوج میکند روانه در آه  
 فراختر سوی خورشید و آه  
 مقدمان و بزرگان هر چه آید سپاه  
 خدای خاتم در فتح طمع و آه  
 چگونه با بد و آه خدای سپاه  
 چنانکه هیچ نباشد فر و آه

جهان گشای و بداند بشنود کام  
 نوباش بر رخ و شود جهان

در مدح ناصرالدین شاه

آمد بجه از شمس سپهر کرد  
 بر روی فکنده زلفش آید کرد  
 رخسار و بر لطیف او کلامد  
 خد خنده زده بداند جهان  
 زلفش مشعشع شد و صفا  
 بدیش فر و چو گل آید کرد  
 بر رینه کمر زین مبارز کرد  
 از جعد و رخ خدیش خوش  
 دهم که گشاده لبش تو  
 کاهنک ملک بسواد الملک  
 خورشید و ناله ناهار آید کرد  
 ماه علمش گشتند از پر و پند  
 در عدل سپهر و ماه جدت  
 راه و خدای و آه از بخشش  
 با چشم غلبت و خدای و آه  
 گوئی که فرشتاد خدای و آه

سجده بر زمین سپهر کرد  
 غنق او را بر بدن سپهر کرد  
 باز آمد بر بند شومش کرد  
 فدایا ز سپهر و کاشف کرد  
 بالاله و با گل سپهر کرد  
 و آگاه نشاد بر دفتر کرد  
 صد شکوه میانش از کرم کرد  
 پر خالهر و گل و شکر کرد  
 وین شمع خوش مرز کرد  
 با حشمت و فرقی و فر کرد  
 کابزد علم و آه از نظر کرد  
 کوشش کوشش و آه کرد  
 و ز همت سپهری و آه کرد  
 بیداد کفش و آه کرد  
 سکه و بند کاف و آه کرد  
 او ده و خسر و آه کرد



از جگر صلح دین ز شیخ راه  
 بکشوده سلیح خانه هاراد  
 از ساز نبرد نامی نیک  
 از جوش سپاه شکست هاراد  
 لشکر که داد لشکر منصوب  
 ناسوی کدام شاه دارد  
 بشکری که بنشیند خود و اقرب  
 که رانده بسوی فریاد  
 نهاده بشادک امیرالامان  
 ای خسرو پاک دای که پادشاه  
 گویند که خدای مهر کیندا  
 تیغ تو بمنز باقی گفتار  
 چندا نکه مدح گویند جا  
 آینه تخت بد سکا لافا  
 نادمش بهار باغرا بدین  
 بلبل بر گل فرشته او  
 حرم دلی و شاد با شرف و مقام  
 از گفتن خویش با رگانه نو

شکره ملکانه خیریه  
 و خشت سلطان

مدح ناصرالدین شاه

سر و سپهر من آن شمشیر خویان سپاه  
 بامدادان بر من آمداد و چوای  
 کرده از غایبه بر کلاه نمان خرمین  
 خرمین غایبه را لاله شد و خرمینگاه  
 بدو و خدایه ز کین من بر و لاله  
 بدو و جرات مشکین دل من بر و لاله  
 مشکین چهره مشکین خنده زان بر و لاله  
 ناکرگاه ضرر و خجسته چو بر داشت کلاه  
 بچینه سپهر کرده زنی جلوه خضیب  
 بوسه بر بودم از آن بچینه سپهر چای  
 ساحق بر دم بر بچینه و نگین شنگاه  
 ساحق بر دم بر بچینه و نگین شنگاه  
 چشم من گشت از آن چهره پر از لاله  
 دست من گشت از آن طرزه پر از لاله  
 خبرت شمس و غریب و رخ آن دلبر  
 خجسته شمس و غریب و رخ آن دلبر  
 هیچ استخوان یافت بدین شهر بنی  
 ناصرالدین شاه غازی ملک و دولت  
 شهر لای که همیشه نیت عادت او  
 هفتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد  
 در خور هفت خود بخشش نتواند کرد  
 این شاه که ز خود شنید فروز و دار  
 ای شاهنشاه مظهر ملک دین پرورد  
 هفت چرخ بود و آفرینند نظیر  
 عز و مکر و نظر و فره وسم هم روز

بامدادان بر من آمداد و چوای  
 خرمین غایبه را لاله شد و خرمینگاه  
 بدو و جرات مشکین دل من بر و لاله  
 ناکرگاه ضرر و خجسته چو بر داشت کلاه  
 بچینه سپهر کرده زنی جلوه خضیب  
 ساحق بر دم بر بچینه و نگین شنگاه  
 دست من گشت از آن طرزه پر از لاله  
 خجسته شمس و غریب و رخ آن دلبر  
 هیچ استخوان یافت بدین شهر بنی  
 ناصرالدین شاه غازی ملک و دولت  
 شهر لای که همیشه نیت عادت او  
 هفتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد  
 در خور هفت خود بخشش نتواند کرد  
 این شاه که ز خود شنید فروز و دار  
 ای شاهنشاه مظهر ملک دین پرورد  
 هفت چرخ بود و آفرینند نظیر  
 عز و مکر و نظر و فره وسم هم روز



هر کجا دست تو آنجا شعر است  
در هنرمندی و پیروزی  
سرکشان گمراهه بد نگاه تو آید  
نمود باشد که بیدم هر شب از خواب  
در خلاف تو عذاب است رضای تو  
صفت عیبی داری بگه پاداش  
هر خلاف که خلاف تو بداند  
نه خطا گفتم از نام نراده است  
باش نادان تو پیش من  
نیکاشهر سمرقند هر پادشاه  
از گفت کا شعر می نرکان در کوچه  
ناشود بستان خرم بعد فرو رفتن  
بنگواهان ترا طبع خوش و خرم  
پادشاهی کرد و لشکر کنی و آواز بگر

در مدح شاهزاده نیرنگ

بمیدگاه خواهد بامداد بگاه  
تو گفتی از پی شود عاقلان  
و با برغم هر نام نیکوان که چون  
بفرستد بر رخ صنوبر بر ماه  
برون ذخانه فرستاده بامداد بگاه  
بفرستد بر رخ صنوبر بر ماه

بقدر شده مانند سرو خانقاری  
فرستاده بکار خود و نفع ختم  
ز سیم کرده بگو چاه در میان رخ  
بیشتر طلعت او ماه با خنجر بره  
هی نمود چو در بر صبح تو زین  
ر بود باد سر زلف او ز عارض او  
هر از عاشق دیدم نشسته بر کمر  
ز هر آنکه رخسار او کند نظر  
هی سپاسد از عاشقان گریه کرد  
همین دولت و دین نیرنگ  
چو او بجاخ در آید با و بسا لکاخ  
نزد در عمارت و نه در عمارت ناخیر  
برون ز کشور او ایمنی محال بود  
بزرگ و خورده هر روز در دست نیکند  
بیک سپاس که جفت گاه کرد کوه  
ابا هوای نو ما را از تابا بد سپر  
هر سپاه و رعیت بکار شکر نواند  
و قوامش و جوامع در دست دارد گری

فر از خانقاری سر یک حاد کلاه  
نکند در دم هر زلف بند و چرخ  
ز غایب دور و دین سر کوفت  
بیشتر فامش او سر و کاسه کوه  
سید عارفش از زلف کلاه  
فرید پاد از زلف صبح شد ناکاه  
هر از معنون دیدم شاده بر پناه  
ز هر آنکه بسا لای او کند نگاه  
نظاره در روی ناد که برادر شاه  
ابوالمظفر بنهاد عید و پناه  
چو او بگاه میراید بد و بنان نگاه  
نزد در بخش خلافت در دینا اکراه  
حبلان خدمت زنگار نیست شاه  
که پادشاه او از چشم بد بد نگاه  
بیک عنایت و جفت کوه کرد نگاه  
ایا بای تو ما را از حادثات پناه  
که با خنجر شوکار رعیت سپاه  
بقای دولت و عزت از چادر نگاه



هر آن جیبی که شود سوره پزیر  
چو مشی بد خشتی میان جیب  
دعای عسپی باشی بویشت پادشاه  
عسکاموسی باشی بویشت پادشاه  
چنین که هم خصال دهم که بود  
بیم عدل بخشوی هزار گونه گناه  
همیشه تا نبود ماه با هم ماهیر  
همیشه تا نبود سر و پا گناه  
چو سر و استیبال و سر عدل  
چو ماه نو بفرای دین حسودیکاه  
نسب هر که نکو خواهی نشاء  
نسب هر که بداند پیش از عدل  
بخشنه باد ترا بعد از حق و عباد  
بقای جان تو باد و عباد حق

**در مدح شاهزاده نیرنگ**

بنفشه دلی بر گل ابله دلخواه  
گل و بنفشه تو کرد مرا گمراه  
ز باغ روی چو زلفش را دیدم  
بنفشه چینی هر روز با مناد بگام  
شکو فرداری و موسر بر لبه  
عجز ملک ترا سوسن و شکوفه پناه  
نکون بود من زلفش را بچاه  
چراست چاه زلفش تو نکون از ماه  
بدیع باشد از من نکون چه سیمین  
و له بدیع نباشد نکون رسد چاه  
هفتقند نیست که کوثر بنفشه زلفش  
بنفشه وارثا کوثر است زلفش  
بدین سبب هر جوان غلام و غلام  
که عاشق تو بود مدام برادر شاه  
سودده ملک کان فهمانند غلام  
معبر دلت و بنیاد حق با پیر چاه  
ابو المظفر خوش شهنشاهان که بود  
بد و بدین نظر کرد کار و شاهنشاه  
که دایم و نظر کرد کار و شاهنشاه  
همان کبر و داد و داد و سر چاه

نکاه دارد احرا در این رو به سیم  
و له ندارد و دیده و ندیده سیم  
چو روی او نگریاند تو نیست شود  
که هست و بشر و مشر و اندکاه  
اها سوده شاهان نامور که نیست  
امید لشکر و نام آوردن کارگاه  
درمان کرد از عدل شد که ملوک  
بزد گانی تو نیز عدل گواه  
همه سپاه و در عینت است خاوند  
که ساخته شو کار و عینت سپاه  
خفتن خلعت و سخاوت به منت  
که سخاوت سخن کبیر مرزا هناه

**در مدح ناصرالدین شاه**

عهد باز آمدن هفتدین ز موکشتا  
کر چو لاله شنان روی و هم کشتا  
مرغزارا کون چون زمکه شاه بود  
که هر سوگندی بر سر خون بند  
سال دیگر چینی روی به جای هیون  
سرای و سرخا فان مروانشاه  
عرفانت ز بسیاری لشکر و امون  
کعبه محنتان بار که شاهنشاه  
ناصرالدین شاه غازی ملک روز  
خسرو صفه لشکر و پادشاه دهمگاه  
بار داد است نشانه چو جید بخش  
نه که جید نبود استیاد بنفشه چاه  
بهر هر من و سلج سپه و بخش بلند  
هستی فکرش من و صفش و کواه  
ای شهنشاه جوان بخش همایون  
باز باشد که فرزند بد چرخگاه  
پیش عزم تو بود باد که از خاک  
بر شمر عینت شمر عزم و دواه  
جز خدایند عزم تو کسی اگر نیست  
پیش عزم تو بود کون سبکترگاه  
خسروان بد که ز غم و غم کلاه



سپهی گردی در ساحل طایفه گه  
 که شمره زن توان نبی از در کجاء  
 عرض لشکر که چند آنکه شد هم  
 همه لشکر چند آنکه کند بد کجاء  
 گوئی از چرخ شر بلبل بر چاه  
 کوف از دشت سپه رو به چاه کجاء  
 چشم هرام هر خبره کند بر کوف  
 تیغ آهنگه دست دلبر اسپاه  
 سوی لشکر که نادر نکر و افند  
 بدوشه دوش و بدوشه کلاه  
 لشکر آراق کار بود در دشت  
 کشور افرازی تغل بو بود در کجاء  
 لشکر کشور ایران بنوا آراسته  
 جاردان بادی لشکر شکن بدوش کجاء  
 ناو و خانه خورشید چرخ اند شد  
 زهره و خانه زار و سران خانه  
 لشکر آراسته کن فرشته کاکه کن  
 غلغله حسن و جمال ها بوز هرا  
 با سران چو وطن سوی ز کسان  
 هیچ کسیر و لشکر بکش و کینه بخا

در مدح ناصرالدین شاه

عبد آمد از خلد بختبر که شاه  
 بر سبزه زده عثمان خیمه نوگاه  
 عبد آمد در صید که و شیران صید  
 خون و غضب آمد خند از تیغ شمشیر  
 بوضر ملک ناصر بن خسر عادل  
 بالند بدو امیر و اندک بد و کاه  
 خسر و ز بخت و صاعدا ملک بخت  
 پیک ظفر و نامه پیر و بی صدا  
 بر خند شتابنده که در دشت  
 میل ملک پیر بدین دولت بر نا  
 شیران و در آگاه فرستاد بخت  
 شد مشرق از و بیته شیران در آگاه  
 کرد است کین هر شکا و ملک ند  
 خرد است برین آمدن شده ز کجگاه

چون سرو بود سرو زیباری لشکر  
 در خندگی شاه جهان بکند ز کجاء  
 بال لشکر خسر و جکند لشکر دشمن  
 باشه شکار و جکند جکند بخت  
 بر شهر که بکشاید دشمن کینه  
 نامید خداوندی و اقبال شمشیر  
 ای خسر پیر و دشت ملک افروز  
 در بزم ولی پیر و در دشت عدا  
 گشتند امیران و بزرگان هر شرف  
 از عزم نو و حرم نو و دزم تو آگاه  
 خواهند خاندن سر و جکند و جهان  
 در بختی فوج بطوع و جبر آگاه  
 با خود بسر خوشتر فرستند بد کجاء  
 با خوشتر آید بخشود بی خدمت  
 دشت که آید بسو خشت معور  
 شبدن جهان بدین کین و دشت بود  
 هر سر که خلاف نو کند از آوین  
 نو غزو و دشت کن الفتح معین  
 نابوی دهد غنیمت و ناک دهک  
 شاه کی شادی کن و پیروز همی  
 فرزند و اعدا بر اهریم پیپی  
 تا جبرش افران شود و غیر شاه  
 نو تیغ بی دین زن النصر مراد  
 نامبر کند اخرو تا آورد دهک  
 کام دل خود جوی و مراد دل خود خواه  
 چون توخ نبی توخ نبی ها خنده  
 فرزند و اعدا بر اهریم پیپی

در مدح عاقل و مله

درباغ و داغ لاله با فر و خشت  
 همچو ارکان پیشتر گزیند شغل  
 بر بانگ بلبلست هر باغ و بوستان  
 بامد بیانک بلبل و باد شغل  
 در بوستان ز بوی گل لعل انگه  
 گوئی ز بخت آید هر وقت شغل



باد صحن آمد و در شاخ گلید  
 گلین کون مجور بخت شایسته  
 پیرایه خولست گلبر از جور عاز  
 حورش بدست باد ز سار و مرسله  
 باز آمد هبار پس از دفتن دیوان  
 بالاله عینقه سیر است سر حله  
 باد صبا زده گریه و زنجیر گشت  
 گاهی زده ز آب کند گاه سلسله  
 هر شاه مگاه نابصر گاه عجب  
 از روزگار هجران پاک کند گاه  
 پیوسته اند سرفغان با یکدیگر  
 در بوستان و باغ خورشید و غلغل  
 بچند گاه ابد و ناز باغ کاروان  
 گوهر بریزد بر و با نوبت با سله  
 ماند چو ابر باران بار سپید دم  
 گفت عمار دولت و دهر که صله  
 خضر ام امام فلبس زاکه هست  
 در طاهر شهنش بکنا و بکده  
 ناقص بود سخن که اندر مدح  
 کامل سوره نکر دال آیه جمله  
 در هر فنون فضل که از وی کفی شود  
 هرگز من و نماند در هیچ مسئله  
 چون از عطای او بمیان او رفت  
 باید کنی حدیث دگر معطیان به  
 نبود چو هر آنکه بود پادشاهان  
 چون برای خشنود بر خطه  
 ای پادشاه زاده عادل که کرد  
 بخت تو سعادت با هم معانی به  
 در کارها چو هر که شود دای خیر  
 رای زده و نو کند کار صفا به  
 ایمن بر سبایه تو خاور و جهان  
 عدل تو نیک یاس هید او دانگه  
 در هر زمینی که مرکب تو بر نهاد  
 شاید کنز و خلا تو ماند مکمل  
 چون تو گشاده دل بود هیچ داور  
 هر مرغ را کجاست چو سمرغ حوله

بودی اگر ز حلم تو بیک جز و باز بین  
 نام سحر از این بودی ز لاله  
 بادست پر ز آفتاب هر ز پیش تو  
 و ز پیش و بکران بد و پای اند آله  
 خواهی ز جود کردن و احسان ای  
 چو ناکه پارسا و ان جنت نه غله  
 تو کعبه امیدی و آرزو بیا ز  
 چون حاجیان بطرف طایفه  
 و افد سوی تو آید نه داخله نه داد  
 هنگام باز گشتن باز داد و راحله  
 تا خود و ندیند عرض بود سحر  
 چو ناکه برد و گویند بود نیز راحله  
 بادست گفتند روی تو در چهار فصل  
 با قبال سعادت با تو فکر معامله  
 همچون عبیر و غالیه عبیر تو باد  
 سوره سر حور و جود را سبایه  
 شعر این چنین بیاید در مدح چو ناکه  
 معنی لفظ در مدح چو ناکه

در مدح حاتم الطائی

تا آمد آفتاب ز ماهی سوی بر  
 سنبل و سبز و سبز و سبز و سبز  
 نقاش گشت ابر و بهامون ز شگفت  
 چندین هزار نقش تو آیین نادر  
 باد شمال گوئی هر کار که شد داشت  
 کز آب جری ماند اشکال دایره  
 لاله لبان بجز از عقیق و سنج  
 و ز عود و دود سوخته کجای مجور  
 بلبل همه تواند طنبور و دکل  
 صلصل همه تواند بر خط زنجور  
 که دامنان لبلی و گه قصه رباب  
 هر شب کند سرفغان بر کمال ساز  
 چون گل نقاب کند از دکل و نادر  
 مدح امیر شرف آن مهر سره  
 شهنشاده مطلق سلطان مراد باد  
 تاج بناد و قبيله احوار بکسر



باشع او ظفر را باشد مفارنه  
 بادای او خرد را باشد مشاوده  
 شاپنه مفاخره اوراست ضلها  
 لیکن نه جز نخلست شاهنش مفاخره  
 افکند در خطر ها خود را بچرخ  
 آری خطر یافت کسی بختا طره  
 چندی دیگر بفرشه ملک کنک  
 خواهد بر وی چه چون بریت خوره  
 طبعش ز کودکی هنرها گرفته بود  
 نه گوش او هنر زل و نه چشمتش بخوره  
 ای در هنر بگانه و در فضل اشیر  
 با من و من سخن نکند کس مناظره  
 از مدحت نویسد گفایبده امده  
 در طلعت تو نور خزا بد با صوره  
 به صاع و سنده نبود جودم هنر  
 جود زلفه صاع بکار و نه سنده  
 آنجا که نارفند کشد سر روی اشیر  
 آب حسام تو بنشاندش نا بره  
 بنج تو به خورشید گذارده دشت  
 گوشت بنج نشت و دان را مشا هره  
 دشمن هم کشتی و نباشی نخلست  
 که از شکار غرم شود سپر مشوره  
 عذق توان خواندن بر دانه سم جود  
 کسر او را و نه زهره جود و مصادره  
 در معینه است فتح چو با شتی بمبیره  
 در مبدع استاضا صخر چو با شتی بمبیره  
 میدان کفی پراز خون روز عجله  
 ایوان کفی پراز درد روز عا و ره  
 اسپهبد دگر پدی ای چون نوشا  
 اند بکران هنر نشود جز ز آسلا  
 گشده دام حرم تو هر روز طبر  
 پیراستم فام به وصف حسام تو  
 اندون خراج آمدی او دارا هره  
 کار حسام ناید هرگز ز اسره  
 زودا که آوری سرشیران بخیره  
 خون شد مدد از مزاج او بخیره

نا آفتاب نابد باروی دلفروز  
 هر روز با مداد و پیروز گویک  
 پسرود باش و ملکش خور و خشم  
 برکش ز خورشاه بجه طرفه کنک  
 یکشای رفته رفته باقبال شهر یار  
 افلیم سرکشان و حصار جبار  
 زوی حضرت تو هدیه فرستادی بهج  
 الفاط لویج بل و معانی اکر

در وصف علی بن ابی طالب

لشکری داری لب چشم ای نگار کنک  
 نامید چشم و دیدان از لطف جان کنک  
 لاغری باشد و هفت در جهان بهمار  
 چشم تو بیاور باشد با میان کنک  
 باغ گل داری شکفته بر فراز سرب  
 سنبیل تو سنده بر افران گلبر کنک  
 سیر کبر و زاری زلف تو آید باشد  
 روشنائی از بنا گوش تو در شین کنک  
 و از زلف تو نخلد ای صم چو کان گو  
 گوی تو سپهر و چو کان تو باشد کنک  
 عاشقان و دلبران شهر را باید کنون  
 عاشقی از من چه آموزند از تو دلبر کنک  
 نا تو هفت در سرا و در کنار من بود  
 در رازی من شماره در کنار من چه کنک  
 حور و خور و کنار مدح گوی چه کنک  
 شاید از تو در کنار مدح گوی چه کنک  
 اولین گوهر ام المومنین چه کنک  
 گوهر یا کشت یکبار گوهر پنجر کنک  
 در شکار و شکار عشق و عشق و عشق کنک  
 بنکر چونانکه تو در پیش ناخن کنک  
 هفت و دبا اگر مدد تو کنی بنو پشای  
 اند که نشویند گره و هفت با اسیر کنک  
 از پیوسته انگشتی در لا مکان  
 داده سائل این گام رکوع انگشت کنک  
 و من پنداف و مکر و صنعت بر دانه کنک  
 کرده او را چاکری جرج بد و هنر کنک



دشمن او را شاداند و خلد اندام نهاد  
 بر دوش و بر دوش از هر دو گشت  
 آید باز آورد حکمت آنرا به دنیا  
 در کتاب کون بنوشته و در کتاب  
 گفته و در خود سرشته که هر چه  
 آفرینش بر وجود تو همه پانده اند  
 با تو ایند و دانشا سر در ایند  
 منظر خود خستند کاز او در  
 شادی عید زایشش بر بالا خست

**در مدح مولای مغبان علی علیه السلام**

بنی آن لعنت که کوفی بچشم خود  
 سر دمان او را بر خوانند و از دست  
 گوید و رخسار او را که هر چه  
 چهره لغزش آوری که بهشت عاقبت  
 ای نگار خلقی زلفش شمشیر  
 زلفش شگفت که در دوش تو بداند  
 ماه را بدیم چون تو بسوی  
 کاش یک شانی که کوبیده بکنایم چون

سر و دمان که بر ایند از رضوان  
 عنبر لبش فشانندی بر سر زلفش  
 روی او در پشت پیغمبر امیر المؤمنین  
 هم ولی مطلق است هم وصی  
 شاه با ملک ناتقد بر سر زلف حکم  
 چیست فغان او یکی در پای بکبر  
 انبیا و اولیاد او نیستند ای وجود  
 خالق و دافع نام بر زبان او را  
 فعل ز دانت اشیا و هر آید پدید  
 گر کسی گوید بختش تو خونی  
 مستقر زانتر بجای خوشتر چون آفتاب  
 سینه خرمان او و ذوق احسان او  
 بشود گفتار خلق و بیکر که در خلق  
 که فرستند من و ستمگر این را  
 که هر چه داند که باشد زلفش  
 و در عقیدتی دین خون را و چون کم  
 هست بر دامن ایند و دوشش را  
 صد هزار مال از دینش را و دانه

سر و کوش رضوان بپیر این خوشتر  
 با بر و گدسوار دل شهنش  
 کافر پیش از امیر و خواجه دامو  
 حکم حکم او چه در سراج و در  
 گهر او بودی خدای فلک که انار است  
 عرش و فرشت و لوح و کبریا  
 لایم هر چیز را جبرش تو صد  
 خضعا له و ابکی مظهر اسم  
 که بنات خوشتر بر دین و جاد  
 نور جودش بر او بر حق یک  
 جلوی که نورش چه در پیش چه در  
 از فرشته ناپیری و ذوق عاقبت  
 دانکه گوش حق و او را بدید  
 گاه با موسی سخن گوید بر سبت  
 حق سخن با هر که گوید زلفش  
 با تو او را دوری در پیش حق  
 هر دو آنرا نام جا با فواید  
 هر دو بر او را با ناسری



عفت بر دامن علی و آل او در مرده  
گرفتند و رفتی و لا پیش از او است  
من همی او را مناصب گویم و گوین  
بند از بندگان او سلمان ملت  
ناصر الدین شاه غازی خسر میرید  
ای شهنشاھی که شمشیر فروخته  
ساعتی از دلب تو خضر انور کرد  
تا جنگام چهاران از بدایع جوان  
شاه باشر و شهر گریه و کاهان تو  
بر او قریح باد خسر و خیر گناه

در منقبت علی علیه السلام

جهان خادم در سنان علی  
ولا پیش حصار بلند داشت  
نبی تو علی نابار خند  
چو بر چرخ بودند خوش شاد  
دوازده سر و دند سرباز  
تلم کی نگار دبلوچ و جود  
بود بوسگاه هر قدر سپان

ز عافیه مبار و کشیدن مرون  
معین بهیمین علی بود و بود  
نگشتی پد ادر شرع رسول  
بیاطن علی شهر یار نبوت  
درون شهر یار و بر دین  
قرار از شجاعان بر فخر چو بود  
سراپیل و جبر پانگام دین  
نبود است جز از دهای دایر  
که در کعبه شیر مبار از ناز  
نخند بدو داد مر جای خوش  
کسی کو نباشد سر این افر  
خوشا آخر مافه خوانند که داد  
به پیکر روان و بیداد دم  
شعارش خوی کرده ملت  
ندادی جز او را الوای نبود  
فروان با نادر او را معین  
اگر چه بیو چیره در سخن  
مسانه گمیش نام روز شمار  
سرا از چنبر اخبار علی  
معین علی که کاد علی  
نبودی اگر ذوالفقار علی  
بظاهر نبی شهر یار علی  
چنین دان نهادن و انکار علی  
بر افر از دل مزار علی  
روان در بهمن و بهار علی  
یکهواره اند و شکار علی  
بجز مام هر هیز کار علی  
بفرمان پروردگار علی  
محشر شود و خوار و ناز علی  
بجانش خند مشکدار علی  
سرا و است خبر نثار علی  
چنین بود از بهر شمار علی  
گمرا و بود در روزگار علی  
علی باد و فرخ نثار علی  
سر و شای سناش گذار علی  
یکی گفتند از هزار علی



ملک بنالک و سرخوشی عشق مکر خورده از عطار علی

در مدح عتیق شاه غازی

زمان ملکان بر میانند ما زمان خوشی روزگار جوان  
 چون بخت ملک جاودان جوان که دای پیران نشا ط جوان  
 هر روز مردم درین عالم شمع بود جش نور و شمع و هرگاه  
 هر گرم عشقند و شوقند که برون شد کین صبر و روان  
 جوانی کند احدی را نخورده بدان موی اسپید و قد کانه  
 ای احمد سالخورده که طبع نو چون طبع پیران ندارد کانه  
 بهمانه میرا رسته به که کین بد چو بهمانه  
 ضعیف بکی گفتند بود که جوان ندیدم ضعیف بخوش طمانه  
 بوضع پرچم سر بالا سخن رانده بودی جوان اندوه  
 ز نابود نش کرده بودی کار و زان پس بیدار او شده مانده  
 چو در وصف شاعران خوانده بچو شد بروی سر اهرمانه  
 که دیگر در در مجلس عاجب ندیده بدم آن رخ ارغوانه  
 چگونگی رخ جان عاشق حکو ندرخی جمل نقش مانه  
 لیانش نو کوفت با هم برشته ربح و عشق عشق یمانه  
 بد او بخت خواست با هوای ندیدم بخود لیکن این عیوانه  
 مرغان خوانی بهمان عشق از بر که نمرود میدان آنه

نوی استخوانی بیابد عشق را نه چون نو که در باره اشرف  
 مقرر دل صبر بار است لعل که من بانو گفتیم بدو زکریا  
 چو باز است میرا ز کوه نشسته نو نیز از حفری بکجاست مانده  
 مکر قصد زلفش که با بارگرم نکر است کجاست هم آستانه  
 شد عاشق و عاشقی با جوانان عجب باشد از مانده مانده  
 عجب کس که در وصف آن حور حیرم کین در نجر خود او باستانه  
 کجا بود نا آینه آن چو شمشا که کردی نو آنجا کفانه بانه  
 طبعی نو شاعر و بنیاد چنان که هر کس است از کانه  
 ز عتاب گوی و زنجیر نه از جسد یار و لب لاردانه  
 کسوان نو وصف چنان شاعر نخواهد نه خاد اکسی چنانه  
 ز کافور موپان پندش که کافور طبعی کنند و جوانه  
 هوای بیان که نورنی کوز بدین و بر عری بدین چانه  
 گر فتنه عشق و دوران خو بهنگام پیری بود طمانه  
 مکافات این یکد و طبع که از ان ناز من در ملافت مانه  
 بدان سرب بالا کم لایه نو مکر لایه لم بشود و لیگانه  
 باطله بوده از ان کوزه نمانت بیالای چون لب کاه مانه  
 مندر بار عشق بر لب پیر عشق که با طبع پیران بود و نمانه  
 طبعی و بیاد عشق و کینه بخت ایدان چهره زعفرانه



نشر بود بامیان نوشت  
که او لاغر است و نو لاغر میست  
اگر آید از عاشق بر تنگ  
رهانیدن از پیری در توانست  
بیک سو سر از شمعون کن زباز  
که داری ملیح چهره زندگانی  
گمش بوسه بدهی هم خد  
بیوسته شود زنده جاودانی  
ابو النصر طمان غازی شد  
که طعنه به نسبت علم آسمانی  
بود عهد او عهد فرخنده  
بود عدل او عدل نوشهرانی  
بیک لفظ و سخن برده بود  
سبک بغیر گنجی دهد و بیکانه  
گفتند از بزرگان خدایان  
چو ایاز را مبر را و لسانست  
محمد طایب ابن الله بار آن  
که تاج کرامت و کعبه معانی  
نه همنای او کس پاکیزه خوش  
بماند ما هم با ضیاء خیره  
ایا کامیابی ایا کامرانی

**در مدح امیر کبیر**  
نوازی زاده لیر ندانم که آنست  
که هر کس بخواند سوی او گمراست  
از این همه عاشقان و لیکن  
چنانست نماید که نفس مرغانست  
بود صبر و آرام بیکانه ازین  
که نوازشای همه کس میرانست  
کسی کو بود آشنای همه کس  
بر بدن ازو جز از آشنانست  
بر من خیز و نرسال نماید  
گرم ساعی از نو باشد جدانست  
اگر سال از پیش فرود مانم  
مراد ز غایب بیست و پیرانست

بند بار ساقی همدار بادم  
نکردم بسوی هوا رفاهانست  
هر انجم پیر رکعت از یاد بودم  
کن بدم هوای نور پادشاهانست  
چهره بودی که بک بار بود و کمال  
ملک بن و لفر بر بدن در راهانست  
خاید که عطار غنبر نساید  
چو نور بر من جعد کبیرانست  
از آن گشت زخمین و غنچه نهن  
که بهر شاکو شریک بهر نهن  
سرایت باوان من از نور روشن  
که خوشه اوزان شمع راهانست  
قدامش بود بی نور هیچ مجلس  
که مجلس فرود و روشن راهانست  
زامن مجلس و زی گزیدم  
سل میر عادل بید حس راهانست  
محمد نغمی میر پاکیزه گوهر  
که معروف باشد بفرخنده راهانست  
بر نام او را و بر خواند محبتش  
که غنبر بیوفی و شکر نهانست  
مخبرها آن خواجده در کار نیست  
بود با بهار زرد ز جاتانست  
نور زبند و هر گز نوبند نیکو  
ولی ناید از طلعتش که راتانست  
الا او امیر مظفر بن یحیی خوش  
که بر شاخ امید خوش راهانست  
هزار امید هم از امید  
شرف اساسی هنر زبانهانست  
سپاه شهنشاه و دهم او را  
دو دفتر می بدیدند و فرهانست  
فلک سر حیا گوید از خواجده او را  
فراخواجگان و دور جاتانست  
مشاده تراپیت کردن بنیاد  
که نور کینه و نسو خداتانست  
نکو خواه شاه و بداند پیش او را  
بسیق قلم اصل خوش جاتانست



نه گفتارهای نوازشی  
 هر کار نوازشی که  
 کشفه کمرهای خطا باشد  
 بران کت نگویید عا  
 امیران و دانایان که بر سر کار  
 نبود است و هر که بیانش  
 سخن گستره که بر سر  
 الا نایب روز باشد چه  
 و نه نایب که در  
 بود عید مولودش بر

در شرح شاهزاده هجرت

نگار برخ چون شکفته  
 بغله سر و آواز  
 چرخ همدیگر و ان طرازی  
 برج کلغری و شوی  
 بر اطراف و دلاله  
 بر افرازد و نگر  
 بک و بلا نهان

بود راست بر نوازش لطافت  
 ملک همین آن مادی و نوازش  
 کوی در کفایت بدیش  
 کند نیکو به با هر  
 بود هجرت از و با هر  
 الا ای خداوند فرخنده  
 بر دم اندرون نفیست  
 خود باشد آموزگار  
 بزرگ و مردی و آزادی  
 جنگام عفو ای ملک  
 فتوت زدوی ضلالت  
 مرتب زدوی فساد  
 عدلیه و احسان و  
 کوی با نوازش  
 دعای تو گویند مردم  
 محبتش آن آفتاب  
 هنرهای نوازش  
 ازان سر زایر سپاه



بمان تا با اقبال شاه غفر  
سر لبت خود پیوستی گداری  
الا نسیم صبار همدان  
کند چون پرند منقش چهارک  
بمان با ظفر مندی و سحر  
بزی مد خداوندی و کامکاری  
و اخلاص شاه فرزند بادا  
تصیف هم از چهار بخاری

**در مدح شاهزاده خرمین**

لبلی تو همدان شد شود  
شد شود چون تو گل پیدا شود  
از لاله کو همدان در غنچه  
گل عقیق و عسل مینا شود  
چندان جبار یافت یکبار  
چون کارگاه شیشه رسنا شود  
گذا سوار شدن مبارک  
گلبرگ بران سنان زهر شود  
مسند پیوسته ناز که درین  
شاخ درخت الدیر نشود  
همراز لاله کرد در برایش  
شاخ از شکوفه بر دریا شود  
آرامش بر کوه و صفا شود  
نار شاه و در کمر بقا شود  
شهرزاده خرمین که بخاریست  
ببیند نزد عزیز ارشاد شود  
خوشبخت بزود آمدن دوست  
ارنده و زود لولا شود  
گم نام او بدم به بدست  
نبوی عجب که روشن و جفا شود  
نرد در کمر کرا و اهن شود  
هنکام دارد و در ظلمت  
لیکن موی خشمش کجا شود  
انجمن همدان که سبک گذر  
در پیش علم تو که مینا شود

هر خرد با رضای تو کردی  
بر اصرار تو هر گوارا شود  
بر کام حامد تو شود  
هر گشت با و لای تو پیا شود  
گر سوی تا توان شد چرخ  
بزرگ کند پدید و توانا شود  
سایه بدیده تو شامی  
چون آنکه نشنیده و پدید شود  
گر سوی تا توان شد چرخ  
بزرگ کند پدید و توانا شود  
فهر تو چون عسل کلیم  
مانند دغای مینا شود  
انسانیت همه کوشش  
چون آنکه روح در هر عفت  
ناجیه را جکان فوی کما  
هر کام بدست مانه عفت  
خوش کن نشاط باغ زین  
تا باغ هر چهارده را شود  
معشوق این نصیب غرا شود

**در مدح شاهزاده خرمین**

جوانم شاهاد ربیع از جوانی  
در ربیع آن رویان و جلوانی  
پیران تو جهان زبستان  
همانا پیران خرمین شمانی  
ندوی شهنشاد آدم با دشت  
که جان برادرش را می شنانی  
چرا ظلم کردی بدین که بر تو  
نکمر است جز عدل تو شمانی  
که باز هر که اینک را شاه گویند  
سیر و برادر زانندگان  
چرا فتنه بارب که گویند  
بمیدان سپاه و یاران گانه  
چرا فتنه بارب خداوندان  
بلای مکر آمدش ناگانه



در دنیا کون گشت بالا خیزد / نگو ز گشت زبانت کاو بماند  
 در دنیا که آمد زمانش آخر / سر داد مردان آخر زمانه  
 در دنیا اند و عاقل و غیره / چو بر سر تو بر سر کل بوسان  
 در دنیا آن بگناه که از گشتن / بسیر به نادان کلاه کبان  
 هر ضربه آسمان بود در / در دنیا ازان ضربه آسمان  
 در دنیا در دنیا هر ازان / ازان خود گشتاری و مهر بمان  
 صوماسا و ساهران و سوا / ازان نرم خندیدن خندان  
 شاه شهر باران بکس خیزد / نرسد گشتن در وقت خندان  
 دل با توان بر چنان بکشد / سترگ سپهر بر رخ اذعان  
 خوش شانه که باز ازان / ملک های گویند بدین بوزان  
 ازان کانه اذبان که سوزان / دود به بد و بر کند به بمان  
 هر کوی به در این خورشید / دو هفته است رفیق خجسته ران  
 همدون سپهر را خواهد / حاله ندانیم شاهان و دان  
 نبودن گوهر که کوز / گیه مرکب اندازی و کاسان  
 بدین زود از اینها خیزد / خدا را خدا را و اوان روان  
 شهنشاه بنشیند اسفاده / که آمد که مردی و پشیمان  
 سرازیر بشود می نماید / یکی بر میان بند بمان  
 که آمد که اینک خال بخارا / ز خون خال کوی هر مان

در دنیا مانی پیش تو نامه / بیامد که خود فدا از اینها  
 چو ازان زدی خدایت پادشاه / شغفار که هم از این بد گناه  
 هانا فدا است کار عظیمت / ازان نامه پادشاهان و خواه  
 بسیار پادشاهان و خواه / که آگاه کرد که تو به پادشاه  
 بود خاکش اندوهان شاعر / که پیش در گم کرد شاعر  
 پر کرده نماید تو خاطر من / چو ازان سرین زبانه  
 زعاسا برات و اگر نه از بر / که طویله کند بر سر بمان  
 علی دوست بودی شما چشم / که گری زدست علی بمان  
 می نانی اندیشیت غلغله / می نانی اندیشیت غلغله

در دنیا شاهزاده خندان

او زلف دارد که شکر / از بوی خنک است هوا غریبه  
 از حلقه و شکست خندان / مشک سپهر نسیم زامش  
 بر سیم ناله تعبیر است / زو شکست و ناب و شکست  
 برود شکست تو خطره ابرو / باغالبه شکست ز اود  
 او دلیر که غالب زلف کان / مدبر افکانش به جو لریه  
 مانند پسر پشیم که چید / مانند با صحرای قدریه  
 دیبا که اطرانده با جوعاد / زبانش صناعت به با گریه  
 آرد می شایه و بر شکست / که چون تو به شکست آرد



تلف و خیر این پیش رو  
 بوالفتح هم مانده غلغله  
 هر روز اختر شرف خدای  
 او شهر را بیکو نظر که خوش  
 چون آنکه هست و مگر شرف  
 خوشبخت و بد که در غلغله  
 آنگاه که گفت ختم طالع  
 هر که که نه نبیند پهل و بحر  
 فرزند بخشش بود و شکایت  
 نادر و بیخ بود و کلبه و دام  
 و با هو در آرم در مدح و طبع  
 جلوه شدانی و فریاد

در مدح نظام الملک

عبد آمد و ماه رمضان گفت  
 عبد رمضان مد ویر و بزم  
 شد خوار شده باده غریب از سر یک  
 در پست کران باده آسوده نمود  
 بیکاه نبود است بر باغ و سر کار  
 بر خیزد بسیار دفع این زحاری  
 زانگونه که بر کلبه زند از شکای  
 خوشا که غریبی و مدافعه بر خواری  
 اساده زنج باده آسوده چو داری  
 امروز مرا اهد و هفت بکاری

کار و توجه چنانست می سوری مادی  
 بیکوی شرف و همت و سحر شمره  
 من رنج مدروزه جرم بیکه از باد  
 نه نه نکند رنج مدروزه فراموش  
 فرزند و دزدان لوز را کز پید خوش  
 آزاده نظام الملک آن بار خداوند  
 گریه و زاری بشما می بد رخشد  
 از هر دو هر ده که سخن گوید با تو  
 ای صاحب فرزانة وای مهربان  
 مهربان همانند بار تو و لیکن  
 پیدا بخواهم روی و آفادگی اسرود  
 هستی فصل و کرم و مردی وجود  
 جریخ جوایز و جز تخم سعادت  
 هر چند که شایسته کبری نکستی کبر  
 هستی هم از حلم و لیکن بیکه خشم  
 بارید خوشی و در غلغله ملک  
 عاشق و رخ دوست کند صبر تو  
 دیند که شاه زلفش شب و روز  
 شعل تو همی مهربان بود شرف  
 از خبر تو بر شاه که باده گسار  
 گریه و زاری خوش فراموش از باد  
 جین مهربان و ندا جل مدح گذار  
 آن خنجر رسم کرم و مردم دار  
 کز بادی او خبر شود ابر بار  
 اندوی زمین رخ بخت شبانه  
 باید نکند او را برود و نگار  
 معروف بخوشحوت و پاکیزه نگار  
 تو بار خدای همه مهربان یار  
 چون بر سر کتب ابر و خنده زار  
 دین چار شرف است مزا از بار  
 در باغ بزرگ نشانی و نگار  
 با آنکه جوانه هم ز عالم و وفار  
 در چشم بداندیش چندی چو شرف  
 آن به که بد روزا پس باشد بار  
 در بندگ سلطان بعبودت قرار  
 آنکه پادشاه که مرغ و بخت غار



گاهی ز جوانمردی و نسل و نژاد  
صد سال از بدعت و زنجیر بکناری  
بر دختر نبود است هانا نیرال  
نهان که تو بر پیشه شغل و لای  
حاصل نتواند هنر یا تو ندان بر  
که بیدار و عاصم و عود تباری  
و خدمت خواهد نشود شکارم  
برهنه سر از سنا شکری آمد  
گر بخواهد رفت بر من نگاری  
گوئی که بشمار اشعار عدل تو بی  
خواهم که بر خواجهر من بگذاری  
دام دومره دد سحر و جادو  
کردی و چه کردی که در جانی  
کارم شود از همت تو با خدایت  
در پاسخ من بدست نه لاگت و تازی  
تا باد هی سبز و داند لب گشت  
بالتخله بکار من اگر پای فشاری  
تا ابرهی فطره نشاند بختاری

در مدح ناصرالدین شاه

چو ملقب از ازادان افشکار کن  
سازد کوی مرآت و منار کن  
بدان دو عارض آراسته چو نایغ  
اگر جهان باشد جهان چهار کن  
شکفته روی چو آفتاب از دیده من  
مراد و دیده من از دل ازاد کن  
پرویز ازاد و سپرد و سر ازاد کن  
شکفت نیست گمرازه ازادی خرد کن  
مهر سپاس که دولت خلایق و جلال  
روان باشد عمارت دیدار کن  
لایق بیندیش من و من که بگریم دنیا  
که عشق من بمیان خود نشوای کن  
بدین صفت که توئی در من پرورده  
سز که خدمت سلطان کامکار کن  
سرملوک ابوالنصر ناصرالدین شاه  
که بر سواره رفیق و افتخار کن

ز خدمتش بود خوبتر بگو کار  
سر امکوی گزین خوبتر چکار کن  
خدای عرش سپهر بلند با فرمود  
که بایست بمهراد ملک مدد کن  
رضای اوست بایستی ملاقات  
کفون بایستی بایست اخبار کن  
ایا مظفر شاه که امرو و دبار  
که سخاو که جود شرمسار کن  
بیک عبارت گفت که پهلوانش  
بیک اشارت هامون پهلوان کن  
بر پرستم ستود سوار اگر خواه  
ز من عیالک خندان غبار کن  
سرملوک و میرزا نایغ چون تو  
چو برهنه مدد خورشید و جادو کن  
ملوک مشرق و مغرب ز کل حصا  
دل و توان دل ازادگان صدار کن  
کفی بکار باشد عمارت چون لیل  
که عنایت مراد پهلوان کن  
نشته گردون در طالع و لادن  
که ناز و رسم ملوک بزرگوار کن  
سپه کش بسوی چین چو شاه کجاست  
امیر چین را در گوش گوشوار کن  
هزار شهر بگوید بزرگ و چین  
بنام خوشتر در شهر و بازار کن  
ملوک تخت گذارند و بگویند  
چو عز و ناخن و پای کارزار کن  
کنیز کان خطای و بر دکان طراز  
ز سر و نایب در سزای نظام کن  
هر آن صفی که بد روی دهم بیاورد  
اگر که دست بشمار آید کن  
چو در میان صف آید و دل و دیار  
سیاه راه چون شهر مرزار کن  
کند ناشی روز از غلام که پرشی  
نوشه باشی و شادی هر روز کار کن  
فرز تخت نشینی بختری و خوشی  
چه ولادت خود جشن بشمار کن



در شرح حضرت عباس علیا

اگر ندیدی کل کرده از نعت خود  
بجد و خطایم بین که جان مشغول  
بنی بطره خداوند صنعت داد  
بنی پچهره خداوند معجز مونس  
هواش ناخبر بر نیت کرد عشق  
جفاش خاسته بر یاد دادن نفوس  
لبش بلو او خوشایب که استخفا  
دشمنان را سپید کرده استخفا  
اگر خدای فرستد به جهانشان  
شوند شعله بر دوش آرد دانه  
ز عشق و محبت و بلوی ز در گرفت  
لی نلیقه عشق است عین بلوی  
غرل کارم در وصف آن صنم شبنم  
چنانکه چون در وصف طلعت لیل  
هی چه گویم وصف نگار بلبل رو  
خلاصه هر امکان محبت غنای  
من و من و من خداوند لایله الاش  
چو خلق جاهل بودند از پرورش حق  
که هست جبهی مال العریة الوثقی  
فرشته شبانه نشاند او در داد  
زهر تعلیم آمد به عالم سفلی  
چو این بنیاد افروخته داد اهری  
که گاه عزت و بهشت عواری عری  
فر از جنت آورد بر نبوت خویش  
گرفت ماتم بالکفر شد بدین پری  
بود مخالف شرع و پیرو شرک  
حکم محبت نافرمانی کرد عوی  
نوع عقل خویش بر آن شرح او هیچ  
یکی بد و زخ و دیگر حین المای  
هر از دلیل که از عقل تو فراتر آید  
که شرح نیک شمس صلا الزاهدی  
کوی که دیدم فرو پوشد از نصایب او  
کرا و روانت فردا چو ارم دانی  
محشر گاه آمد آید در آنجهان اعی

ولا پیش بیند بر فتنه اندوز سخت  
شربده است که نخل خطا و خط  
فر و گذشت غلک بر غلک شیخ  
برین چشم زدن نامقام او ادب  
هی که شوق وافر شکران هر گفت  
بزرگوارا ما باند ابر و تو مولی  
سنان عجب سنا و هی کند از بر  
فرشته منقبت او هی کند ایست  
ز قوم دبد بر دوی هزار کوفت  
و نه نکر دچو دیگر عیال شکست  
کلام داد جفاش خدا بر اسوگند  
که من ز جگر کرم وی آمد شکست  
بجاه شره و دبدای زرقاری داد  
بپوشف بر سر ایشا و پوزن شکست  
دم مدح سراسر بر دسوی محبت  
دمد چو یاد عشق صبر بر طوبی  
یکی ز مدح کراش منم که از دم  
بود معطر ایوان خسرو دخی  
معین ملک بخشان ناصر الدین شاه  
که و ما مغروری و داد و چو شکست  
بکرم و ناچیز کرد همیشه اختیاری  
فر و نخلش ناید مشارع شرع  
اگر با حق و پو لاد بر حق حاکم  
کند آه و پولا و منفذ عری  
نشسته بر زینت محبت مالایند  
بیزیر ساق او اولیای امانت  
همیشه کار و داد و کامکار داد  
بفر او شد معبود که اعلی

در وصف نظامیه و مدح ناصر الدین شاه

غیرن خلد و خوردن بود این باغ  
چشم بد و دود او از این نظام در  
لا اله الا هو بکرمه زیاده مدح  
سینه ها بشوید بپوشد زینت  
کو بر عنوان چه هی نازی باغ عشق  
در نگر باغ نظامیه و انگشت بخت



راست پنداری داشت که هر چه بود  
 و سدد هم عهده بسیر کنگر  
 چرخ افراشته بیتی چو در زنگ  
 سوی دربان هر روز بنگام  
 جنداب که و باغی چو بخت کور  
 جنت و کور اگر خواهی این بخت  
 هرگز هکذا سلطان جهان  
 و دافتر هر روز خوش آرند  
 ناصر القبرش غازی ملک الماف  
 هر هر ام بهار است خود نوزاد  
 صورتش که وزیر کان در شاهان  
 پسران ملک غازی کسور و صفت  
 خواص و ناده خواصه بیخ ملک  
 و به از بدین ابوانش از نیک  
 ز عجب که شود از خوی گلشن باغ  
 شمع چون بد و کعبه مضجع عرب  
 خواجده آید از ضلعی آورده  
 کلان شگین سر و شاز از نایب  
 بار و واد و در خان سر و نوک  
 از پی آنکه بود کنگر از کون  
 خلد آراسته بیتی چو در زنگ  
 خرقه آید و گوید که من در بخت  
 سربلایک و روان بر و ناله  
 بر این که نشین و سوی این بخت  
 که بر بام نظام الملک از نیک  
 خواجده هر روز سلطان مالک آید  
 ناصر القبرش غازی ملک الماف  
 خواجده هر روز سلطان مالک آید  
 هر روز کاشند در صفه او جاوید  
 که از آید و ابان ملک ناده  
 چو بر هم و چو اسحاق و عرش خدای  
 که خاص و بر تو آید شود از نیک  
 صورت و رخسار در صفه او نیک  
 شمع گشتند و بختند و بختند  
 مدعی کور هان از در کعبه ربان  
 ای نظامه طریقی آبا و بیای

در مدح علی بن ابی طالب

یا امیر المؤمنین جیدر نمیدانم کوی  
 نه عرض نه جهم نه جوهر نمیدانم کوی  
 غیر ذات او ندانم نو کسی ناورده  
 بسنه برافهم ذات و نمیدانم کوی  
 هم بفرشی هم بفرشی نه بفرشی نه بفرشی  
 هم بد بیداری و هم بفرشی نمیدانم کوی  
 بالحق تو بانی تو در عرش اعظم از کوی  
 هیچ شافش بود و بفرشی نمیدانم کوی  
 صد هزاران غلظه دخت بفرشی  
 بود و بفرشی از نو شوهر نمیدانم کوی  
 در جهان قدس روح القدس غایت  
 در بخت مانع کور نمیدانم کوی  
 دور اول بودی آدم دور آخر نفسی  
 ناچهارا شور و در دیگر نمیدانم کوی  
 نامائی واه سوی خوشتر مر خلو یا  
 زان گزیده جای در دیگر نمیدانم کوی  
 بود نبوی و نبویست بنبر و نبی  
 آنکه بر کنده و از خیر نمیدانم کوی  
 از برای غلظه و خوشتر اعدا الخلق  
 که نمودی چهره که مضطرب نمیدانم کوی  
 بد و صورت و نشان نام داشت هم نبی  
 به وضو نام تو یغیب نمیدانم کوی  
 هیبت تو و نبود آقا که از حق نمیدانم کوی  
 جبرئیل یا کر اشعیر نمیدانم کوی  
 از تو باشد خیر و بطلان تو باشد خیر  
 از تو باشد خیر و بطلان تو باشد خیر  
 فهم دانا حادش و کوه پاک فطیم  
 منتهم نه چرخ و هفت اختر نمیدانم کوی  
 فهم دانا حادش و کوه پاک فطیم  
 خارج از فهم و دانش نمیدانم کوی  
 که تواند صورتی صورت دیگر خود  
 ماهر صورت تو صورت دیگر نمیدانم کوی

در مدح علی بن ابی طالب

که می خواهی که از چرخ برین بر کنی  
 باید مدح امیر المؤمنین بر کنی



بر تو لای علی که پیکر کن اوی زین  
 دست بر ز قوتم اگر با حق او آرد  
 میغض او قشام خوشتر نفس است  
 در جهان جان و لا بشیخه هفت کشته  
 گهر میدان و لا بشیخه دانی سرور  
 هست معبر کجی با جهان زدم که تو  
 خبرش نام غلغله گمراگند در دست  
 هفت روز دست جدید در دست در دها  
 یاوا باید مغرور بود بدید کفار من  
 نام پیغمبرش را نشسته دست  
 جز علی بر خلق نایمان خود توام  
 مهر پادشاه باشد پادشاه گریه  
 خواند از دست خود او را و باشد اگر  
 چون بخواند معاش را خوش شود و تو  
 دفتر فصلش اگر پادشاه خواهد  
 ای و کبل و المیز و کارگاه که کجا  
 گره خاد آفرینش این خواهی که هست  
 آنکه نپرسد سر در چینه زان تو

خاکر که در هر چه مانند خنجر کنی  
 چشمه ز قوتم با چون چشمه کور کنی  
 و در حق آفرین بایدت بر ما در کنی  
 جمل کن تا خورشید را لادن کشور کنی  
 بهشتی از حشر زنده و زنده مغرور کنی  
 خوشتر خرد دین و پای پندار کنی  
 خوابگاهها بهر چه در وقت اخذ کنی  
 منکر از این سخن دامن که شور و شکی  
 با نایب از نبی معراج با و ر کنی  
 پیروی باید در این معنی پیغمبر کنی  
 گاه نوح و گاه ابراهیم بن آذر کنی  
 آریک باشد که او را در دست داند کنی  
 نیست و فی حدیث است از او و کنی  
 دین تو فریاد شود که دورا لآخر کنی  
 مصحف و خود پیرا به باجه و ر کنی  
 حکم حکم نشکر باید و نه و گریه کنی  
 آسمان سارک ز من با خنجر او و کنی  
 شعله آتش بگر و گریه خنجر کنی

نه ندیده وی خودی حکم نو کسرا  
 سر و مان گویند در عشر خدای خود  
 روزی گیتی را ز بهر صورت در خدای  
 انکشی و در گوشه امان کوشا و حکم او  
 ای شاهنشاه مظهرشاد باش و در  
 انصاف و آفتاب و سجود از بهر آنکه  
 دهر بر نایب که از قرامیر موشان  
 خون شرکا و ابرای سوی جیوه بر آید  
 نیروی خود را نمودی بر سر ظاهر  
 نابود گیتی تو شاهنشاه گیتی را بشی

دور باد هر که را تو حکم بر آرد کنی  
 چون تو با فر خدای تو می خنجر کنی  
 ز هر حکم ناصر الدین شاه دین پر کنی  
 باز طوطی طاعتش در گمرازه خنجر کنی  
 کار اینها فقر جدید و صد کنی  
 سجد بر تاعشر فر از خنجر افکنی  
 کافرستان را طایفه از کفر و زنا کفر کنی  
 آب جیوه را بنیک لاله اسمر کنی  
 و ذلالت آمد که ای کشور و گریه کنی  
 پادشاهی میز آفریدند و بسکند کنی

**در مدح امیر مفضل علی علیه السلام**

باد نوروزی هو با خد پند ششم  
 مشری پر زد کند ای و ن کنا و غنا  
 گشته از کل پر لیده نکلانک ز بهر  
 کرانه و بر آردی و نکلانک پند  
 گلستان چون باغ فردوس است و نکلانک  
 کاروان عیار پند و سر غنا  
 باد و خورد و خوش بود و نکلانک

گل هو نایب و کلین پند ششم  
 باغبان پر گل کند ای و ن کنا و غنا  
 پر زگو ناکون جواهر جویا و نکلانک  
 از بهر معنی شد خندان چون کار آمد  
 کرانه چون فردوس پند و نکلانک  
 باعداد از مرغزاران با جگر غنا  
 خاصه چون بلبل کند بر شلخ خنجر کنی



نایب جندی سر شاه کلبر داد  
 هر دو با هم عهد جندی و عهد جندی  
 نایب جاده امیرالمؤمنین جندی  
 آشکارا گشت و گره کارهای دولت  
 شد بد و آراسته کار رسول و کار  
 هم ولادت هم خلافت شاه و امیر  
 دینی اردو پیش آدم نور او را  
 در چنین روزی وجودش کعبه بود  
 چون که خود را دیدند انگاه شکر  
 پیش حق تا ابد کاخ من و من گشت  
 حرم شاه که از انگاه او کردی  
 گفت حق بر من او خواهم گشت  
 سوی پیغمبر پیام آمد که جندی  
 ذوالفقار از طهر او خواهم گشت  
 اندوای کعبه خواهد کرد و با نگویند  
 من ترا کردم خداوند اوای جندی  
 هم را داد اما با شد هم خلیفم  
 روز نور و راست و روز اندک  
 مرده این عهد و عنوان بر من بود  
 خلیف گویند انک که کرد انبیا

عهد جدید آمد و بر عهدیم عهد  
 عهدیم ده گوش کرده گوش و عهد  
 باد افرومود نامداهش از چنین نایب  
 گل هو گسترده و عهد انبیا  
 خزانان و کار سیم افشا نمود گستر  
 خشم کج روی با حشمت میکند  
 افری کردی اگر بر سر کبر آفتاب  
 ی نکر دی بر سر جزیر سر او افر  
 ای شیخ شاه مطهر خضر فرخنده  
 عهد جندی و عهد جدید و عهد  
 از کوی آنکه صف مشرکان را برید  
 شاه باش و شاه باش و نایب  
 از ملوک خیر و ان و ملوک خاوه

در غایت علم بر احوال علم

ای ایانی که مرا آردی جان روی  
 بخند و امش جان بغیر و دل گلی  
 مجل نیم ز نو کربلت جفا کنی  
 کنی هزار جفا هر دی ز من علی  
 ترا پناه گرفتم بخون من جید روی  
 ترا خلیل گرفتم دل مرا چه خلی  
 بچشم کان دلا شوب معدن خشمی  
 بزل فکان دلا و نیز ما پز جلی  
 پری همان کندان آدمی هو خست  
 پری دخی نو پختار من ازین فلی  
 زمرام با خسر پیا بود چو قدس بود  
 نه سر و غانفری چون غنم عهد  
 خطت بگرد بنا گوش ملات گوی  
 عیبر و غالیه بر یک لاله کردی  
 شکسته چکلی وار بود رخ سرفراغ  
 مرا بگوی که باز آدمی کی از چکلی



اگر توان چکلی بستی بر شتر دگر  
 بدین طاعت بر گوسر شتر از چه گلی  
 کشیده بر زبر چشم بنگ ایست  
 چنانکه بر سر کفاد و ذوالفقار علی  
 بدست اوست جهان و دیدن ملک  
 بدین عقیقه در از جهان زینت علی  
 محتسب او بی احد هزار ساله کناه  
 در جوی جنت فرو چاشنی حلی  
 عدد و قادی خوردن بایست ز قوم  
 اگر ندان او را چشم جنت و نادر  
 دو پای در دحل و محبتش چنان  
 ای آنکسی که فوق منکر احاطه  
 بود بجهت بگفتی عدوی خویش  
 سبیل فقرش سخن نه شنیده  
 می بخضر شده و نهای در ظلمت  
 ابادی خدا و متو بیعت  
 بنابرید خدای جهان مثال را  
 خدای گفت کجا رو کند در پیش  
 نه جز خدا نیست خواندن توانم و نه خدا  
 ز نور و ندید و رخ ز نور و ندید  
 بود ز نور اثر سعد و محسوس در کپنا  
 چهار علت بایست آفرینش را

ساق نوکم بر علی خواجده نام  
 با دای پوشدا آفرین و عذلی  
 همیشه هر نو باد از معونت تو  
 سعادت ابدی و عین امانت  
 ز اسیر زدن اسیر دلا شمرش  
 که در قصیده مسلط چنان و شری  
 اگر بر بند بفرود ساز این قصیده من  
 بدو محمود بر جان شاعر جلی

در مدح ناصر الدین شاه

چون بت من زلفت گینار پیراید  
 هر چنان شب کم کند بر من بفراید  
 تا چشم عاشقان هر روز آید خوبر  
 بامدادن خوشتر عدا پیراید  
 مثل شایسته خبر سارار بایستد هوا  
 چون سر زلفین او را باد بر پیراید  
 تا نبویدم سر زلفش ندیدم ای عجب  
 حلقه زنجیر کز روی تو شایسته  
 کز نقاش این نقاشی کند بر آفرین  
 و روز عطار است جد و جوی شایسته  
 عذر فارید پیدا کرد از عجب  
 چون عقیقه لبیکاه خند بکناید  
 و با چشمش هر صبح و شب در عتاب  
 حاصله شاعری که این بیالاید  
 بهشت و بهشتی عدا چوستان انجم  
 خوش بختی و سرور من بختاید  
 من چو خواهم بوسه دادن بر لبش  
 می پاشود بیدار از لب و خنداید  
 خون کند پیرا عشق او هر روز دلم  
 و آنکه شازیم من هر شب بیالاید  
 روید بون ظالم رفت خواهم بامد  
 ناو لیم هفت هزاره چه فرماید  
 بوالعقل ناصر الدین که با شمشیر خوش  
 زنت کفر از روی کتوب پاکیزاید  
 سدا کند بود شمشیر او در دست  
 باش تا کتوب چو کند بپایاید



بیزه بره اوندک لوازه آرد بچک  
دولتش از گوهر جلوی می آرد  
صد خندانندی کند بکند کبریا  
ای خداوندی که چون تو هیچ ندان  
هشتا هشتاد مجروح و زخمی  
نیغ تو کتی بر داند زبده خاکی  
و چون خوش بیدر کتی هفتاد  
گهز خوشد کس نام تو بر جلوی  
گفت گران ددان ایوان که کس  
جامه جامه زاج و دست و دندان  
خوار و ای که ایند در خماران  
بود کی باید که بار و بگر آید  
نا ازین پاکیزه نر گوید بدخ  
نامد تو در سر هر ماه از تو گوی  
در رخ چو کان تو باد اشکها  
با در تو منخ و میو خرمی

در مدح ناصرالدین شاه

ای زلف کو به که تو سر و دوش  
سرو و غر با کله و با کمر سنی

گاهی زود صلی و گاهی زود جک  
من خاسته و در راه تو دایم از پراک  
به ساعد چون ماهی سپهر تو آمد  
زان بوسه که من دایم بر دوش  
این کبر تو داندش تو به سیدی نیست  
بوی نصر ملک ناصر دین این خند  
مغر است جهان شاه در و چون  
شهری که در و برده شود نام خند  
بر سر بجز او هیچ ملکر است نواج  
بلند و خیل وی مدد و دشمن  
پوشیده باشد که بجز نیست با تو  
در تقویت ملک و در تثبیت ملک  
انجمن و سر و ز شهنشاه عدو  
اسبق نه است شهاب است  
بر فخر که از ختم تو که به پادشاه  
ختم تو چو آتش بود و ختم تو  
نه بر و نه بجز است با انداز  
شید پادشاه چون چشمتو بدین تو

هر خطه طبع تو و خوی دگر  
تو خواسته و معشوق تو آید  
چون ماهی افتاده بر دوش  
امروز بران دوش و شهنشاه  
معشوقش آگوش و دادگر  
شاهی که از و شادان جان  
چشم جهان شاه و در و چون  
گه زاه و در و پست که در و  
نر هر که به نواج خندنا جور  
باز به صوبه بر سر و  
هر چند که با فون ز جگر  
گویی که سر شنه همه از  
سلطان ولی پرورد و الا  
بهر تو نه است عقاب پیوسته  
بر شاه که از بیم تو خور  
بدخواه تو خاشاک و حرام  
و اواز انصاف و بجز  
آری چو بیدر و دلیل



از نیت سبزه نوامه صغیر  
ای بر خوش و فرخنده کنایه صغیر  
سوی نو در آینه برید ظفر آید  
ایناه صغیر نیت که ماه ظفر است  
در پیش سپاه نو که گرد آمد در شرف  
نخ هری و صد جوهری مختصر  
خامه که سوی مشرق از حضرت  
دایم بر دین حشر اندر حشر  
نکشاده می گیر اگر زود و اگر  
گر شهر بهر می رسد و گر کا شعر  
مفتوح شدن مشرق و مغرب  
بنوشته بدوان قصا و قدر  
ناسر و سهی یازان اندر چینه  
لاکک روی نازان اندر کمر  
در باغ چنان داری چون سر مال  
از جو که درخت طرب نو بر سر

در مدح ناصرالدین شاه

ای روی تو بگو نه و بیای  
بر ماه لاله داری و بر سر شای  
خواهم گرم دمی بکی مشق ز رشید  
مشق از آن بخت بدان لاله لای  
مشق بخت و بیک مشق ز کون  
چیز من ز عاشقان جهان گوی  
بر من منوس گری و بر دیلم کوف  
در غمره بحر داری و در عتوه دیش  
اکنون بی شدامت گم از نو لای  
هرگز مباد که بول من شود بر  
هستی چون پری بد و خداد لغز  
بانشد پری هر ایست از آدی بر  
غیر مدت بسر زلف نالیدار  
و در چرا بود و سر زلف تو عنبر  
چون خیزد چرخ و چون خیزد شرف  
که خبری صفت کفش گاه چرخ  
آرستند چو باغ هشتی کنار من  
زان خدار خوانی و فد صنوبر

ای روی تو چنان و مرز و مهر و خطه  
ای روی تو چنان و مرز و مهر و خطه  
ناج ملوک ناصر و بنده کرد و لاجل  
شاهنشاهی که کرد و بر او آسمان شاد  
پیر وندی و معادت و فرخنده  
از روزگار آدم نادر و زگار ما  
شاهی نیامد است بدین خوش طبع  
الا بخند منش نتوان بود بیکف  
هر خضری که باشد در دیر عهد  
نامکنش جز بخواهش و ناله  
بر خیزان گیتی او راست بر سر  
رخشان چو چنان معش و دانش خدای  
تا بر کند روی ز من و چرخ کافر  
بحری کند ز همت او گر خدای  
با کتی اندر و نتواند که بگذرد  
ای بارگاه و میدان افروخته بنو  
جنت بارگاه و خوشبختی بکفر  
دخشان نشان اند و نو مهر منور  
بافتر نو شکسته شود و فرخنده  
انگشت دست هری هر یک که خطا  
نیل و مرغان و در جله و چو کوف  
آنجاکه عزم باید چون باد صحر  
پروندی نگردد و نالید و گر هم  
چون دست سوی هند و الماس گوی  
باید عجب و سبیل باید معصوم  
بپرستی که بشکستی نو و صغیر  
بند و زنجیران کمر بندگی پیش  
طلعی که بشکستی نو و صغیر  
که که نشان باشد معذ و جواران  
با او عجب و سبیل باید معصوم  
بند و زنجیران کمر بندگی پیش  
دیکر بود نشان و صغیر و دیکر  
صد کعبه در دیار یا کینه و پیکر  
صد کعبه در دیار یا کینه و پیکر



نوشه روان گریه ابرام و زهره  
خواهد چهره بد عالم را زنده  
صد کج اسیری شود از این عالم  
سهم نرود که خفته جهان از چهار  
لرزه چنان زسم نو خاتمان که  
هر شنبه صفت تو شکفت  
نا چون چهار خرم آید بویستا  
کیتی نو دار و ملک تو که در ملک  
فرخنده باد عید بر اهرم آرد  
در مدح میرزا آقا خان صد اعظم  
گویی که بخت زده سر از صفته  
سر اسنه و چشم من او را چفته  
بند و کمر و حلقه و چیز و شکسته  
بار نلک شب و نور سهیل بچفته  
چو کان سر زلفش و کوی بچفته  
ابا دیران لب که نو گوئی لبسته  
یا اینکه ستان زبهار و نسته  
با چون یگانه بد لبش چن بچفته

دلداد او و زنی بی فتنه نماند  
کوچک دهنی دارد کازره شود  
گر آنکه دهانش زبیر خورده بود  
صدر المود و خواجه کانه که بی حال  
در عقل و کفایت و فضل بود  
صد نعمت نهانش در در سخا  
عرق نر که هر لحظه جلا بودش  
افراشته و زو المنفث نشود پیت  
مشغول دل و جان و دیند گشاه  
درد بدی امید گفت او که بخشش  
ای بار خدای که را اخر و اقبلا  
شایسته و زارت و چون نوبد  
از حرم نو و پاس نولک که بر ملط  
کلاک نو مساند همه دانسته و رخ  
کسرا نبود زهره که بروی نکرده  
هم خلو حسن داری و هم هم با  
لب لبب بر انبث گریه و دونه  
نوزیع که فرمودی از بهر شاکوه  
کان چشم که او دارد اصل فتنه  
گفتا و کند و بر که کوچک دهنه  
در خور دشتا گفت صد و دهنه  
در ملک ملک معتمد و مؤمنه  
در بیدل و سخاوت پس و البرسته  
صد حکمت نهانش در لب بچفته  
زیرا که خداوند جلال کهنه  
آنکه که بر افراشته و زو المنفث  
سال و مدود و زو شیب و سر علفته  
درد بدی به عقوبت بی پی بچفته  
با خواجگی و محشمی مفرسته  
با این صدارت و چون جان بچفته  
بر لک که چون کفر خوش و بچفته  
آنکه که بیدادی ملوی و بچفته  
گر بخت را آگین بر پیچ و بچفته  
وازا که بود هم بختش حفته  
مفرست و دست فرست از بچفته  
مشهور و بهر شهر و بهر اچفته



گهر خود شدنی باشد زین بهر بود  
 و در آشدن این هم نوعی منتهی  
 ناز هر دو خشد هر شایسته بر کرد  
 چون شمع در خشان که به پیش لکنی  
 با دارخ بخت بود خشنده و بزم  
 خدمت که چو هار و نجا بختی  
 عید پسر آرد باد اینو فرخ  
 ای آنکه در دشت خفته اهل زمینی

در مدح صدر اعظم

ایایاری که با لایم ز سر و کاشم و کاش  
 پسرانند نگارشان بشک اندر  
 لبان باغ و سرخ و پند از علاج و دوا  
 بنا گوش از کل سبیل و ناله ملک و دوا  
 ملا خرا از کتبی و الطاف از چشما  
 بگو نا از کد امیر جا بگما و پدید  
 چو خنجر و نوب کف و سر و خا نگر  
 بیکشم اندرون دار هر از چلو و دوا  
 هزاران جا و دق بهمان دوازده چنگ  
 خلیدن صل خا رست و دارا خلید  
 از آن کما که اندر زلف کل سپر  
 ندانم روی من زین چو شد خیم و چین  
 همی و ام که بر چیم میان و در کراش  
 لب و طعم شکر دارد و لون گل سورا  
 نکار با کل سوری و شمشیر با شکور  
 همی خواهم دم و بوسه از خا نگر  
 حال ملک و ملک صد اعظم آنکه کرد  
 ز کلاش و کج خا خا و از چکر آرد  
 نباشد هیچ رازی بهش رازی و شمشیر  
 ز دست رانا و خوری همی بیند  
 الای دای خواجہ از همه داری خبر  
 الای دای و سید خواجہ و شمع و پسر

موا لیر از الطاف و هر فرخند که زاید  
 الای لطف خواجہ و شمع و سید  
 سعادت باز هم را و هر سوزند که زاید  
 الای دای و سید خواجہ و شمع و سید  
 بدان ماند که در بار و بار و بار  
 بدان ماند که در بار و بار و بار  
 خرو از فضل و جوی هم کفایت  
 خرو از فضل و جوی هم کفایت  
 که در هر کار و روز و روز و روز  
 که در هر کار و روز و روز و روز  
 هر شب خواب و بیدار و بیدار و بیدار  
 هر شب خواب و بیدار و بیدار و بیدار  
 زنده و پیر و دای و شمع و سید  
 زنده و پیر و دای و شمع و سید  
 که از احوال و فضل و دین و شمع  
 که از احوال و فضل و دین و شمع  
 تواند و خا ل و خا ل و خا ل و خا ل  
 تواند و خا ل و خا ل و خا ل و خا ل  
 و طالع فارغ و خوبه و بزرگ و خا ل  
 و طالع فارغ و خوبه و بزرگ و خا ل  
 هر علم و دای و دای و دای و دای  
 هر علم و دای و دای و دای و دای  
 چو ناله از گناه و ناله از گناه  
 چو ناله از گناه و ناله از گناه  
 که از احوال و فضل و دین و شمع  
 که از احوال و فضل و دین و شمع  
 بدین شمع که در کار و مال و شمع  
 بدین شمع که در کار و مال و شمع  
 بزی و شمع و شمع و شمع و شمع  
 بزی و شمع و شمع و شمع و شمع  
 بزی و شمع و شمع و شمع و شمع  
 بزی و شمع و شمع و شمع و شمع

در مدح الملک اعظم

عبد و شمشاد و شمشاد و شمشاد  
 بگوشت و مرغ و مرغ و مرغ و مرغ



جای دو فرزند او را زانند شیان را  
از عادت شیان ماه دامن قدری پاک  
در دادن بوسه که بعد از این بر خیزم  
امروز چه خواهی گفت با عذر پیش  
باله که نخواهم من عذر دین بفرم  
چند آنکه بر شوخی پیدا که بیارای  
عذرش حال آراست از هیچ پند  
من محمد مان رفتم او را بخیر پند  
در چنین روزی که بخیر روز  
و در آتش روزی که کار کرده که لیکن  
زود آمد که خواهم عذر دگر آمل  
مردم هر یک نفر من چون کلان گفته  
خویش پیدا و ندان آمدن هنر مند  
بگذاشتن افتخار بر او افتخار  
شون و او از دلش اندر که کوه  
از خواجسته معتمد صاحب بخت  
آورد که صاحب بود مشغول و زار  
افلک خراسان بود در دستش  
هر گوشه زار این شهر در دستش  
صاحب که در خاست پارس بود  
من خواجسته گفتار بسیار شنیدم  
ایمیر مبارک فرخ فرخ و ملک

م نامه نصیر ابرجای که عنوان  
که ما به عطا دان روزی سیر کرد  
امید غفلت داشتند و کودانش  
یکاشته هفت و ده شدند دولت  
بر صد املوت پای در مشرق و در  
و فیکه خواب اندر باشند سخن  
زین که که بوف پیدا آسایش مردم  
مردم روزی چو پان چو پان خوش  
دادن ملک عالم دست خوی و دام  
پیغمبر بخارند هر روز دعا گوید  
گوید بود خوش و در عین نوم  
آنکه که معبر او پیغمبر بخارند  
مدح بزکا ز ابرهان نبود در  
هم پای فوی داری هم ظاهر شدند  
چون مدح نو دیر هم حاسد  
باشاعری شما که مدح چنین که گفت  
نادمه فرود بن پوشد چون کلداد  
ختم بر می و شان جان و فک آیدان

هم جامه دولتی ابرجای که ناری  
هواره کند گفت از خوی و عطا  
خویش پیدا امیر است خوانند  
کونام خواهد شد هفت که بود  
با ظاهر آسوده با ظاهر سبزه  
ند بر مالک ای خواجسته بود  
پیروزی بخت نش فرزند ملک  
بند رزمه مکبر این که استکار  
الا که کوه ظالم زان دست بخت  
زیر که معبر او باد دولت خوار  
هم دولت شد معتمد هم پند  
باله که خلافت بود و است  
مدح ز ابرهان چون کوه سوار  
داند هر ستری دانند هر کار  
گویند هم جزو است شرافت و نیکار  
که است خلوص من و مدح نو بخار  
این خلوص شکر و آن جامه زنگار  
ختم نو در بر مدح نو بخار



عبد رمضان بن مؤمنه و فرزند  
 اقبال نوجو بدو جلال و محمود  
 ابیکه از بیک بنفشه کالدر آید  
 از چهره من با و عا و از جفا آید  
 لعبت پروین جا گوشت و زلف با و  
 از شبنم روی دانه بر ماه و بر روی  
 چون کفایتی نلفه نگین با و  
 از برند ششتر جوان را با لب  
 زان رخ پر از خوان و عارض بر این  
 خشم بر من گنج و خفا و شبنم  
 مبدع نظام کان بر کمان عکس  
 خلم زان و نلای و چندان که خوا  
 خواجگار ز افام و خجاش کنده  
 صد اعظم آفتاب که هر با صلیبا  
 سر زنده اند بر من از پخته و آری  
 دانش آموز و گز از دای جهان آلف  
 مایه اودا اگر سنجید خواهی بایر  
 حقه الما معتبر گز که شایده  
 نادران باشد و آفتاب بر او بایر  
 ای خداوندی که از طبع جواد خود

در مطلع صند

بر همه خواهند کان از بیکه انشاده  
 زهر ابر و سنان خوشتر و سلسله  
 آب عینیت ساند زبان را و لفظ  
 ز لبش انشاد و بی غز و نمره از انشاد  
 بر کوی چون خشم گز و انشاد و خفا  
 ملک و من خواهند از زبان بفا و  
 هر که را بر عز و بی نگین کنده  
 خواجه معتقد که بوطن بکند و  
 سر کوی که سر بر آید شرف نگین  
 انجین کن بر کد هر روز شاه و خفا  
 مدحی همچون عرب من از بفر و انشاد  
 نیت شعری و بخور و عجب و نفع  
 آنچه سوری کرد و اند و کرم با عنصر  
 نا جهان باشد علی با و شو و بویت کا  
 عبد صحر بن مؤمنه و فرزند شاه

در مطلع صند

نکار بن از نار پنهان کوی میان  
 خوامان از سر کوی آمدی و در میان  
 بن مزور هوای خود چو نار پنهان  
 سر و کوی من بر لاله و پراغ و نار



جواب من گفت که کرم که بفرستد  
 زبان من هر شد و چون بدیدم خوان  
 بود مانند نر و کان نر کان و نر  
 طایر عفران باشد گران و در ایگان کاله  
 ندارد پیش تو فتنه رخ چون زعفران  
 سندی زعفران خوافی دهی کاله عا  
 چو داد گفت دارم دل بنار فتنه و آدم  
 چو داد مهر گران آمد دلش شد و بگریز  
 هو چون سر شد که دل من کرم آید  
 خدو ندگسانم ماه مهر گران ای  
 گز نه باز کردی از سر زلفین چنین  
 مرا نا احبار آمد عین و جان کرم  
 بجهنم چنین ندان ماند ز ابلا که رفت  
 نکابین من آتاسی و جان چو باغ  
 بود بر روی خوش شبنم طایر طایر  
 خدو ندگرم چون رفتی ز بهر پای  
 اگر باز ای و رفتی کند و سوزناکی  
 الا با خویش کانه خدو ندگرم

لولای دلمردی بود پیش از نور کاند  
 بود در لوله پیداکند آتاسی داد نو  
 بنو گرام جوهری تو بر از نو بدی  
 سر بر و شوق کرم است خوش شبنم طایر  
 دل از دفراسه معدن الهام کرم  
 موز آید چو سیم از کان دزد شاز  
 سمر بود و خیر فضل و هنرهای خدو  
 بود از فتنه آخر زمان شود هر کس  
 بچشم دولت اندر عادت خود با جویشا  
 فرو گزید از هفت کی خواند از رفت  
 مگر ز دیر خود را بدیدمش و سپرد آدم  
 عا لغزبان با فتنه او بگریختن و ندان  
 هر لغزبانی ناله بدیدمش و نواغیاک  
 حسود مقصد و لایق هر جا کشاند  
 بر و شاعران باستان لغز شای تو  
 من از بهر شوق خواهم تو از رفتی  
 الا نامی تو از ماه و نو تر لب گفتن  
 دلش از و رفت آید و بدیدمش فرخنده

و اکنون سرفرازش چون لولای کاند  
 بر شهر یاران در پای کرم جلوه کرد  
 عجبی که در صفا و ابراز نو شریک  
 هشر آسمان شود و هشر چون آسمان  
 گفتار و سخاوت و بلبل و کان کرم  
 هر کاری که ای خوشتر از آسمان کرم  
 سمرها را بدید و خبرها را از آسمان  
 نو لایق از مصون از فتنه آخر زمان  
 عجم ملت اندر پیش خود را جویشا  
 عا از خوش و بیکانه بلبل و کان  
 که بر دینش خود را بدیدمش و سپرد آدم  
 نور و حال مرد لوله و اوقیان زبان کرم  
 مگر با شیری ایبال خود را هفت کرد  
 چنان چون فولک کرم که لایق شریک  
 که لغزبانی هم خواجگان باستان کرم  
 و گزیدمش و بلبل و ناله و شای کرم  
 ستر زلفین خود را دفر و بلبلان کرم  
 که در این عجب رخ دیده لاله و مار کرم



در مدح محمد خان

ساعتی ندارد من امروز با من بایک  
هر که داغ و زخمه در بان و لا اکر  
گر که اید سوخته و سوخته و سوخته  
بر خود انداخته که در ملک و مملکت  
عزیزند و لا اکر بویک عزیز فری  
غالبه بار و زلفین که پیر است  
بال چون انگبینی یک غمی نیست  
انگبین آن یکا که در نهان است  
خوش بیا نشیند زمانه نال و است  
تا بیا بد میر من از جنگ جنگ با من  
دلفر سار من امروز از جنگ آمد  
خواهر کانه محض صاحب غم نام  
کم مباد اندول سلطان ایران مباد  
که فروان و بیخ داری از بد اختر  
صغری که زنده کرد خدش که بخت  
او امیر و امیر و وزیر و وزیر  
از خود و من و یاران ما خود و من

لا و در شوق دل من و احوال است  
در میان جله مدوی مرا بیا است  
هوشت و وفات سوخته و سوخته  
کاغذ و بوی و کاغذ و بوی  
کلیه عزیز فری و سوخته و سوخته  
وین کوی و اندک و لغین و بوی  
کریز و هر است از چه و هر است  
ماهر و با انگبین آن من و بایک  
بوسه و بایک و بوی و بوی  
عذرا و بوی و بوی و بوی  
چون کوی که در میان داری و بوی  
آنکه که خوش شد از بوی و بوی  
زانکه که در دله و بوی و بوی  
چون که در دله و بوی و بوی  
عصری که زنده کرد و بوی و بوی  
از و زار و زار و زار و زار  
هر که تا من و یاران ما خود و من

هر کجا لشکر می فرمود از آن روز  
کا مکار کام من و بوی و بوی  
جمله از دنا و من و بوی و بوی  
من کوی که نام بود نام و بوی  
تا کسی با جام خواند و بوی  
کام خواه و نام و بوی و بوی

گوشت از خود و بوی و بوی  
کا نگین و بوی و بوی  
که هر دانه آب و بوی و بوی  
که هر م با ناز و بوی و بوی  
تا کسی با کام خواند و بوی  
هر که بوی و بوی و بوی

در مدح محمد خان

کا بیا بیا بوی و بوی و بوی  
چیز است از بوی و بوی و بوی  
هر از در و بوی و بوی و بوی  
بعضی ماه که در بوی و بوی  
گشاده و بوی و بوی و بوی  
نو کاند و بوی و بوی و بوی  
چون کوی که در دله و بوی  
شبهت و بوی و بوی و بوی  
کجا و بوی و بوی و بوی  
بجای و بوی و بوی و بوی  
بجای و بوی و بوی و بوی

که بوی و بوی و بوی و بوی  
بیا هر دانه و بوی و بوی  
اگر چشم من و بوی و بوی  
خواهر و بوی و بوی و بوی  
خاده و بوی و بوی و بوی  
بوی و بوی و بوی و بوی  
مکر و بوی و بوی و بوی  
بیش و بوی و بوی و بوی  
که اور و بوی و بوی و بوی  
چون و بوی و بوی و بوی  
مکر و بوی و بوی و بوی



خداوندی که از دشت رحمت برآید  
 بهر مدد دل او ظالم بود در ملک زند  
 تراورد و دیگر هسانه او را و فرزند  
 مسلم در خانه مستمقدم در خند  
 الا ای آنکه از خدو و شرف برآید  
 سزاوارکان سر پابر فضل و سزا  
 شرف او بر زکی را بفضل وجود  
 سپاسان شرف خرد و بر سر شرف تو  
 بهشتی که هم از بر یکتر باشد  
 سپهر جود اهری نور فضل را  
 خرد و لطیف معیار او را شرف  
 خرد و شرف خرد و شرف پادشاه  
 بگاه جود گاه فایده باشد  
 گوی که نکند شرف خرد و شرف  
 کجاست لایق و چون است  
 الا ای آنکه از فضل کند گستر  
 بهر شادان کام دل بلند  
 کند بر و چون از پادشاه

چنانچه بجدالدوله کویر است  
 ستم از شیر چنگی عالم و ظلم  
 در مشاوری با من است و از من  
 او با او همی خواند و می خواند  
 در شان او زینب را اندر ملک  
 بگاه شرف چون سبزه بگاه نظم  
 بگاه مظلوم مد کور و چنگ ظلم  
 با شرف او کرم چون در پادشاه  
 بر سر پادشاه او که کام دل  
 سپاسان شرف خرد و شرف پادشاه  
 بزرگان احمد و نور احمد  
 بر اهل فضل چون بر جان و شرف  
 بود معجزین و فرزند و شرف  
 بر و آورده با انبیا و شرف  
 الا ای آنکه از فضل کند گستر  
 گذار و سال و شرف بگویند  
 بگویند که در دشتی که شرف

جواب شعر فطرن گفت با وصف آنکه  
 که گفت از خبر ملان در انوشیروان

**در مدح حاتم التلمنه**

شرفان بر آردی سر شرف با کلاجه  
 فرود بارید و دانه با مداد ان  
 چون در سبک سوز هزار آوارا  
 بنفشه چون سر زلفشان پر پیچ و تاب  
 کشیده با دانه و کل سودی نقاب  
 در خفا از دانه باها و گوناگون  
 شکفته لاله و کل با هزاران نور تاب  
 بر هر دانه و خوش عاشقی من و خراب  
 می که بلبل از خوشی خوشی و خراب  
 ز لاله و کل و شایع گوی خراب  
 که از انتر می بری همان چو زلف تاب  
 تر که و زلف چون که در دانه شرف تاب  
 همه با خال و طلعان و در دانه  
 نیا و نبع جان و شرف از نیا  
 موایر از دانه و طلعان و در دانه  
 خورشید و دانه و شرف از نیا

خشم باد نود و دانه و شرف تاب  
 دهان لاله و دانه و شرف تاب  
 نو گوی و دانه و شرف تاب  
 شده با دانه و شرف تاب  
 در دانه لاله و دانه و شرف تاب  
 بهشتی طلعان و دانه و شرف تاب  
 شرف و گلستان و دانه و شرف تاب  
 پای هر گل و دانه و شرف تاب  
 که در گستر و دانه و شرف تاب  
 چو کوشک طلعان و دانه و شرف تاب  
 حاتم التلمنه سلطان و دانه و شرف تاب  
 عدو و دانه و شرف تاب  
 تراورد و دانه و شرف تاب  
 کجا و آورده و دانه و شرف تاب  
 ز نیا و دانه و شرف تاب  
 بر گستر و دانه و شرف تاب



حاکم السلطنه اور شاهنشاهی  
 سلجوراد و خراسان هم او را پیشانیست  
 از لوازم و اهل علم و ادب و انصاف  
 نر از طاعت سلطان و ده در پیشانیست  
 ایلا آزاده کت فضل بیرون از پیشانیست  
 نوایه نیز از کان منار و خور و از پیشانیست  
 ز ما را باید اندیش تو و بخت و پیشانیست  
 ز از هر چه جزای شهید است از پیشانیست  
 چو آتش رخ نور و ز غدا و الهام  
 مفاخر و انوار و عدل و عمارت است  
 سلجور که مدح تو فروزان است  
 ز هر شری که از خوشی و خوشی است  
 الا ناسر که غلبه بر آفتاب است  
 ز ابدی که هر روز و خورشید است  
 فبسطه و عدل و انصاف و عدل است

در مدح پیران

چار نو نکار آرای باغ و بوستان  
 ز برك باغبان و گلستان است

شرك ابر آرای بسان لولو لا  
 بر نهاده اندر کشته شمع شریک  
 مدح بر سر سبز و کفنه شریک  
 ملون شد گلستانها منقش کشته  
 نر از هر شاخ و عدلی و خوشی  
 درختان عقیقه پوشیده شاسته  
 نو گوشت گساده شربت شاکه  
 درختان سبز و خرم ز هر شاخ و کبر  
 بغیر از شربت گران مدد ز هر شریک  
 محمد مبر و بران لشکر آری شریک  
 ز دوده رای و خورشید نایب ز شریک  
 شربت از بزم گل زبان او و کبر  
 چنانکه از خمش آرامند کاه کبر  
 بپای او و می خواهم ز هر خدای  
 کجی گوید که بار نیست که از شریک  
 موالیر از شهید و معاد بر شریک  
 بصفه و بخت و بخت و بخت  
 ایا پس به کاه کفنه و دود شریک

منم باد و خورشید و شریک  
 و پای اعلی پوشیده و شریک  
 نر و شمشیر و خورشید و شریک  
 یکی چون ز طاعت و شریک  
 بشاخ هر دین و نایب و شریک  
 ز هر دین آمد و کوی و شریک  
 و کبر و شریک اینی چون شریک  
 بدان ماند که شریک و شریک  
 نو پنداری و شریک و شریک  
 که در مردانگی و شریک و شریک  
 گشاده و شریک و شریک  
 بخشنده و شریک و شریک  
 بعد از آمدن و شریک و شریک  
 ازین معنی و شریک و شریک  
 کجی گوید که بار نیست و شریک  
 مؤلف از اند و شریک و شریک  
 نو الشی و شریک و شریک  
 منام و شریک و شریک



یکی از صد هزاران سرخس و چمن  
 نه در هر کان بود گوهر نرود هر کج کانه  
 هال نو کبراد و جوان روی چکان کانه  
 زو از دشته باطل چه جای این کانه  
 الا نادر پسر شریک را ز آید کانه  
 الا جاشن من بدین دشت هر کانه  
 همه روز نو روز و همه باه نو روز  
 بیای تا منسوف بماند تا زمانه

در مدح مستوف الممالک

عبد مالد آمد سال چو ابله  
 می د که سپر گشتم زین طاعت بهانه  
 ای آشنای زاهد و دانا شریک  
 گو یا بوده اسیر ز باد و آشنای  
 کویست به راهی بر ملت بر طایفه  
 بر دار پارسی بگنار پارسی  
 خاصه که سر غزاردان در حلقه هست  
 بشکفته سوس و کل باغ اسیر غفلت  
 دلسوز خفته غافل چون هجر دین عاشق  
 در باغ کن نظر که کله از هر کشتا  
 مست و صال لیل مستند و دوری کل  
 در هان خلد یمن و در کشتا کشتا  
 در بوسان هر روز بلبل غزل است  
 مستوف الممالک آنخواج که نبود  
 بوسف از ملت خوشبخت و بزرگ  
 سالک سر پرش و کامل صبر شاه  
 جرس سیرین و خلعتش و هد کوانه

جاهش نکرده مغرور از کبر و از مود  
 دانند که سر خدا را نیست شایسته کبریا  
 کاه داند و نه هرگز از برقی و این  
 فرش بود سپهری عزتش بود خدا  
 ای از خود سرشته با سپهر سرشته  
 در عالم چون زمین و لطفش بود  
 بر مسند و دارت عقل هرست کار  
 بر بالین رگ خوشبخت بر خشت  
 از خواجگان زاداد دنیا و دین خدا  
 در این صفت هاشم با پور بر خشت  
 محمود الحساب بر صفت التجبه  
 از دند شربالغاف از گوهر شنبه  
 زینت و طبعش هر مرد حرامش  
 برده و ستان جنای بر شمعان شتا  
 بوبنده بر با خلایق از نافر خشت  
 در بارگاه سلطان بهر رضای این  
 محسود همکنای منظور با و شتا  
 خود و در حق شناسی و در شتاب  
 بر کارهای بسنه کنایه سخن شتا  
 خور و در حق شناسی و در شتاب  
 هم بجلد اساس هم وجود را شتا  
 بر نماید از بزرگان کادی که از تو  
 آزار کس نخواهی آدم کس نکاه  
 جز بیکوف نگوئی راه بدی تو  
 دیباچه هر وقت سر و سر فنون  
 آزار کس نخواهی آدم کس نکاه  
 بحد و شرفش از امر و داورده نود  
 ناخاکر ایشانست تا با در افتخار  
 خصم نو و دنیا می بر جو چنانکه تو  
 نور و زو عبد ناری فرخنده باد  
 خامه می گذاری حشمتش بود



مصطلحات

آمداری پیش از اینم خوردش خدیو گشتن بزند دخت بر گل بکش  
 گنج چون باغ عدن خرم گشته نشسته ز گل و نیلستان از حدیثین نامیش  
 کس نشنیده و ندیده خوشتر ازین تو بهار  
 بلبل آمد باغ ناز برون رفت میره ساند و نای ناخنگان رخت  
 کره کون باغبان از گلزار لاله بعد و شبانی خوردیم هم پرورخت  
 گاه بروی من که بلبل جویدار  
 باد صبا صدم بر گل سودی زید عاشق بر پای گل بهر صبحی خرد  
 غیب ساقی گرفت و لبانی زید خورده و صبح نیز چنین میسر  
 خاصه که بار درخت گل بسیار بخوار  
 بلبل هر امداد فتنه در درخت کد بگل سرخ بر که بگل زید خوش  
 بیند چون باغبان گلین بر خوش گوید خوش خوش بیدار بلبل پرورخت  
 هیچ ننوادم کان کاری با خوش بار  
 چون نگری باغرا معدن بست چون سپهر در اغرا کان در جود  
 فطره فاده بجو در مضطرب چون دم حور پیش باد موزد بود  
 گوئی بود اسباب در لب حور گدار  
 باد بهاری سیاه مشک فرو شده چون خط خوابان بر اغ سینه میخورد  
 گلین مرغ خوشتر از گل پوشده شب هم شب عند لب خوش خوش میخورد  
 گاه باران از سر و گاه بشاخ چنار

باد پیش آمدن دهن طبله غنچه گشت ابر بکشت اندرون نشسته گوهر گشت  
 باغ پر از گل شد مرغ و گل پرست شاخ صحران و موسو بازاران ماند  
 فطره باران مگر بودی خوش گوار  
 چون ز در بوستان باد بهاری وزد جان و دل عاشقان پرورده گشت  
 مجلس کردن کون در بر رخسار نه بلبل بر شاخ گل وقت سحر بفرز  
 مسکن در عشق گل داشته لی غبار  
 منز شود غنچه صدم از تو گل خواند صغوره دامن هی سوز گل  
 باد خورده و نپیدا کون بر تو گل خدیو بایند و نپیدا به بلای گل  
 گل چیدن و بچیدن بهر زلف و یار  
 گشت هواش گنج از دم نیشامی آمد عشاق از در خوشی و می  
 هر چه بیوفی سیاه پای بگل بر می بلبل گوید کون بر سر و می  
 باد از رخ سیاه آمدن شهر یار  
 آنکه بنادند و باغ و نگین بکلاه بخت سوزند بر جان نخل افکاه  
 خسرو ملت عجم دین عربیه انبیا عنصر جود و کرم ناصر دین پادشاه  
 ابر بنگام بر بخت بنگام باد  
 هفت بار از غنچه بر صفت کعبه عاد و لا و چیت چون نیت او چیت  
 گنج بر سنا و گاه بود پیش باد دولت بروی او خند و هر امد  
 گوید من جاودان از تو نگینم کار



در سوختن شاه و خورشید  
 بر کوه مناجات ملک چهریت  
 به و چون باز آید چو شمع  
 در آتش و در کشته کشته بریت  
 کز ملک ملک رفت و مال از کار  
 با سر و دست و پا بر زمین  
 بخت کند همیشه بر ملک تمام شوم  
 گردن گردن کشان هم کشیدم  
 خرم روزی که شاه رو کند سودا  
 ناسند و جهان هیچ نماند صا  
 ایش پیر و زگر بنگ کش و دم کن  
 بنشین بر پشت تو و بخوارم کن  
 خرم و خوش زان سپهر جانم  
 بر لب پای چمن خیمه زندم کن  
 منبر مصطفی در روی جانم  
 آخته کن از بنام بنی بانی چوبد  
 گام شو غریب از گام بران شو شرف  
 سازد بر پای خورشید بلند  
 کوه سرانند بر آید بدن بعرف  
 دوست نشان بر سر پرشمن کن یاد  
 فرزند و نر است و کجاست  
 فرزند تو از دی گوهر تو چلوی  
 دمن تو سوی عقل گوهر تو  
 کبوتر و چمد تو بافت تو از نو  
 عبد تو شاه تو خوش کن در کار  
 شاه نوری و بعل بر کمر ما به  
 مری و داد و دیر ز برن پا به  
 دولتر از بودی دینار ای پیر  
 از سوی پروردگار بر ما سایه  
 بر سر ما بر روی از سو پروردگار

دولت و دنیا بدین مایه و دنیا باش  
 خرم سپهر هزار پیرن و کشور باش  
 بالی خندان چو گل در مریخ و باش  
 نایب جهان شاد است تو به جهان باش  
 دولت تو جلوت حشمت با بادار  
 نور و خزان آمد آراسته چون هو  
 گستر و هوا از پی او لولو نشود  
 باغ از در جبر است گلستان زده  
 در دست قدح ساق چون گنج شود  
 از روی گل و روی هم چشم بدان دور  
 هر دو چو بنا گوش و رخ لعبت فرخار  
 با نان شبانگاه بر لاله و بر گل  
 معشوق فریخته در لاله و گل  
 آه و عیال نازان بر سر و سنبل  
 میشان می نازد کند بر گل بلب  
 مری گل صد به که گرفتار است بگل  
 ملوکی صحن نازد گرفتار است بگل  
 مدبر صحن مطهر از لاله و سنبل  
 بر سر و لاله بود مجلس مستی  
 عاشق سوی باغ آمدن است و سنبل  
 بر لب سمنش یار دانا شاخ و سنبل  
 بر لب گل سپید گل در دینار  
 با یکدگر ایغز چون در هم و دینار  
 در باغ صحرایان بلبل بجز شد  
 عاشق جو خورشید و لاله و سنبل  
 عشق ز دل را بشن و دید و بخت  
 چند آنکه بیرون داد و چند آنکه بخت



دارد دل خود را نتواند که بسوخت

بلبل بدرد عاشق با برده بپوشد

گم نامها دست بجاده بسوزد بجای که لاله می نازد در تاج

بر خیزد از نو نغمه چو باران کجاست که است چو زبور حور العباد تاج

یا بوی صبا نیست بجز کس عجاج

نکت صبا غریب را را با دارد

سوسن بیک شمع برافروخته ماند ز کس بیک تاج بزد و خفته ماند

غنچه بیک چوب زداند و خفته ماند لاله بیک عاشق دلسوخته ماند

بلبل بدم غزل آموخته ماند

خواموش نماند و از نو نغمه

بلبل هفت شب نا بصر شعر سر شد گوئی که چون شاعر شعر می آید

آنخواجده کرد و دل خوش شد که نام و لقبش بخت شعر شعر آید

درد عشق و درد بر فزونی نماند

که ندید زنگان بزد و گوی ازار

فرخنده اما بک سر اجاره نماند مسرور بد و رشک و معرکه نماند

درد عشق و درد بپیش بکنا و بکانه هر چه که نماند بر و بپیش کرد و دانه

نا کرده خوار شد و فرو شد نشاء

ندید چینی با پندار است شود کار

دوی به پستی پیدار است خویشتن بگریختن او کار مالک را درشت

ببر آتش خفته که خشم کرد و فریادش چون در شب مولود بنوازش زد

ده مرده بود و خواجه کامل به انگشت

ز انگشتی خواجه بود و خورشید آید

ای تاج و زبیران و خداوند امیران دولت خود و دولت شد این زوایان

آباد ز سعی تو گنج شده و بران از هدیه تو بخت و بخت شیرین

رفق تو فرزند من ضعیفان فقیران

رفق آنکه خود را بضعه بشارت آید

نهمانه ز ابراهیم جهان مرغ خوشی با طالع فرخنده و بارای و خوشی

از مبدعان و دوزخین با لبش بی طریقت و خوشی نگوئی جانی

هستی شجره که چوین و انوشی

زادی بود بر لب و بزد و بزد

چاونه بخت که در ساج خادای دین نه بزم برین ساج خادای

نا پایا دین بر سر سراج خادای بر عاصی سلطان جهان با بخت خادای

خبر و شرف و بگریختن ساج خادای

آن خبر تو بر تاج شهنشاه جهاندار

از عدل مالک را آراسته کردی سر شاخ قنوت دایر آراسته کردی

کاروی که ز تو بار خدا خواسته کردی گنج ملک ایران پر خواسته کردی



ملکش بفرموده و در پیشگاهش کرد

خواهی شدن بهر ملک تا دور بلغاد

فکر تو کلید است و صد جگر سینه

پیرا به توفی ملک ملک تا سر دنیا

بدخواه تو بدخواه بود و دلش

آنک که بدیجت مرا ترا و مرا اینا

خفت خداوند ز ما را و ز صفا

از خشم خداوند خرد باشد بین او

آمد شوال ماه از پس ماه صبا

نایب بهر شکست سجد بکشد بجام

واعظ بر لبش معنی بر چیده ام

چنان بازای صدم پاده بیاد انعام

بیش تر تابیدند در شبان خوار

مصدق ساز و فرزند بیکه داد

بارده هر که صاف نایب که خفت

مسو و و او چنان بیک خفت

هر یک بروی دیگر گون خفت بکفت

لاکه کند ز در کوفه او بر عباد

خیز کر بر باد عید پاده بکفت بستم

چشم بقا کنیم گوش عطرب دهیم

مستم در فتنم خرم و خوش بستم

مانه خداوند زهد پیش از بستم

بک منزه شویم پازده مباد خواهد

دختر سالوسل باید دادن مباد

ان سر شیب خودی تا بیکه بامداد

با صبری لاله و با صنی خود داد

سبحه شمرین بستان بود شمار بجم

بر و خوش نادر و بید و دلش تا هزار

آنکه بخانه را در نکشادیم بس

بر و طوطی و طرب و طرب و طرب

نغمه و امشگران گوشت دادیم بس

خبره و بنال شیخ نیز فسادیم بس

دهد ازین پیشتر زاهد چو ز مایاد

باده بر خم صبا و در مشوال به

وز نفس مؤذنان نغمه قوال به

خدمت صدالصدق و در طرب حواله

مدح وی و نام وی زینت احوال به

خواجسته بگویم صاحب کوشمار

آنکه عطا پای او هر بنار دهم

حاصل دبا و کان پیش عطا شوم

نغمه بدعت بر بد حلوسم بر فشر

چون پدید و جود خویش را بزرگ

سردش اندر ز یاد دادش اندر بار

خاله او طعن بر شتری و مه زند

نافله فتنه را خاتمه او زند

خامه نگویم که تیغ بد شهنش زند

خواجسته جابجا کاید و خورک زند

خرو و ایمنی که در آنجا قرار

گشت چو کرم احد حکم از دست ملک

باش که سعیش کند اندر پیش ملک

سربینان فرشت از طش ملک

از خم کلکش فرو دنازگی خند ملک

لادگی بویمان از من باد عباد

باد و سه نامرگم فک کوچه زند

به تعبیک اوزار به مده لشگری

مرز نشد پا پال گنج نشد اسپر

حامد اندک کینش کار چنبر سیر

ایند مبارک و ز بر اینست خوی



نایبدار شد سپیدابو زار شد / حرم کمرانکدر خاطر کمران گشت  
 پخته رادی گشتا در دهن ز غنیمت / معطی بر زبان مشفق بر دست  
 خوش بخت خوش شمع هر روز بر بار / خوش بخت خوش شمع هر روز بر بار  
 ای نخل لایق عواض و بدیل / خلق تو خلق عظیم خلق تو خلق جلیل  
 هم حریف بزرگ هم نایب جلیل / طبع جواد زانایه سلسبیل  
 دشمن لب آذر آب دهد خوشگوار / دشمن لب آذر آب دهد خوشگوار  
 چرخ هزارانوفی کو کبیتی / پیش تو ناکره کسر و عورتی  
 شیران دوبر شوند چون تو بغیر / پی پی و دم دم کار بری  
 کلان بدست تو چون شمع بدست سواد / کلان بدست تو چون شمع بدست سواد  
 هفت در عقل و رای چون زهر خبا / رای تو چون شیری در آرزو خبا  
 دعد تو بخلق قول تو کجا / نفوذ آید و آن چون تو بگوئی بیا  
 و آنکه بر دست تو بود هر بدستدار / و آنکه بر دست تو بود هر بدستدار  
 خلق بقای را با بدشان خواستن / لبشای تو نیز بود شای آستن  
 در طلب عز تو خفتن و خاستن / عز و روی و زاد و طالب کاستن  
 تا آنکه تو خلق را در حرم پرده کار / تا آنکه تو خلق را در حرم پرده کار  
 شادمان کن تو گشت جان و دم / از تو بیک مکتوب گشتم با خاندان  
 راحه ای مرا بختی از غم و نا / با خوشی و حرمی در کف تو چنان  
 که قبول توام روزی و بختیار / که قبول توام روزی و بختیار

نایب آسمان نایب مد آفتاب / او بر مسند بچم بر سر پرتاب  
 داد بگفتی بیکر کام دل هوایاب / در که تو خلق را با و احسن الماب  
 عبد تو و خنده باد و عریضاری کند / عبد تو و خنده باد و عریضاری کند  
 نور و ماه آمد اینک بفرخی / آراست گلستان چون نگاران خلقی  
 بلبل همی سراپا شعاع فرخی / گلین گهر فشاند چون مردم مخی  
 مانند پارس من بکوفی و کلخی / مانند پارس من بکوفی و کلخی  
 اطراف بچنان شد و آکنای چایار / اطراف بچنان شد و آکنای چایار  
 روی من چون حله چو منقش است / چون نعد و منقش باغ و لاله کشت  
 گسترده از پرند بکشتا مغر شاست / گلین بران سهیل و منقش شاست  
 سازه پاری جهان خرم و خوش / سازه پاری جهان خرم و خوش  
 مطرب هر روز نون بر باد تو چهار / مطرب هر روز نون بر باد تو چهار  
 هر شب خضبه خواند بلبل شاکل / پاری بباد که گلستان شاکل  
 باد صبا عبیر مدد دهان کل / عهد دینت و پیمان و عهد پاد کل  
 کام چو روزگار جهان زمان کل / کام چو روزگار جهان زمان کل  
 صباغ پاد تو شمع ناکل و بیدار / صباغ پاد تو شمع ناکل و بیدار  
 شیکر بیکد بخند و دلالت الد / لاله چو پریزاده عقیق پریزاده  
 ماند بیان که شسته عریضی لاله / سفید بیان خطب هر روز ساله



بلبل زخده کل و سینه ناله شد

وز عشق کشته شد ز لاله های ار

سده ز نقش باد بکله در بر داشت

لااله و دیو و خیال خندان زان

ایر آید و ز مهر بکله در بر داشت

کل که در باد بر سر بخار کان ناله

شد باغ پر ز نقش و جان ناله

کلبه ز جو و دام گرفتار است بکله

بلبل غزل سر لایه بر لوح جلای

که بر سر صوبه و کبریا

بنفشه لاله و ز پیر و کون عینا

کشتا که در دیر پیاده کون شای

انگشت باد بر سر زلف بخت ناله

شاخ بخت و افشای عشق ناله

درد کو هار لاله بر افروخته خله

خوشا ناپدید خوردن با بار بکله

خاصه که سحر باغ رسیده شعله

با ناله اشک بر از لب و ناله

باد بهار گره همه بست مشکبوی

ناز آن بهر غزل از دوان جفت بکله

بلبل غزل سر لایه شد و من خنده

در مجلس عید با جلال و عزم و ناله

رویش خجسته باشد و دانت نکو بود

افشا او چو خان و بدعت سب و ناله

باهفت کشتار بکله و ناله

نادین حق بنده کند و ناله

بر روی فتنه فکر است و ناله

با خامه کار بنخ و ناله

با آنکه سایه بر سر فرزند کند

خوشنوی و خوشی و حلقه و ناله

جز راستی نکو بد و جز راست نشو

انچه پارس دولت و دین سپر نغز و ناله

نیکو بکشت و نیکو هوا و ناله

خواهی که نیکو و نیکو و ناله

گویند احمد بن حسن بن نظر بود

که بود این زمان بر خواصه و ناله



بالله چنین نه مثل و زار خلد بود  
 هم خرد بود و هم بهر حال بود  
 آید کنون اگر چه همان احمد حسن  
 بودم چون و زبر بغز و زلف حسن  
 تیر با چنین گوی و در جباله اهرمن  
 خواجده کنون بلند و بلند گریه وار  
 ای خواجده که صاحب ای دود  
 در فضل شهرت غیر آزموده  
 صد در رویان مکارم گشوده  
 ما از هر در پست و کو و هوشیار  
 ناکشته از صد در جهان کانه و ک  
 دانا و دانش و خداوند و ک  
 در بدنه خالف سلطان چنان و ک  
 چون فوند شایع شهنشایکار  
 صد کنده را جواب یک لفظ موی  
 سر و سر و می باطلی و سر کزی  
 گریه بود و زبانه و زبانه  
 بله صحر و سر و زبانه و زبانه

نا چون نهد بهر جمل و زو آفتاب  
 خوش باش و نهد بهر جمل و زو آفتاب  
 در روز ساهه ملک مالک التها  
 سبده هزار عهد بشادی هم بگذارد

ماه خرد و در گلستان پر گل و شاد  
 هر که گلستانگر پادشاه و شاد  
 باد شایسته کند بهر سون آناه  
 با هو آفتاب و یوشک و کوغیرا  
 نغمه در چون عاشقان بر شایع کل  
 در کمال و عاشق و شایع کل  
 باد پند و نغمه و یوشک و کوغیرا  
 و نند و نغمه و یوشک و کوغیرا  
 با گلستان پادشاه و شاد  
 مرغ کان و نند و نغمه و یوشک و کوغیرا  
 با نند و نغمه و یوشک و کوغیرا  
 چون پادشاه و شاد  
 باد نغمه و نند و نغمه و یوشک و کوغیرا



مستعد بیل که اندازی بنیادش کل بد و کوفت هم شبانه پیاپی  
 باد و کشتن از آن کل پیاپی  
 چو شود در کشتن از آن کل پیاپی  
 در بر شاخ و درختان قطع میباید باغ و درخت را بر صورت زبیا که کرده  
 در سبند با سبب از اول و اول که شاخ و سبند را بر صورت زبیا که کرده  
 ساغر زین ز کسر از صیبا که کرده  
 بامدادان بیکر در صیبا که کرده  
 چون باز و در کشتن از آن کل پیاپی به زنی خوردند نام عاشق از غفلت  
 خاصه که از وی مرغان باغ شدند دلیر و بیگان گشتند و بیکر  
 عاشق و معشوق را با هم زخم و زکله  
 می نویسند بر شاخ کل و سبب  
 بامدادان کل میان خسروان بیکر بر نشاند از عشق و ناله از پیروزه تخت  
 از دل بیل کشد بر صف صبح و یازد بر خورشید از نام ز شام تا شب بیکر تخت  
 بر کل بیکر بیکر در شاخ و سبند  
 چو شد در شاخ و سبند بیکر  
 مستعد اعطاء ملایک طهارت از در بیکر چو آنکه ملایک از شام  
 بر پیش خا طرا و خاطر کار آگن و سبب بیکر در سبند و سبب  
 جنتی او بخند بیکر در بیکر هم رعیت شاد از دم و از شرم لشکر

خواجده بیکر و خواجده بیکر و خواجده بیکر  
 مدح و انصاف او و انصاف او و انصاف او  
 از چنین بیکر و از چنین بیکر  
 داشت کوفت بیکر و داشت بیکر  
 دست او و دای خود و مغز او و کان و جز طریقی وادی و آزاد و مرگ سپرد  
 هر کجا ناز است و باشد و ناسو بگذرد گم گشت بیکر و گم گشت بیکر  
 خواجده بیکر و خواجده بیکر  
 انچه بیکر بیکر بیکر بیکر  
 ملکر از دای ملکر دای او و از او و خلق و در سبب از او و اسب  
 طبع او چو چشمه و خورشید از او و کار او با خلق عالم بخش و بخش  
 جاء او و ملکر هر روز و از او و ناز که فارغ بیکر بیکر کار کشود  
 ای خداوند خداوندان و خورشید بیکر آصف بیکر بیکر بیکر  
 خیر و پیش و در سبب و خیر و فر کوم از دای و در سبب و خیر و فر  
 کشته آواز و سبب کل بیکر بیکر  
 کلک تو بیکر بیکر کوفت از کدو کوشا  
 در وقت انشا و در وقت و دست گوی بیکر بیکر بیکر بیکر  
 سر از آن کس که سر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر



در زبان مال و جا کز تو هم ایستاد  
شکر تو واجب بود بر من و بهر چه گفتم  
نامگر دامن و نایب ایستاد  
تا ز کل و دود بر باطن از گل جنبه گدا  
ناهی خنده گلستان ناهیک چکا  
باش بر صد روز از کامکار و گدا  
در گشت آزاد کار ادره جالی مال  
روز نو باشد می اندک کز ترخ

آمد بهاران چو آسمان نگار  
زین طهر نرفتند بدم و زین ناز و بهار  
کان عین و عسل کوهسار  
ز کس بر غزل و بقیه محبوب بار  
چون زلفان پیش تو چشمک شدم  
روی من بجا بر رشت بر شکر  
بگنشت با دیر کل با دام و شک  
بوی خوش چادهم در دایر شک  
در باغ و راغ لبرها و خفا اندام  
بر بک گل نسیم بهشت و مبد شک

هر شب بکوه و لاله رفتند چراغ  
زین این من و مرا می و هر روز باغ  
بر کف هم ز بهر صبحی ای باغ  
کاش تو و بهار تو است و مراغ تو  
باید نبیند خوردن بر بالک ز بهر دم  
در کوهسار ایستاد مگر می  
فرد و سرا بباغ گشودند در می

آب باغ فاطمه از شوش و می  
بستان هواش عشق از بهر می  
بلبل می دادند از دل نواش غم  
از روی گل نسیم بسیار ده در کشید  
بلبل با روی گل خوشتر از بهر  
لحن میوی گل دل عاشق میاید  
چون روی دلستان شکفته گل  
چون پیش میکان شد پیش بفته خم  
بر دست ابر بر سر کسار و گل  
گلین پر از حل شد گلها پر از گل  
خوافد هزار دستان بر شاخ گل غزل  
فردی شبید در صفت بهر اجل  
فرخنده دای بار خدای نکوشم  
پاکیزه باش خفا و پند بهر اشعنا  
در پیش علم او نبود کوه و دانا  
در سپاهی فلش چشمه حیات  
فرخ امین دولت نایج سر کفایت  
والا امیر یوزمان خضر هدام  
آن صاحبی که صاحب دای مجربیت  
با منظر عجب و خلاق بهر دیت  
مغر خود ز خلق خوش او مطبیت  
از هیچ چیز گشته عمارش مکتبیت  
حلم و حیا و مردی و حوی کرم  
اسرو ز پیشگاه بزرگی منزه است  
ندید روی کسی ز چو ندید روی تو  
نور هنای ملک و خرد و هنای است  
کمر نیست کونکر ده بزرگی جای است  
فلش هر کرمی و فلش هر حکم  
ای آنکه در فنون و آداسم نون  
خوشبید دارد در هر جا شمر نون



چون مشغری بخشد برای دگر  
بهر دگر بوی و سپهر دگر بوی  
نبودن این جهان چون تو چشم

نشر بقیها از ملول و ملال  
باله دگر آمده فی دور جلالها  
شبه نمود کفایت عقل از طلالها  
باید سپهر دگر دین گریه و سالها  
تا این که چون بوی بوجود آید از علم

هرگز فریفته نشد بوی ناله  
احسن بر بوی پادشاه مرشد خود  
طبعش در پیشش گریه و ناله  
با کهنه از گشاده زبان و شکسته روده  
از مجلس بوی باز نگشته است کس و دم

تا چون ز حوت سوی حل آید  
گیرند و ساز بسوی بوسه از شاد  
افتد بحد سبیل و ناله بخت  
چون آفتاب بر فلک مهر و نیت  
ماند سرود در چرخ حق مجسم

هار خرم و نوروز دلکش  
نسیم آید ز سوی بوسه از خوش  
نو گوشت خود سوزد کس آتش  
بسیل و زعفران مهر افش  
ز دست ماه و رقی مشغری و ش

سند باید کون در باغ ساغر  
گلستان از انداز از خور و نور  
فرزاید باغ اهر روز و نور  
بساط بوسه از دیبای از نور  
صبا باغ بکس از سبیل

ز لاله زار باران معانی

چو لولوی تران باغ و باغ

سحرگاهان نکه کن گلستان  
بگر و گلستان بر گلستان  
ربا بند ز هم کل همکشان  
چند کل کرده رنگین ناخدا  
ز دل اند بر دانه کسان ما

نسیم سوسن و شمشاد چهار

بنفشه چون سر زلف عروشا  
شکفته لاله چون ناز عروشا  
دهان لاله سر زنگوش بوشا  
گشاده بوی گل روی عروشا  
نگه کن زندانان چون عروشا

هه شب زندانان بر بوی

چمن بخانه کنکشت گوشت  
زمین و نقش از رنگت گوشت  
بد پیافتن رنگت گوشت  
گرفته گل ز دل رنگت گوشت  
بنای فریاد چنگت گوشت

هم چون چنگان به شاخ عروشا

چو بلبل در سحرگاهان بنالد  
گل نو شکفته گلین بیال  
صبا بر باد خواران گل  
هم طوطو و طرب عاشق سگال  
معصفر از کس بر لاله

چرا شد چهره لاله معصفر



دسوی باغ بوی منیل آید ز شاخ سرو بانگ مصلح آید  
 بگلشن کاروان لیل آید صحران بوستان بوی گل آید  
 پیای خوش دگل سوی مل آید  
 که بر باد من آواز تم میافر  
 لباس هر درختی دیگر منی سپید و سرخ و زرد و اخضر منی  
 چو لشکر گاه شاه صفدر منی کشیده سرود بستان سر منی  
 نوگوئی در میان لشکر منی  
 سپهسالار سلطان مطلق  
 خداوندی که به شب و نظرش بدل و خشنه چون بدر منیر است  
 بگفت بخشنه چون بر مظهرش زبای افتاد کاژاد سنگ گزین  
 امیرین امیرین امیر است  
 محمد مهر آزاره گوهر  
 سپیده ناشده از که نمایان صبا تر بوده زلف دلیر با بان  
 نگشته سرخ شب گری سر با بان بخوابانند در دو چشم پارسا بان  
 میان بند پی خدمت گریبان  
 سوی درگاه شاه بند پرود  
 بجز در خدمت سلطان نکوشد نه سر و طو باشد می ننوشت  
 دلش در بر پی خدمت بخوشد میان لشکر آید بر فرود شد

همه گرا از برادر چشم پوشد  
 درستی خواهد و آید لشکر  
 ابا میری که به شب و بدلی بگاه جو و جوی و نیلی  
 نظر سوی نو دارد چرخ نیلی زند بر روی بدخواه نویلی  
 با بان اندرون مهر جلیلی  
 بمیدان اندرون جنگی خشنه  
 بدان روزی که ذات نوشند عشقهای بزرگی در نوشند  
 خال صدق در طبع نو کشند کرام الکاتبین بر نو کشند  
 بفرخ جهنم نو نوشند  
 زهی شاه چهار از خوب چاکم  
 پیرانند و پیر و الا نژادی هم از پشت پیر با نام زادی  
 پیشتر تخت سلطان پادشاهی بخوبی داد خدمت ابدادی  
 نهر میری بود چون نورانی  
 نهر جوی بود چون جوی کوثر  
 الا نا آسمان پاید پیاده بزرگی بر بزرگی بر خرق  
 زهر شاه کشورها کشته که بر لشکر بزرگ بر نوشانی  
 هر کای را فرمان روانی  
 با نیال شرف خنده اختری



نوهار آمد و پوشید ز سبزه  
 بر گل و نسیم روی و پراخته به  
 بکف کوه فکده است روانی  
 بلبل از ناله نیا ساید و در شب  
 ناله بلبل با ناله نبود بی سببه  
 عشق و کل ناله بدن او است  
 باد شکر به برین سمن پزند  
 ابر آزادی بر لاله مگر پزند  
 باغ و نخوله و دلا و دلا و پزند  
 جوشان کوفه را شکسته پزند  
 نغمه مرغ به طرب پزند  
 گر طرب دوست همی دای طرب  
 در کاشان شکفته گل خیزد  
 لاله رخسار بر خیزد و به سرخ میزد  
 باد نور و زری بر خیزد و میزد  
 ز لاله آزادی بر لاله کاشان  
 دانه دانه مرغ لاله بود و میزد  
 خرد خرد به دهان کل میزد  
 زینت باغ شود از زمین هر روز  
 خاندن آمد بدربار باغ بدرباره می  
 گسترده همچو مسند پیروزه می  
 وقت توان بچون اکنون پیروزه می  
 نوهار آمد و پیش هر روز می  
 ملائکه که نوای گریه میزد  
 فریاد چون که زینت کده میزد  
 بر سر و در آید بشیخ و سپاس  
 باغ شد معبد نریمان اندوی می  
 مرغ انجیل هو خواند بر سر و آس

مرغ از آواز از سمن در و میزد  
 جویبار از آواز حلقه چینی میزد  
 ماهی اکنون جگانشان شد آسوده  
 در پناه از آبروی گران جانان میزد  
 ساق گلشن بر پای وی امل میزد  
 که صبا بر سر کل بیضه کافور میزد  
 گل اندام چه گفتی به از بلبل  
 که فدا داشت جان و پیران میزد  
 خنجر ناله کل سوری و باغ و هم  
 می گسارم بروی گل و سمن و هم  
 موز بر حرمت سمن بد باغ و هم  
 می بود مایه طهرنی و در و هم  
 خاضع بود که شد طهارت میزد  
 صبح می شد ناچار می نداشت  
 صبح بروی گل و شب بنیم میزد  
 باده خور با صدم لاله رخ غالب میزد  
 چون خط سبز خطان شد به نقشه میزد  
 و نشان شد که سوا باغ و نقشه میزد  
 دام کوفه شده با خوش میزد  
 خوشتر از خود خداوند غفاری میزد  
 صاحب کانه خورشید بندگان میزد  
 دولت شاه جهان را بسزا و ارادت میزد  
 بمن و پیش همه اله بسیار و بین  
 نکرده ها گوید از نکرده ناز و در بین  
 کوفه اندر نقشه هم از لاله میزد  
 بابکی که لاله معنی خط میزد



برگزیدم شدم ز خلق خدا و طبع  
 بزمی جوی و خوی خوش طبع سلیم  
 نه طبعی بودی در چون یکم  
 به کمالش بهر حال ملولت و طبع  
 خورگشتار و جوانمرد و جواد سلیم  
 مایه دانست و میرا بر سر واد بست  
 باز بر روی اصل سطر در گشته  
 بنکوفت محض کرم نری آواز کند  
 روی بخشار هر روزه فلک افکند  
 هر زمان در سحر و دولت بهر ناله کند  
 در جهان هر چه کند کار با ناله کند  
 ز سبزه زهر بخشان مخفیست

در غان اودا یا بار خدا راه بود  
 خلق را جلد نکو گوی و نکو بود  
 از هر رسم و رده دولت آگاه بود  
 که بر آورده و بر رده و شاه بود  
 فلک قدر و بصد و اندر چون آید  
 خواند مش باه و جو خوشه پندار  
 ای جوانمرد و جوانمرد جهان دیده هام  
 در جوانمردی نری و بند بهر نام  
 هیچ در دست و واقف و نادره زما  
 چون تو آواره نزار است ز ابدی نام  
 هر خبری چون نشنیده و فضل و عظم  
 عضو پاک تو بهر نشنیده و فضل و ادب  
 پیشگاه شمع غازی بنوا راسنه باد  
 فر تو از من و ان عدد و یکانه باد  
 بخش پیش ز بی خدمت و خانه باد  
 یک اندیش تو با غمت با خامه باد

از هر بخشان پر خ را خواسته باد  
 شاد و ناله و بخشان و تقای رحمت

فر از آمد مه اودی بخشنا  
 ندانی بوسنا را از بخشنا  
 شکفته لاله در هامون و گشتنا  
 چو روی کوه و کوه و پیا سرشتنا  
 مگر شانه و پیر و دهشتنا  
 که بلبیل و گلستان زندخواست  
 بزرگس خاده ناه کازس  
 سحرگاهان غریبان ابر چون کوس  
 چمن آراسته چون پیر طادس  
 بلب گلزار هد باد صبا بوس  
 بر آنکس باید اکنون خود من است  
 که در شتر خاله از ملل گر است

سراپان مرغ بهر شاخ صنوبر  
 هزار آواز طرا خواند از بر  
 شقایق را اگر فتنه سبزه و درو  
 همی خیزد ز سبیل بوی عنبر  
 گلستان پر گل و شاد و عیبر  
 چمن پر سوس و پرار خوانست  
 خوشا و خرم باد بهار ان  
 گهر فتنه یاده از دست نگاران  
 چو بار و بر گل و بر سبزه باران  
 بر آید بوی شک از جویباران  
 پر از دلباست روی مرغزاران  
 چمنها پر ز چمن و نبات



بپای گل بیاطباده نوشان هوا چون کبسه عنبر فروشان  
درخت گل بنای لعل نوشان بگر و جو بیاران سبز جوشان

همه شب با صحرای لیل خروشان

مگر پارس بد و نامهربانست

سبانه و برهاد باغ بنوشت چو لعلخانه نوحه و شد کشت  
بغیر شاخ سنبل باد برفت هزار آوا سوی گل پر فروشت

سبانه و شقایق کرد انگشت

شقایق آتش کان بدو داشت

شکفته در میان کشت لاله سپیده دم بد و باریده ژاله  
نه نایب و با فونین پیاله بقتله و سده چون مشکین کلاله

درخت گل چو خولند و غلاله

گل سوری بوی مشک داشت

بباغ افکنده شاد روان دارا همی سوزد صبا عود مطرا  
زمین چون بر طولی گشت خفا ز گل های سپید و زرد و حمرا

فرشته ز گوشت روی صبرا

بکافور و بنید و زعفرانست

بشوش جهان از بوی زار شک چیز باز نشناسی زار شک  
نوازند فاخته در بوستان چنک زهر شاخی کشیده مرغی آهنگ

که در باغ وزیر علم و فرهنگ

شهنشاه مظفر میمانست

شهنشاه داده نیک اعطفا که باشد سلطان اعطفا  
بد و شاه جبار اعطفا و گشاده دست او بر هر بادا

کریمت و جوانمرد و جوادا

برادتی و بختی داشت

بپیش عالمان طفل و بستان سزیده علم پنداری زبستان  
هماری کرد از خلعتش زستان بری از جلالت مکرانه و بستان

هنگام عطا باز برستان

دل و دستش بجای بخت داشت

همه جود و همه فضل و همه داد گشاده روی و نیکو خلعت داد  
ز دستش خواسته دایم بقرباد از و فخر علی شده دار و انزاد

که از پیشش جنود آلا هر زاد

ندانم کسی کرد ناشاد داشت

خداوند دل و دای ز دوده سر آزادگان و فخر دوده  
درش بر روی عجاای گشت طبرق و جبر فضل و سوده

نریا کن که هرگز غنوده

صبر او موافق باز داشت



ایارادی که دادن پیش تو رفت دلک باسردی گفت باخاجف  
هران شاعر که در مدح سخن دور بر هم پیوست و کمر سفت  
فلک با هر فرزندش بر شفت  
بطل نوچو آمد در امانت  
بجو شد چشمه کوش ز خاره کنی با لطف اگر در وی نظام  
خرد جویند ندید بر نو چاره محلت آسمان را بک سازه  
گفت تو این ناپیدا کنان  
دلک در پای ناپیدا گرانست  
نباشد بحر احسان زانک پی سائل بود جود تو در نک  
عطا شان با عطا های تو اندک عطا شان با عطا های تو اندک  
کنی منسوخ نام آل بر ملک  
بقینها با بقین تو گرانست  
سزا و ادنا و آمرزینی که فکرش معالی آمرزینی  
جهت برتر از چرخ برینی نزد مطون کم از شیر عری  
کمر او که تو با او فری  
فرینت نام من سبقت فرات  
الانا پر خ گردد کار زان باش کشیده اسب و ملک و نیران باش  
بطل خسرو صاحب فران باش ز قهار و زمانه بر کران باش

براش کوش و بارطل گران باش  
پیاپی ناز مینست و زمانت

اودی بشنم راه فرا از آما زبشت بگدشت با در کل و با غیرش  
بت که چگونه باد بهاری میان گشت چندین هزار نقش تو آید زبشت  
پن رفته و دیده ما نا آید زبشت  
از شامگاه تا بصرگاه زبخت خوان  
گل کرد در گلستان آغاز دلیک بلبل ز صبر و در شام زبخت  
نشاند در سحر چون سر زلفش آید گلی که رخسوی بوشان  
بر سبزه باد چید برک کل طری  
با خورشید صبح ماند بر سبزه بریان  
اسرو روز عمل بود و روز کار گل گل خامنه امل شد و ملخ خامنه امل  
هر که کند صاحب سحر که نثار گل بودند ی گساران در انتظار گل  
که در میان سبزه و گردن گل  
باید گسار و در طل و هم در طلها امل  
اطراف جو پیار بزنگار زبخت نقاش گشت با دو کز زبخت غیب  
خرم جهان و ما را از خور زبخت بلبل فصیح گوی شد و زبخت غیب  
بوی بنفشه باز ندان زبخت بوی نه رنگ شنبلیله زبخت از رنگ گل



دفعتم ز بهر طنبیت باخسان پر بر  
گفتم بروی گل بودت در بهر گان فر  
خواندم خضبت بدیچتر برانچه  
دیدم میان ایشان بافت صبا بر  
کرده است اندر تو و پیرفته گل سر  
نرگس نهاده است با سر کبان  
بانگ هزار دستان آید پیچیده ام  
چون بیدار که چند از دلستانم  
روزی هوا گفاده بود هفتدم  
از گمراهی نکلند هیچ گاه کم  
چون در تو چون عفتی که امیرم  
برای من چیده شده بارک از خوان  
شیکر باد سوزد در دستان بخور  
کرده بر سر و سرهای لباس جو  
گویی که شری بجز بر باد نه  
کمرده سرخ ناله جو عشاق با صبور  
داود گشت لیل و خواند می زور  
مفری شد است فزونی خوانده می زان  
گلین بر بند پوش و صبا شد پند  
انگند عشق کل بد با صبر شکان  
غریزه کوش هر شب چون کور و من  
شمشیر بر کشید بود سر از غلام  
بر شاخ سپید صبا و بر سر بند  
چون عاشقان بدید در غم و غنا  
بر خاستم بیباغ ز بهر صبح و شب  
آمد خروش بلبل شورید ام بجوش  
با من مانند طافت واد سر بر فزوش  
بر داشتم و در دست بصدنا و خروش

گفتم

گفتم انکار بدید و لغت چو نرنگ  
بارب کنی بد دل مشوق بهرین  
چون شاعران چکا و کوبید چکاها  
از دوشه و دست گهر و سر و کاهها  
پوشیده خضر و ارچن سبزهاها  
یاوند و آب جوان کوفی نادرها  
اندر میان عاشق و معشوق نادرها  
خوانند بکند گرواد و باغ بهرین  
پوشیده سبز و سرخ و زحل و حبل  
گویی مگر می کل صبر و شتاب  
انگند با ملت مند راند و هوشت  
بر دانه میان مرغ در فتنه و شب  
چون بر کشید مرغ بدست خاکی  
می که ابر پیشش و بحر کرم بود  
کشور و عدل و داور و شب هم بود  
بر مش فخری چو پیش آمد بود  
دانا غریز ز دوی و محرم بود  
چون خاک خوار در جوش و دم بود  
مالدارش گم و سر بران غریز خا  
فرموده شهر بار که گرد آورده ام  
باشم بار زاده مضور و محشم  
بر گوشه شب هر بر بر کشد علم  
ها موند کند هر این بر خور گم  
چونان کند که دای شهنش بودم  
نعمت بد و نادر شهنش لایگان  
آن مهری که صاحب پای بحر تب  
کشور از منظم و کمر آهیت



پیشکش کاروان روی هموار کاشا عزت تو کمران و عمر تو جفا  
مدح تو و ستایش تو ناج هر کاشا اقبال را بسوی تو از آسمان نشا  
نامش زین باشد با مشرق و شب

تا آسمان باند با آسمان بمان  
حاکم بر دکان حضرت سلطان اجل که هر آغای سر در نظر  
د اسرافیه العادیه از شغل التراسر و شغل نگاشته شد بید  
افلا الکتاب محمد علی بن عبد الخالق التتایفه

المخلص بعین شمس در روز و شب

در هر ربع الشافین

شهرت تو

مجلس

البیوت

از حلم وجود و مردی و بادی گشت  
بهرین ستوده و خلق بهت گشت  
حامد و دانش حد و معدت گشت

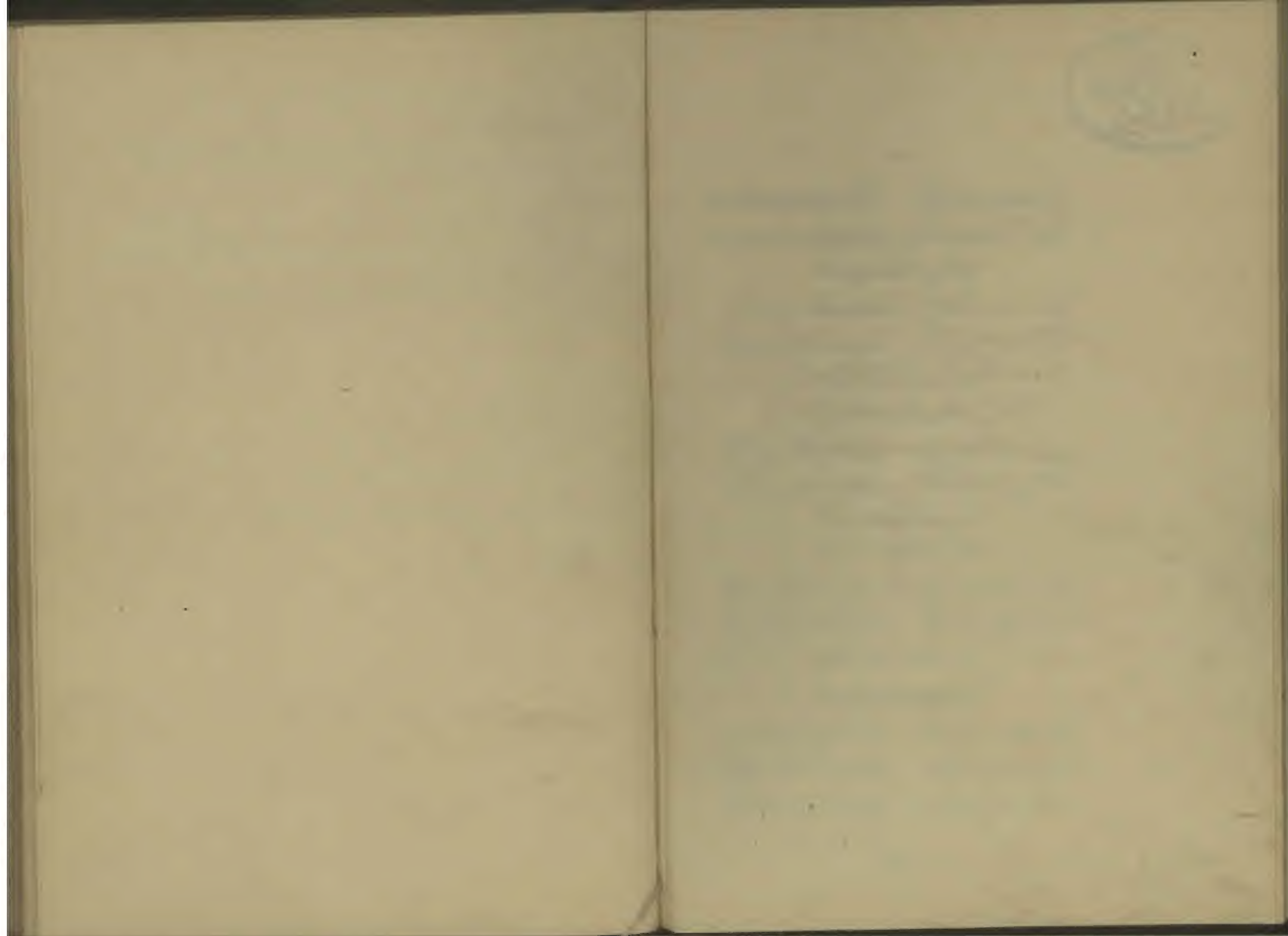
ناصح اندر لطف آسایش و امان  
ای گشته بر سر مستند شخص تو گشت  
سالاری و ولا به پیش و نا یکی  
مانی که نوال بهر یکی بر یکی  
معروف و رکنا بهر شهر و یکی  
بر پیش زین نشین از گاه کودکی  
پای تو بر رکب بند و دست غنا

چونین که شهر بار فرزند بر لب  
بر پایگاه و بر لب و بر خط لب  
از جو که چرخ بوسه دهد بهر جنب  
نیشنه جز رضای ملک و ملک نام  
از بر بود بخود سلطان شایه  
نگشوده کمر زین راحه از میان

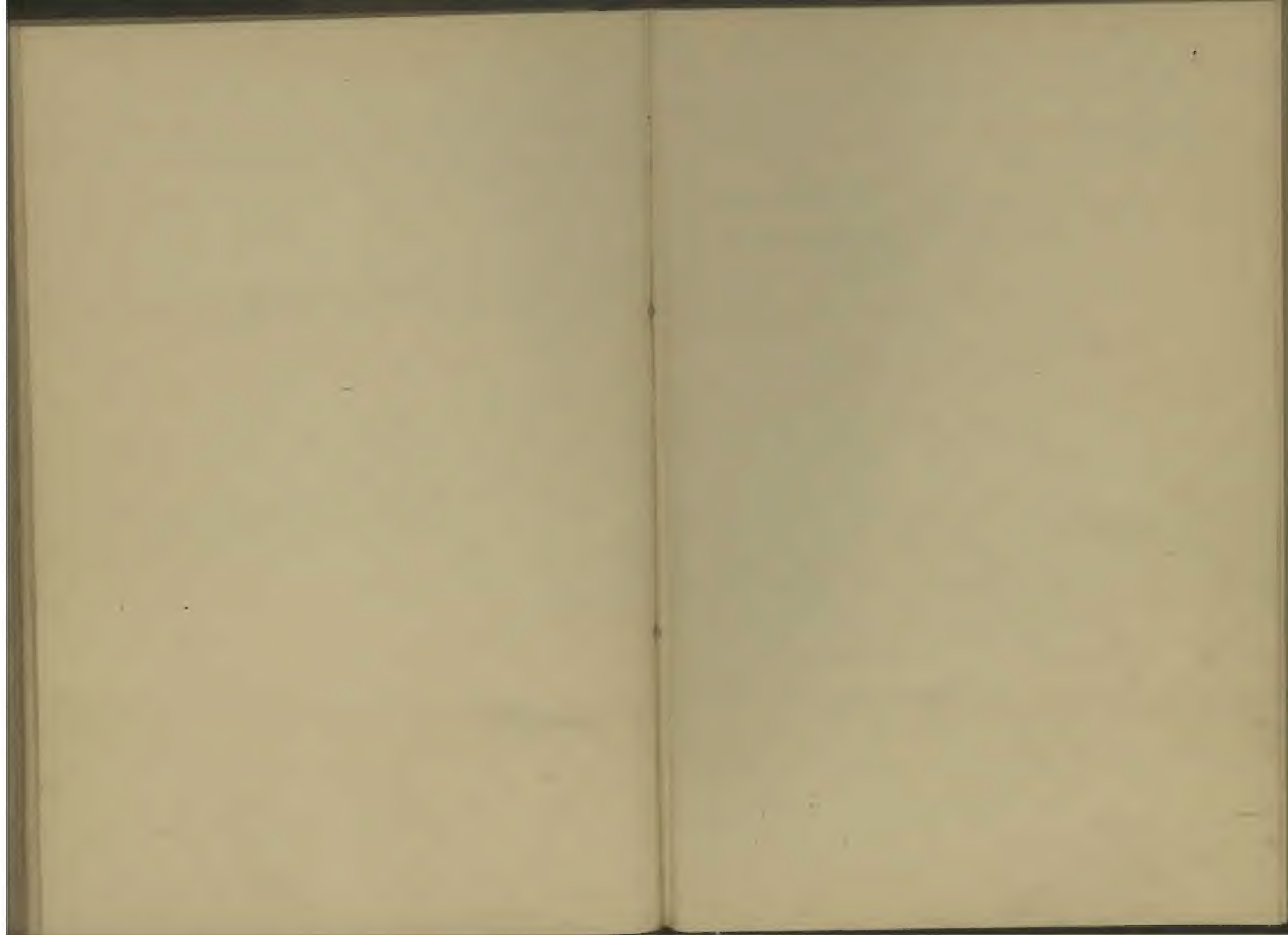
در پای به کمران و ابر کمر تو  
ابره کز و سار دند و دم تو  
در روز بزم جملت خلدار تو  
دربار گاه شاه جهان خرم تو  
کرده ز عدل ملک چو بیت الحرم تو  
چون تو بنیاد است بنیاد بهمن

از نعمت تو بجز بود خاص و عام  
بر کرده بهر جای نام را  
گیری چو روز معر که کف عام  
شهر از غیب تو بگذارد کف نام را  
مانی تو از بزرگان و نشان ملام  
کنج نامت خسرو بر مستد کف نام

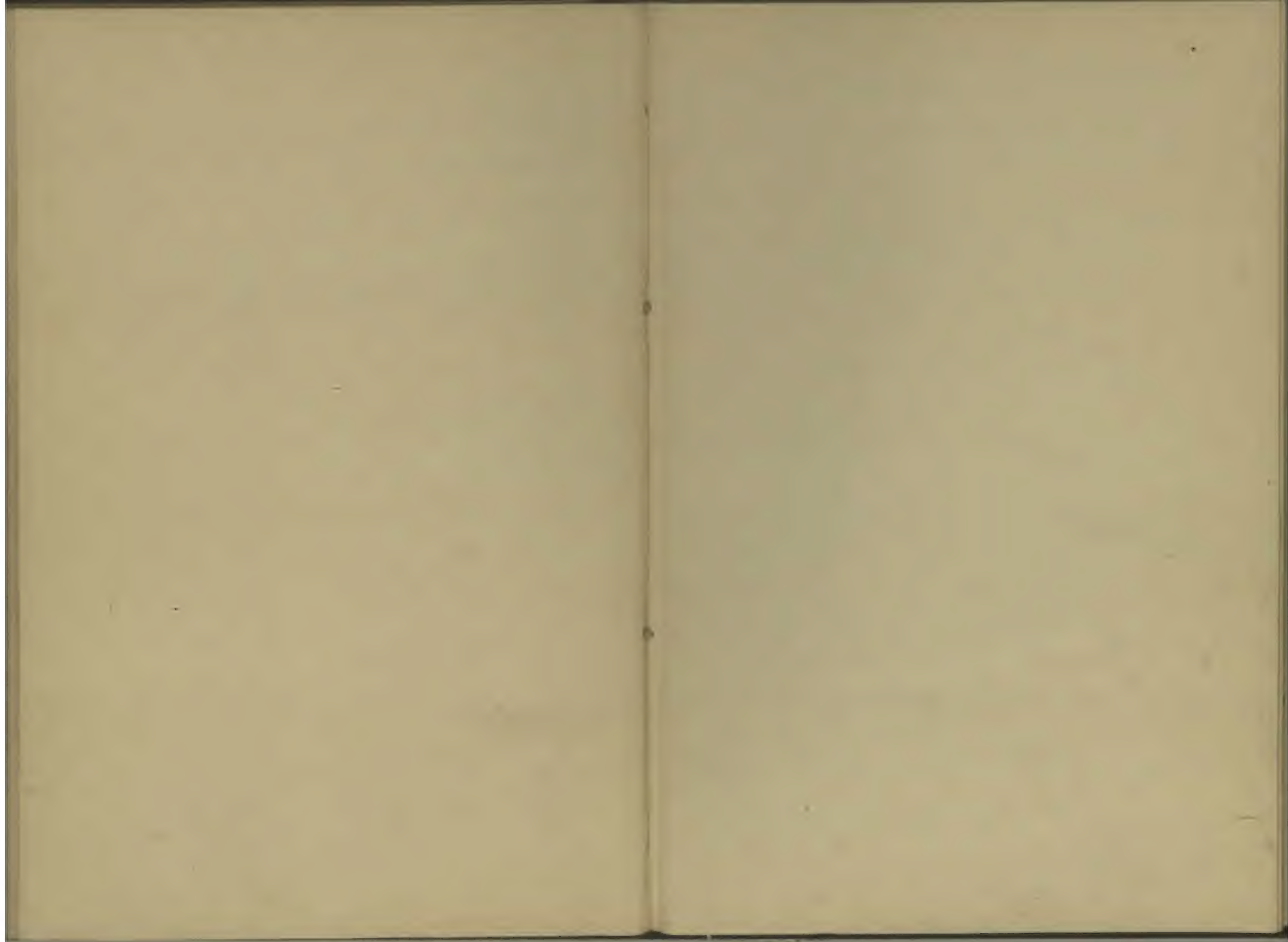




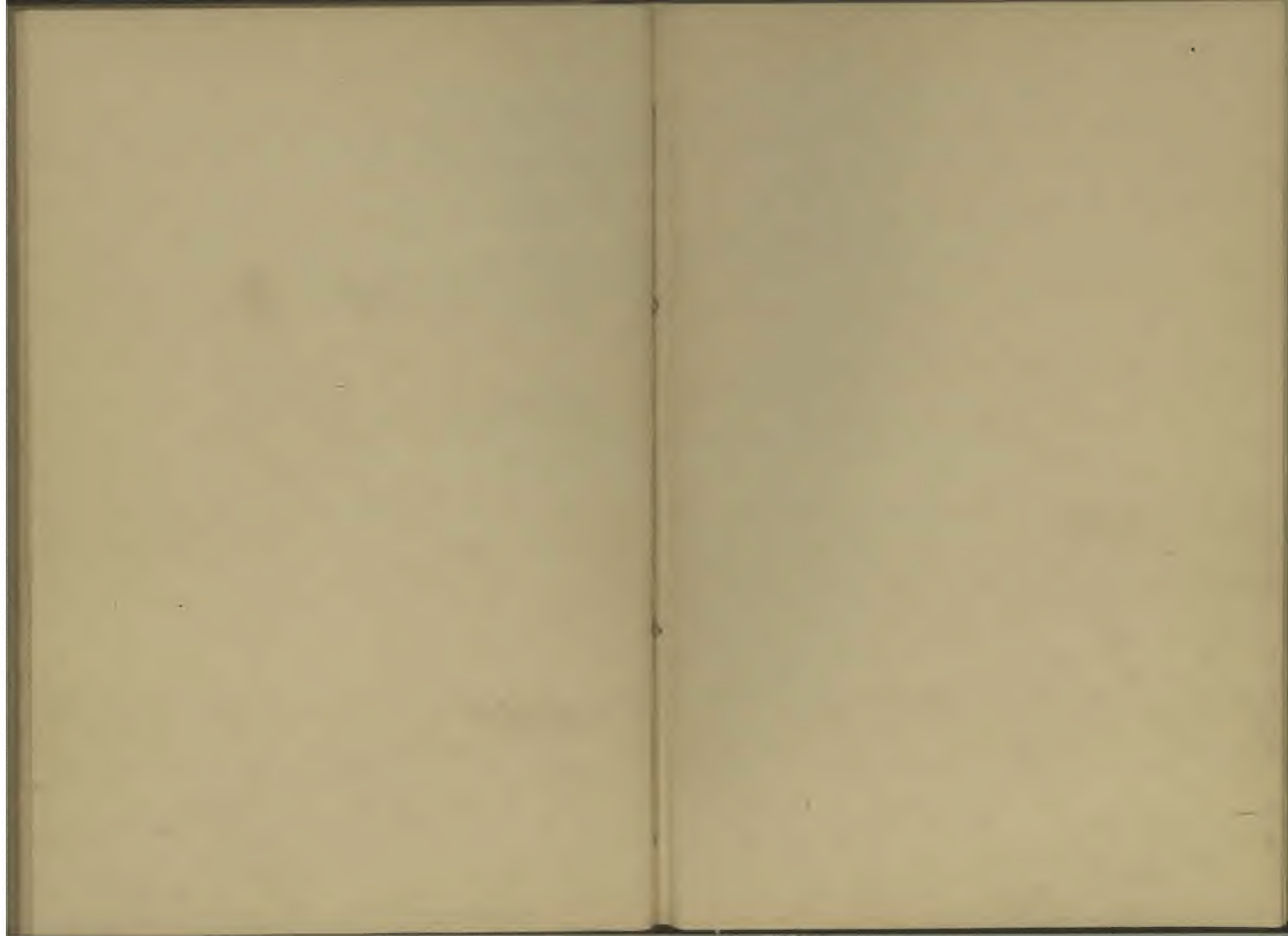




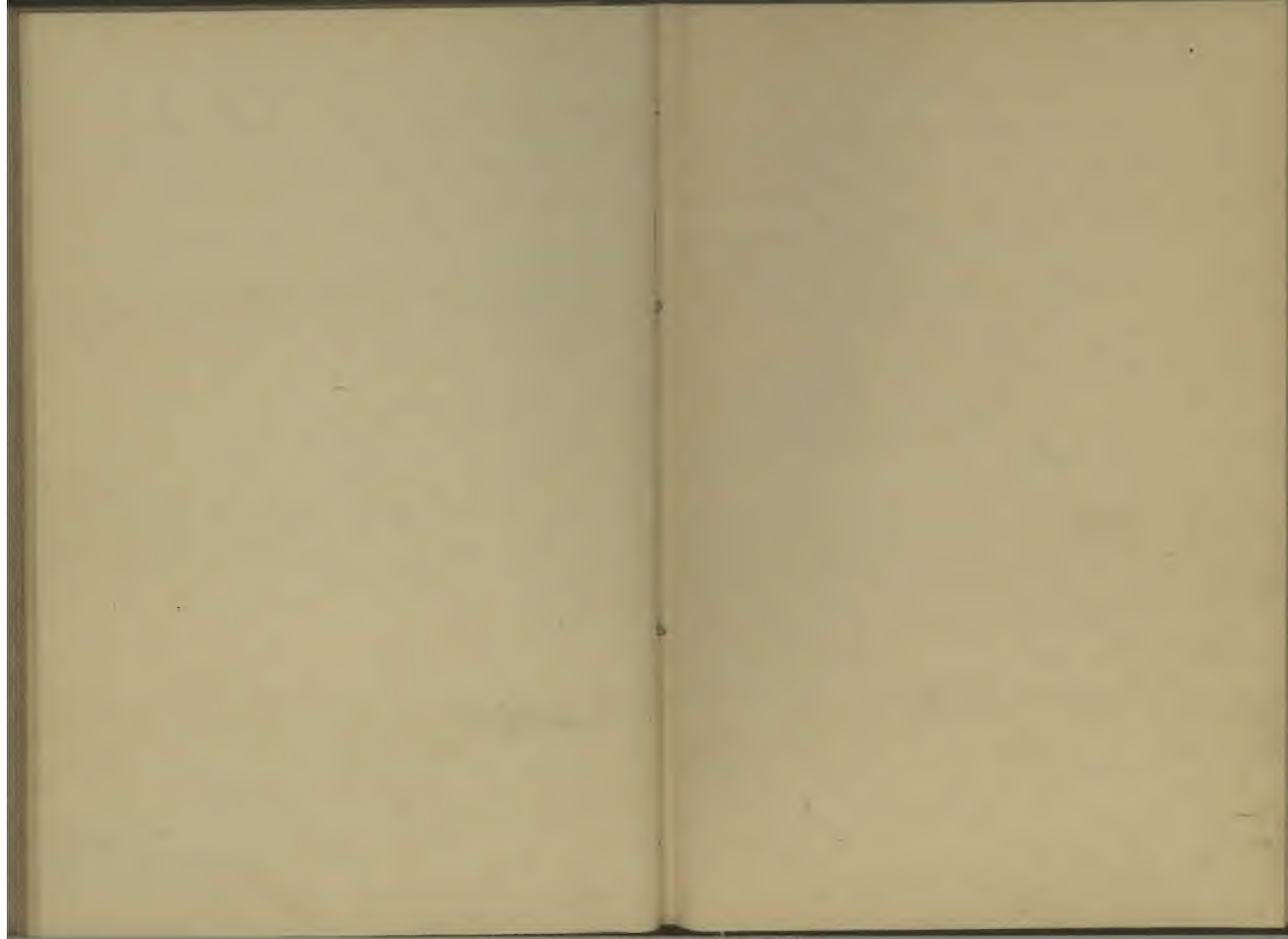




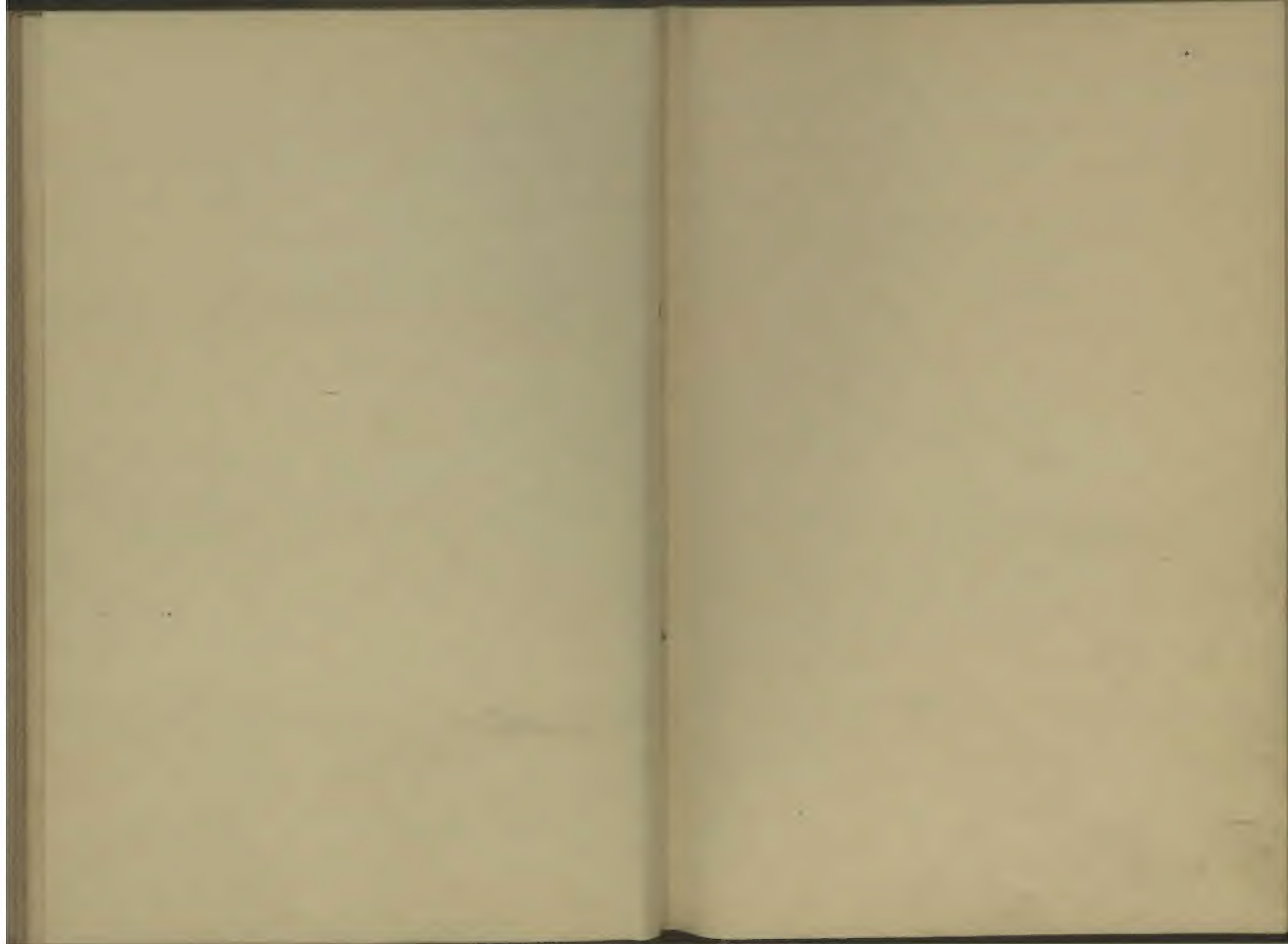




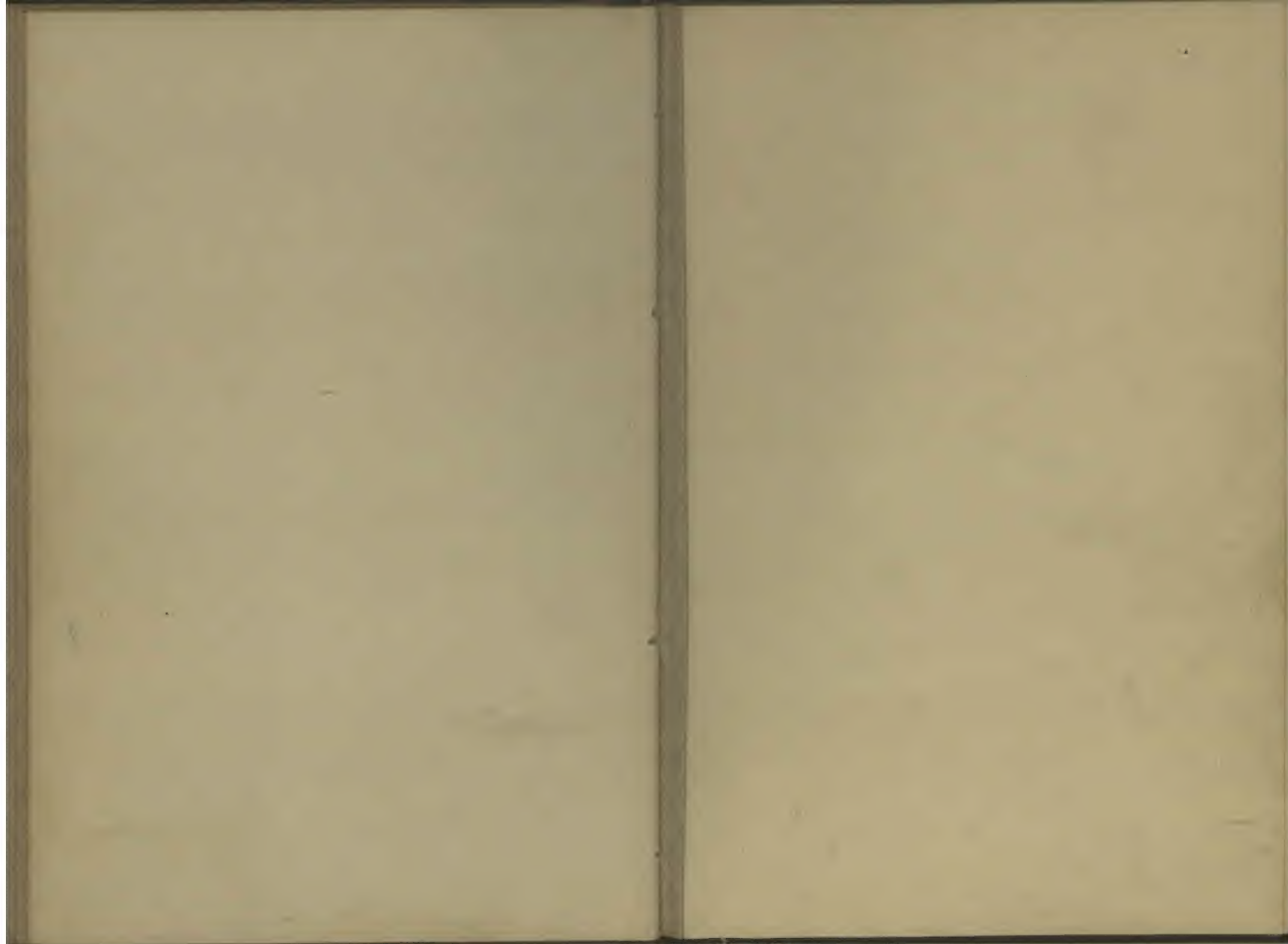




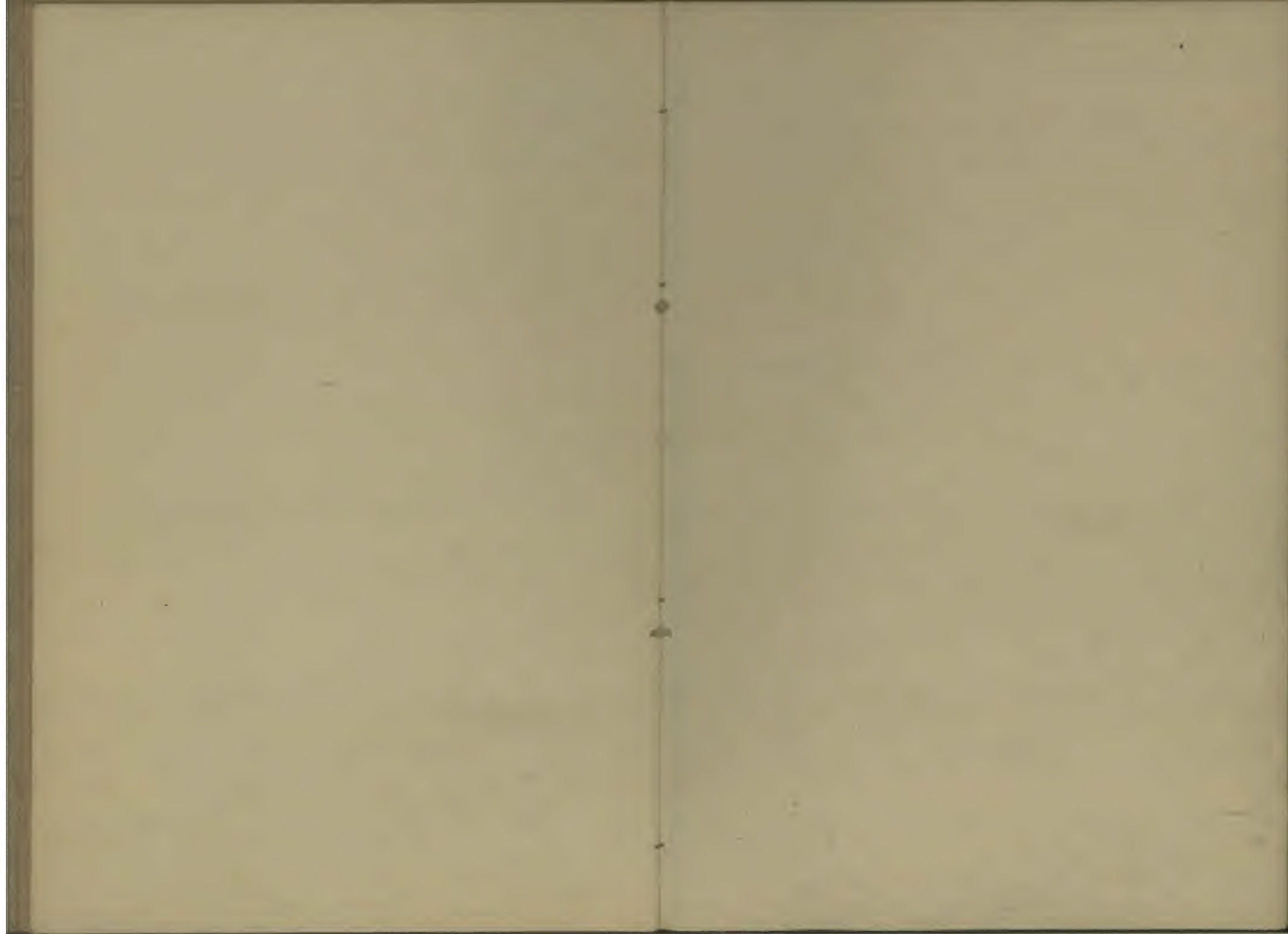




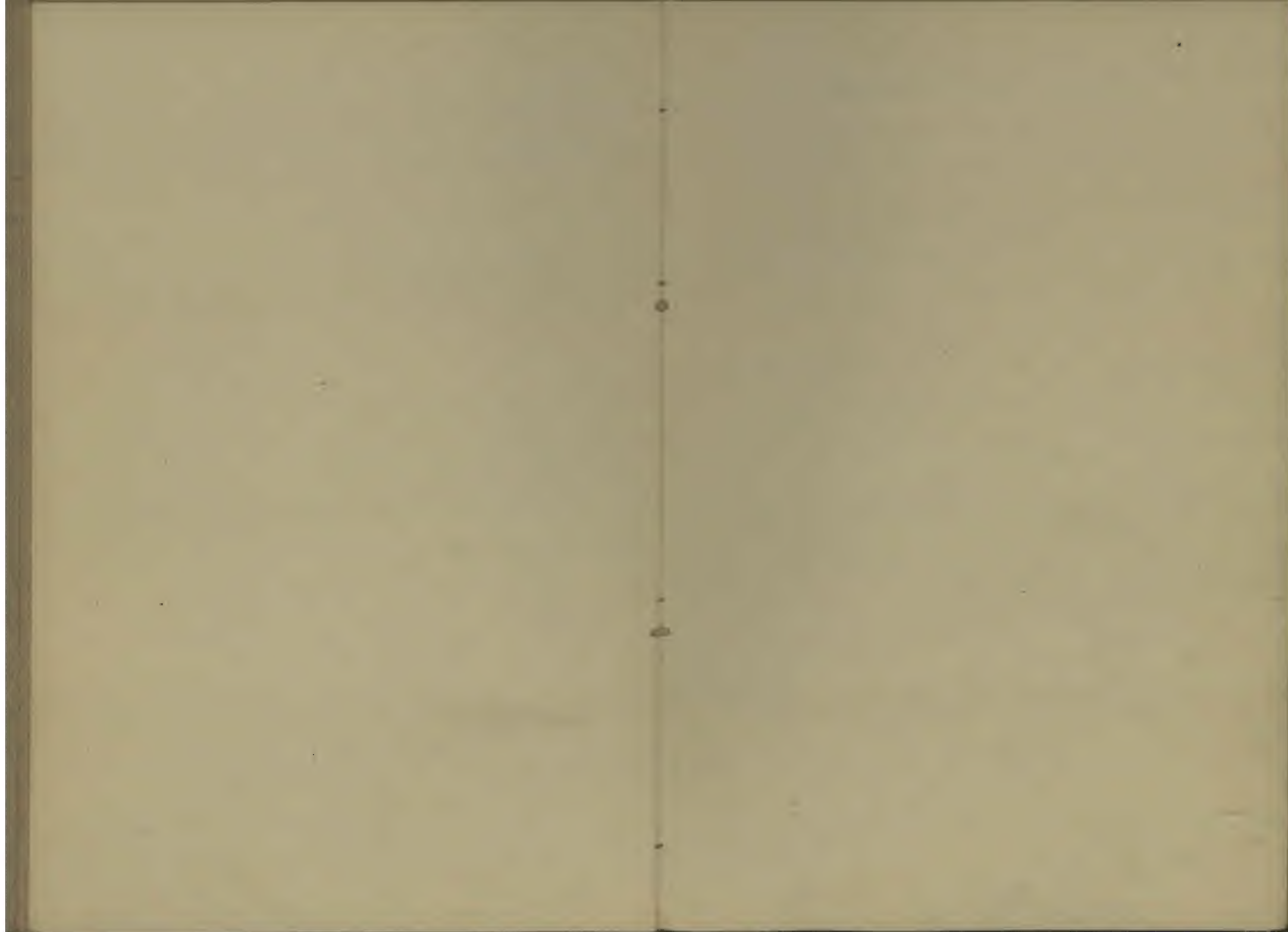




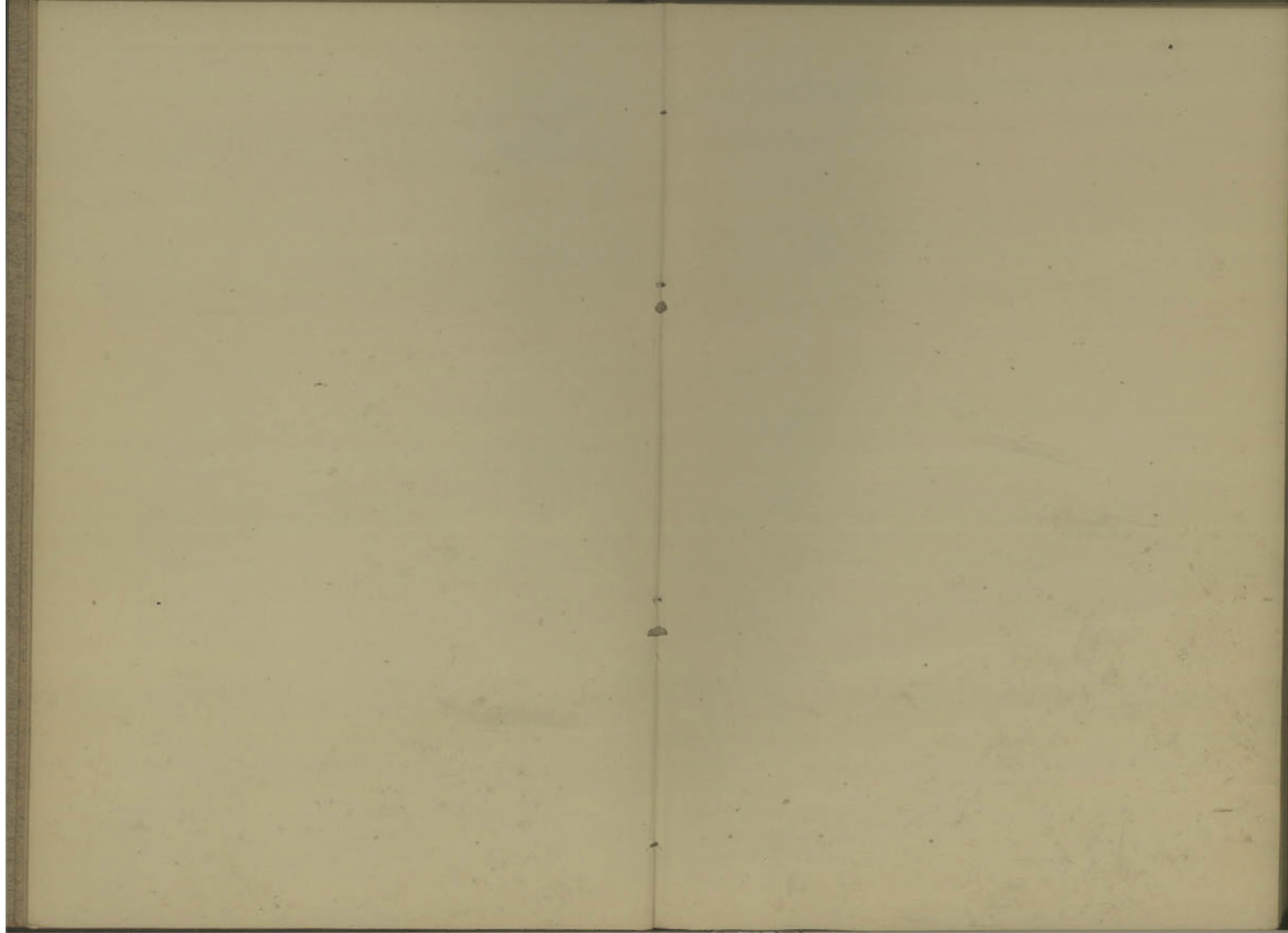




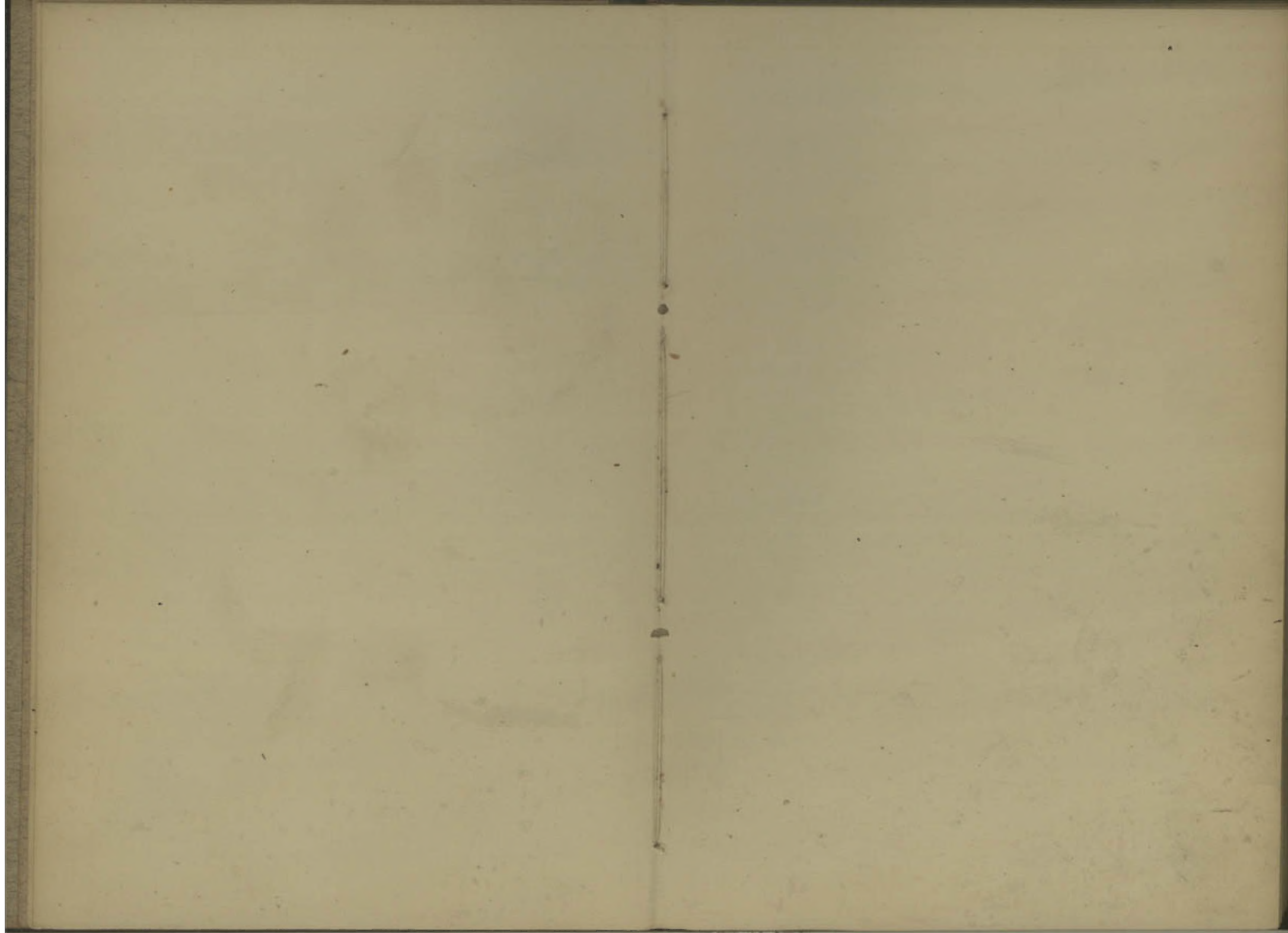














۲۰۵۶



